



از انتشارات دانشگاه اصفهان

شماره ۱۰۴

زمینه بحث درباره

آیین نگارش

از

محمد جواد شریعت

دکتر در زبان و ادبیات فارسی

استادیار دانشگاه اصفهان

از انتشارات دانشگاه اصفهان

شهریور ۱۳۴۸

بهاء ۷۰۰ ریال



زمینه بحث درباره
آیین نگارش

تألیف

دکتر محمد جواد شریعت

استادیار دانشگاه اصفهان

بسرمايه

مؤسسه انتشارات مشعل اصفهان

چاپخانه فردوسی

۱۳۴۸

۴۵۹۹

از این کتاب یک هزار و پانصد نسخه در چاپخانه فردوسی بطبع رسید

شماره ثبت دفتر فرهنگ و هنر ۴۵

حق طبع و اقتباس برای مولف محفوظ است

پیشگفتار

این کتاب همانگونه که از نامش بر می آید زمینه ای است برای بحث درباره آیین نگارش که برای دانشجویان رشته های مختلف دانشکده ادبیات تهیه و تنظیم شده است .

البته باید در نظر داشت که این رساله نمی تواند شامل همه مباحث آیین نگارش باشد و باید در کلاس درس هر قسمت از آن تشریح و توضیح شود تا دانشجویان با شرکت در بحث و استقصای کامل در هر باره صاحب عقیده ای ثابت شوند .

علاوه بر این همانگونه که در آغاز بخش دوم تذکر داده شده است ، قبل از خواندن آن بخش باید مباحثی در باره جمله و جمله سازی خوانده شود که این بنده این مباحث را در کتابی بنام جمله و جمله سازی طرح کرده ام و امید است که بزودی از طبع خارج شود و منتشر گردد .

بدون شك واضح است که در کلاسهای درس ، ضمن تدریس این کتاب به کتب دیگری برای مراجعه دانشجویان اشاره خواهد شد . اما آنچه در اینجا ذکرش ضروری است آنست که دانشجویان حتما باید به کتبی از قبیل « مکتبهای ادبی » و « از رئالیسم تا سور رئالیسم » و « هنر داستان نویسی » مراجعه کنند تا ذهن آنها در این مورد تشحیذ گردد و مایه ور شوند .

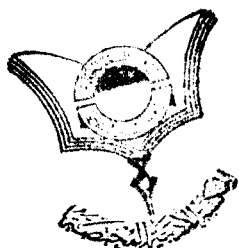
آنچه در این کتاب از نوشته های نویسندگان انتخاب شده است ، غالباً مقبولیت عام دارد ، و ما از این جهت آن آثار را در اینجا آورده ایم که علل اقبال عامه را (یا شهرت کاذب آنها را) بتوانیم در کلاس درس تشریح کنیم .

دوستان من در تحریر برای ایجاد این کتاب و همچنین در تهیه منابع این رساله بر من حق فراوان دارند که سپاس دار همگان هستم و امید است که همه افراد این ملت بتوانند در راه علم و عمل گامهای مؤثری بردارند .

از مدیر و کارکنان چاپخانه فردوسی که این کتاب را بصورت منقح و به موقع از تحت طبع خارج ساختند کمال سپاسگزاری را دارم .

محمد جواد شریعت

شهریور ۱۳۴۸



بخش اول

املا

مقدمه

مجموعه حروف کلمات هرزبانی تشکیل الفبای آن زبان را میدهد . و تعداد حروف الفبای هرزبانی که بیشتر باشد قدرت ادای صدا های طبیعی در آن بیشتر است . در زبان فارسی کنونی تعداد حروف الفبای سی و سه است ، باین ترتیب :

آء (اِ اُ) ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک گ ل م ن و ه ی .

بدانگونه که می گویند در زبان فارسی هشت حرف عربی وارد شده است که آنها عبارتند از : ث ح ص ض ط ظ ع ق ، یعنی کلمه ای که یکی از این حروف را داشته باشد آن کلمه عربی است .

اما این سخن درست نیست . زیرا نخست ، آنکه بسیاری از کلمات فارسی هستند که در آنها يك يا دو حرف از این حروف وجود دارد مانند طهمورث و کیومرث و اصفهان و طهران .

دوم ، آنکه اگر بخواهیم بدقت این دسته از حروف را بررسی کنیم باید همزه و حرف ذال را نیز جزو آنها محسوب داریم ، بدانجهت که در کلمات اصیل فارسی همزه ، بدانصورت که در زبان عربی وجود دارد ، موجود نیست (مقصود علامت همزه است) . بنابراین کلماتی مانند پائیز و پائین را باید بصورت پاییز و پایین نوشت .

حرف ذال نیز اگرچه در قدیم در زبان فارسی وجود داشته است ، اما این حرف ،

ذالِ زبان عربی نیست . وانگهی میتوان کلمات فارسی را (که اکنون در آنها حرف « ذال » وجود دارد) تحت احصا درآورد و غالباً این نوع کلمات یکی از حروف مخصوص زبان فارسی را هم دارا هستند مانند گذر ، گذشتن ، گذاشتن ، گنبد و امثال آنها . و اصولاً جزاین چهار کلمه و مشتقات آن ، چهار کلمهٔ آذر و آذین و آذریون و آذرخش را میتوان به آنها افزود و همین چند کلمه در زبان فارسی دارای حرف ذال هستند .

بنابراین اگر حقیقتش را بخواهید حروف مخصوص زبان عربی که وارد زبان فارسی شده است (یا اکنون در زبان فارسی است) ده حرف است نه هشت حرف . در مقابل حروف مخصوص زبان عربی ، حروفی نیز وجود دارند که مخصوص زبان فارسی هستند و در زبان عربی وجود ندارند . این حروف تعدادشان چهار است و عبارتند از : پ ، چ ، ژ ، گک .

حروفی که دارای نقطه اند « معجمه » یا « منقطه » نامیده می شوند و حروف بدون نقطه را حروف « مهمله » یا « غیر منده » می گویند .

سه حرکت ساده نیز در زبان فارسی وجود دارد که هر سه تلفظ می شوند اما نوشته نمی شوند (اینها حروف مصوت یا صدا دار زبان فارسی هستند) و اگر کلمات فارسی را به خط لاتین برگردانیم این سه حرکت نیز جزو حروف در می آیند . این سه حرکت ساده عبارتند از :

فتحه = (—) = a مثل فتحه در کلمهٔ بَر که اگر بخط لاتین نوشته شود

با اینصورت ظاهر می شود : bar

کسره = (—) = e مثل کسره در کلمهٔ دِل که اگر بخط لاتین نوشته شود

با اینصورت ظاهر میشود : del .

ضمه = (—) = o مثل ضمه در کلمهٔ مُحَل که اگر بخط لاتین نوشته شود

باینصورت ظاهر میشود : gol (این حرکت اگر در آخر کلمه قرار گیرد واو بیان حرکت نامیده می شود مثل حرف واو در کلمه تو)

پنج حرکت مرکب نیز در زبان فارسی وجود دارد که مانند سه حرکت ساده تلفظ می شوند اما یا نوشته نمی شوند یا اگر هم نوشته شوند بصورت غیر اصلی هستند این حرکات را نیز اگر بخط لاتین برگردانیم ظاهر می شوند . (این پنج حرکت را هم باید حروف مصوت یا صدا دار زبان فارسی دانست) این پنج حرکت عبارتند از :
 $\bar{a} = (\text{ـ} + \text{ـ})$ مثل الف در آش ، باد ، ما که اگر بخط لاتین نوشته شوند باینصورت ظاهر می شود : âsh , bâd , mâ (این حرف را الف ممدود می گویند)

او = $(\text{ـ} + \text{ـ}) = \bar{u} = oo$ مثل واو در او ، کور ، بو که اگر بخط لاتین نوشته شوند باینصورت ظاهر می شود :

(boo =) bû , (koor) kûr , oo(û) (این حرف را واو ممدود می گویند)

ای = $(\text{ـ} + \text{ـ}) = \bar{i} = ee$ مثل ایدر ، سپید ، رهی که اگر

بخط لاتین نوشته شوند باینصورت ظاهر می شود : (sapeed) sapid (eedar) idar (rahee) rahi (این حرف را یاء ممدود می گویند)

او = $(\text{ـ} + \text{ـ}) = \bar{a} = ao$ مثل نو ، گوهر که اگر بخط لاتین

نوشته شوند باینصورت ظاهر می شود : (gaohar) gauhar (nao) nau (این حرف را واو ملین می گویند)

ای = $(\text{ـ} + \text{ـ}) = \bar{e} = ei$ (امروزه بصورت ei) مثل می و پی که اگر

بخط لاتین نوشته شوند باینصورت ظاهر می شود : mai و pai (این حرف را یاء ملین می گویند)

تلفظ همزه (نه علامت آن که بصورت « ء » نوشته می شود) در زبان فارسی فقط در آغاز کلمه است و بصورت الف هم نوشته می شود مثل : انجام، ایرج، اصفهان افتادن ، او . و حرکت این همزه دخالتی در نوشتن آن ندارد . اما اگر آنها را بخط لاتین برگردانیم همه با هم اختلاف دارند باین ترتیب :

همزه مفتوح برابر است با « a » مانند : انجام (anjâm)

همزه ماقبل حرف « ی » برابر است با « i » مانند : ایرج (Iraj)

همزه مکسور برابر است با « e » مانند : اصفهان (Esfahân)

همزه مضموم برابر است با « o » مانند : افتادن (Oftâdan)

همزه ماقبل حرف « و » برابر است با « oo یا û » مانند : او (oo یا Ū)

باید دانست که در میان و آخر کلمه فارسی هرگز همزه وجود ندارد ولی الف که یکی از حروف مشترك میان زبان فارسی و عربی است در میان و آخر کلمه رسم و تلفظ میگردد مانند : شاه ، خدا .

آنچه در کلمات فارسی بصورت همزه (ء) نوشته می شود ، همزه نیست؛ بلکه کوچک شده حرف « ی » است که غالباً روی حرف « های غیر ملفوظ » و حرف « ی » در وسط کلمه گذاشته می شود مانند : خانه من ، دانائی .

$$\hat{a} = \bar{A}$$

این حرف را **الف ثینه** ، (مقابل همزه یا الف متحرکه) می نامند. و همچنین به آن الف ممدوده گفته می شود و اولین حرف از حروف الفباست و در حروف ابجد نیز حرف اول است و در حساب جمل آن را « يك » محسوب دارند .
در باره **املاي « آ »** قواعد زیر باید مراعات شود (اغلب این قواعد اقتباسی است از قواعد املاي مرحوم استاد بهمنیار)

۱- در عربی الف بسیاری از اسمهای مقصور بصورت یاء کتابت و بصدای الف تلفظ می شود . مانند : یحیی ، موسی ، مبتلی ، اعلی . در فارسی الف این گونه کلمات را باید مطابق با تلفظ یعنی بصورت الف کتابت کرد . مانند . مبتلا ، هوا ، مولا ، فتوا ازین قاعده می توان اسمها و لقبهای خاص را که به یاء اشتهاار یافته است از قبیل موسی ، عیسی ، مصطفی ، مستثنی دانست و در نوشتن آنها هر دو وجه را جایز شمرد .

تذکر - چون بعضی از صاحب نظران با این عقیده مخالفند برای تأمین نظر آنان و تکمیل فایده ، قاعده نوشتن الف بصورت یاء را در اینجا متذکر می شویم :
اگر الف چهارمین حرف کلمه یا بالاتر از آن (پنجمین و ششمین و . . .) و در آخر آن قرار گیرد خواه منقلب از « واو » و خواه منقلب از « یاء » باشد به صورت « یاء » نوشته می شود . مانند : اعلی ، مصطفی ، مجتبی ، مستثنی .

اما اگر پیش یا پس از این الف یائی واقع شده باشد بصورت ملفوظ خود یعنی الف نوشته می شود . مانند : دنیا و علیا ، جنس اعلای مرغوب . ولی کلمه یحیی چون اسم خاص است از این قاعده مستثنی است و باید بصورت یاء نوشته شود .

الف پیش از درجه چهارم هم در صورتیکه منقلب از یاء باشد بصورت یاء نوشته می شود مانند : فتی « جوان » و اگر منقلب از یاء نباشد بصورت الف مانند : عصا .

۲ - یکی از تصرفات فارسیان در کلمات تازی این است که بعضی از مصدرهای باب **تَفَعَّل** و **تَفَاعَلَ** را که منتهی به یاء بعد از کسره است ، گاهی مطابق اصل تازی به یاء تلفظ می کنند و « **تَمَنَّى** ، **تَقاضی** ، **تَبَرَّى** ، **تَمَاشی** » می گویند و گاهی یاء آخر را به الف بدل می کنند ، و « **تَمَنا** ، **تَقاضا** ، **تَبَرا** ، **تَماشا** » میگویند . این دو استعمال در فارسی هر دو صحیح است .

۳ - در رسم الخط عربی به آخر کلمات منصوب و تنوین دار الفی می افزایند مانند : **عمداً** ، **ابداً** ، **یقیناً** ، **قطعاً** و غیره ، مگر وقتی که حرف آخر کلمه تاء زائد یا همزه باشد که در این صورت بی الف نوشته می شود مانند : **دفعه** ، **غفلة** ، **حقیقة** ، **عادة** ، **ابتداء** و غیره ، در فارسی بهتر است که این قاعده را کلی تلقی کنیم و بدون استثنا در آخر آنها الف بیفزاییم مانند : **عمداً** ، **ابداً** ، **قطعاً** ، **ظاهراً** ، **موقتاً** ، **دفعه** ، **غفلتاً** ، **اثباتاً** ، **حقیقتاً** ، **عادتاً** و غیره .

در این مورد نیز بعضی عقیده دارند که باید اصل قاعده عربی را رعایت کرد . و برای تشخیص « **تاء زائد** » از « **تاء اصلی** » به این ترتیب عمل می کنیم که : اگر کلمه با **میم مضموم** (و گاهی مفتوح) آغاز شده باشد آن میم را حذف می کنیم ، سپس به ترتیب حروف **تاء** ، **الف** ، **س** ، **و** ، **ی** ، **ن** ، **ة** را از کلمه می اندازیم و این کار را تا وقتی ادامه می دهیم که از آن کلمه سه حرف باقی بماند ، برای مثال از کلمه « **محافظت** »

به ترتیب حروف م، ت، الف حذف می شود و می فهمیم که اصل آن « حفظ » است و کلمه « مستنطق » به ترتیب حروف م، ت، س از آن حذف می شود و می فهمیم که اصل آن « نطق » است و کلمه « مودت » به ترتیب حروف م، ت از آن حذف می شود و می فهمیم که اصل آن « ود » است .

تذکر (۱) - باید دانست که تشدید را در حین عمل (برای فهمیدن اصل کلمه) از بین می بریم و اگر دو حرف باقی ماند دوباره تشدید را روی حرف می گذاریم . برای مثال در کلمه مودت ، دیدیم که دو حرف « ود » باقی ماند ، در نتیجه با تشدید روی « دال » گذاشتیم کلمه سه حرفی « ودد » بوجود آمد .

تذکر (۲) - باید دانست که تنوین مخصوص کلمات عربی است و کلماتی از قبیل ناچاراً و سومأ غلط است .

۴ - کلمات اسماعیل و ابراهیم و اسحاق و رحمان و نظایر آن که مطابق بعضی از رسم الخطهای عربی مخصوصاً رسم الخط قرآن مجید بحذف الف نوشته می شوند : « اسمعیل و ابرهیم و اسحق و رحمن » باید با الف نوشته شود و تنها کلمات « الله ، اله ، لکن » از این قاعده مستثنی هستند .

۵ - کلمات « صلوٰة ، زکوة ، حیوة ، مشکوة ، توریة » را باید به همان قسم که تلفظ می شوند یعنی به الف و تاء کشیده نوشت « صلوات ، زکات ، حیات ، مشکات ، تورات » .

۶ - اسمهای مقصور عربی (یعنی آن ها که در آخر شان الف بدون همزه دارند) خواه در اصل زبان مقصور باشند چون « فتا ، عصا ، مبتلا ، مرتجا » و خواه به تصرف فارسیان مقصور شده باشند چون « وزرا ، صفرا ، بیضا ، اجرا ، املا ، انشا ، مدارا ، محابا » تابع کلمات منتهی به الف فارسی هستند یعنی در اتصال بحرف

دیگر باید پس از آن‌ها حرف « ی » در آورد و همچنین در حالت اضافه باید بجای کسره در آخر آنها حرف « یاء مکسور » اضافه کرد مثل : خطایش، عصایم، بی‌محابایی ، وزرای ایران، موسی کلیم . اما در شعر ممکن است این قاعده بهم بخورد و آن را هم از تلفظ می‌فهمیم مثل « دنیی آن قدر ندارد که بر اورشک برند » که چون تلفظ « دنیی » است آن را « دنیا » نمی‌نویسیم و یا « عیسی مریم به‌کوهی می‌گریخت »

۷ - فعلی که به الف آغاز شده است هرگاه در اولش باء زینت و تأکید یامیم نهی و یا نون نفی در آید ، یائی مابین با ، میم ، نون و الف اضافه می‌کنیم (یا در نون اصلی است) مانند : بیامد ، میا، نیاورد .

۸ - اگر کلمه‌ای به الف (یا واو یا هاء غیر ملفوظ) ختم شده باشد و بخواهیم آنرا مضاف یا موصوف قرار دهیم (یعنی آخرش را مکسور کنیم) حرف یاء مکسوری به آخر آن اضافه می‌کنیم مثل : خدای جهان ، دریای بزرگ ، آهوی ختن ، ابروی باریک ، خانه من ، پروانه زیبا .

تذکر (۱) - آنچه بصورت همزه در بالای « خانه » و « پروانه » گذاشته شده است ، همزه نیست . بلکه همان حرف « ی » است که کوچک شده و به اینصورت در آمده است .

تذکر (۲) - اگر واو آخر کلمه بصورت « او » تلفظ شود (واو محدود) باید در موقع اضافه کردن ، حرف « ی » در آخر آن در آورد . مانند مثالهای بالا اما اگر بصورت « آو » تلفظ شود (واو ملین) ، دیگر احتیاجی به حرف « ی » ندارد. مانند :

خسروایران و جلواسب

۹ - اگر بخواهیم در آخر کلمه‌ای که به الف ختم شده باشد، یاء نکره یا وحدت

یا نسبت یا خطاب یا مصدری بیفزاییم ، حرف یاء دیگری هم اضافه می‌کنیم و اگر بالای این حرف « ی » همزه‌ای بگذاریم آنرا نباید همزه تصور کنیم . بلکه آن هم همان حرف « ی » است که کوچک شده و بصورت همزه درآمده است مانند : دانایی (یا دانائی) که با نادان ستیزد . کتاب زیبایی (زیبائی) خریدم . این جانور دریایی (دریائی) است . تو در منزل مایی (مائی) . دانایی توانایی است (دانائی توانائی است)

تذکره (۱) - اگر کلمه به واو هم ختم شود قاعده بالا قابل اجراست مانند : نامجویی (نامجوئی) و خوشخویی (خوشخوئی) . اما اگر این واو بصورت « او » تلفظ شود یعنی **واو ملین** باشد حرف واو را کسره می‌دهیم و پس از آن حرف « ی » اضافه می‌کنیم مانند : **خسروی و پهلوی**

تذکره (۲) - اگر کلمه به یاء ختم شود آنرا بدل به حرف آوازپذیر می‌کنیم و پس از آن حرف « ی » اضافه می‌کنیم مثل « صوفیی و نبیی »

تذکره (۳) - اگر کلمه به هاء غیر ملفوظ ختم شده باشد در موقع اتصال به یاء مصدری هاء غیر ملفوظ تبدیل به گاف می‌شود مانند : خانگی و مردانگی . اما در موقع اتصال به سایر یاء ها ، الف یا یائی فاصله می‌آورند مثل : خانه‌ای (یا خانه‌یی یا خانه‌ئی) خریدم . فلان مکه‌ای (یا مکه‌یی یا مکه‌ئی) است .

همزه

$$-a-e-o = \text{ا} - \text{أ} - \text{إ} - \text{إِ} - \text{إِ}$$

الف مهموز یا الف متحرکه اولین (و به حساب دیگر دومین) حرف است از حروف الفبا و حروف ابجد و در حساب جمل آنرا «یک» محسوب دارند. این حرف اگر در ابتدای کلمه باشد بر دو نوع است: **فصلی و وصلی**.

الف مهموز فصلی آنست که چون از اول کلمه آنرا بردارند لفظ از معنی بگردد یا بدون معنی شود. مانند همزهٔ ارزیز، اندام، استاخ، انجام. این الف را **الف اصلی** نیز می‌گویند.

الف مهموز وصلی آنست که افکندن آن تغییری در معنی کلمه ندهد. مانند همزهٔ اشتر، اسپید و افزار که پس از حذف الف مهموز بصورت شتر و سپید و فزار در می‌آید.

در کلماتی که با الف مهموز وصلی آغاز شده باشد، همزه همه جا مفتوح است بشرط آنکه پس از آن دو حرف باشد مثل: آبا، آبَر، آبی. و اگر بیش از دو حرف باشد حرکت حرف مابعد همزه را به همزه می‌دهند و حرف پس از همزه ساکن می‌ماند. مثل: اشتر، اسپاهی.

قواعد املائی همزه بقرار زیر است:

۱۰- در مورد نوشتن کلمهٔ «است» بهتر است که در همه جا آن را جدا و با

همزه‌اش نوشت مثل : آگاه است ، شب است ، سبزه است ، او در خانه است ، گرفته است .
تذکر (۱) - سه کلمه « که - چه - نه » را اگر قبل از است بیایند بدل به
 کی - چی - نی میکنیم و پس از آنها « ست » می‌افزاییم تا به صورت « کیست ، چیست
 و نیست » درآیند .

تذکر (۲) - اگر بعد از کلمه « تو » کلمه « است » بیاید . به دو صورت نوشته
 می‌شود یکی « تو است » و دیگری « تست » و این بستگی به موقعیت و تلفظ دارد .
 یعنی در آنجا که بروزن گسست تلفظ می‌شود « تو است » و آنجا که بروزن چُست تلفظ
 می‌شود « تُست » نوشته می‌شود .

تذکر (۳) - اگر کلمه « است » بعد از کلمه منتهی به الف بیاید بهتر آن است که
 همزه است را ننویسیم . مثل داناست . و همچنین است اگر بعد از کلمه منتهی به واو
 ممدود بیاید مثل : نیکوست . این قاعده در مورد شعر ممکن است بهم بخورد و آن
 وقتی است که همزه « است » بخاطر وزن شعر در جریان کلام مفتوح خوانده شود .

۱۱ - ام و ای و ایم و اید و اند با حذف الف به ما قبل خود می‌پیوندند
 (مگر وقتی که کلمه قبل از آنها به هاء غیر ملفوظ ختم شده باشد) مانند : من بی‌غم ،
 توشادمانی ، ما بر شما غالبیم ، شما حق را طالبید ، آنها مرا همدمند .
 اما اگر کلمه ماقبل آنها به هاء غیر ملفوظ ختم شده باشد ، همزه آنها باقی می‌ماند
 مانند : افتاده‌ام ، بیگانه‌ای ، در خانه‌ایم ، دیوانه‌اید ، فرزانه‌اند .

در سه کلمه « که و چه و نه » می‌توانیم هاء غیر ملفوظ را تبدیل ب « کنیم ، سپس
 ام ، ای ، ایم ، اید ، اند را بدون همزه اول آنها به آخر این سه کلمه اضافه کنیم :
 کنیم ، چیم ، نیم ، کیی ، چیی ، نیی
 اما بهتر آنست که در این حالت بجای ام ، ای ، ایم . . . استم ، استی ،

استیم ، استید ، استند استعمال کنیم مثل : کیستم ، کیستی ، کیستیم ، کیستید ، کیستند

تذکر (۱) - اگر کلمه منتهی به حرف پیوند ناپذیر باشد اگر آن حرف دال یا ذال یا راء یا زاء یا ژی یا واو ملین باشد همزه از اول ام ، ای ، ایم ، اید ، اند حذف می شود مانند : آزادند تو مرا ملاذی . ما را برادرید به دانش سرافرازم . از اهالی این دژم . ما حق را پیرویم .

و اگر آن حرف « الف » باشد همزه این پنج کلمه را تبدیل به « یاء » می کنیم مانند : دانایم ، توانایی (توانائی) ، شکیباییم (شکیبائیم) زیبایید (زیبائید) توانایند .

تذکر (۲) - اگر کلمه منتهی به واو ممدود باشد ، همزه را تبدیل به یاء می کنیم مانند : نیکویم ، نیکویی (نیکوئی) نیکویم (نیکوئیم) نیکوید (نیکوئید) نیکویند .

تذکر (۳) - اگر واو بیان ضمه (= اُ) باشد در « ام » و « اند » باید همزه را به صورت الف نوشت اما در بقیه آنها می توان همزه را به « یا » بدل کرد . و در « ای » بهتر است که همزه تبدیل به « یا » شود مانند : طرفدار توام ، دوست من توئی « یا توئی » . دوست توایم « یا تویم » . دوست من شما دواید « یا دوید » . آنها یار تواند .

۲ - افعال ربطی استم ، استی ، استیم ، استید ، استند اگر در آخر کلمه ای بیایند همزه آنها حذف می شود مانند : اهل دلستم . بیناستی . در جستجو هستیم .
تذکر - اگر کلمه ای که پس از استم ، استی می آید منتهی به هاء غیر ملفوظ (بجز که و چه و نه) یا واو بیان ضمه (= اُ) باشد ، همزه استم ، استی . . . را

بحال خود باقی می‌گذاریم مانند : درخانه استند . یار هر دو استی .

اما درکه وچه ونه ، مانند « است » عمل می‌کنیم . مانند : کیستم، چیستی .
نیستید .

۱۳ - ضمایر متصل (م ، ت ، ش ، مان ، تان ، شان) در آخر کلمه منتهی به حرف پیوند پذیر می‌پیوندند مانند : کتابم ، کتابت ، کتابش ، کتابمان ، کتابتان ، کتابشان .

اما اگر کلمه به هاء غیر ملفوظ ختم شده باشد قبل از (م ، ت ، ش) همزه ای اضافه می‌کنیم ولی قبل از (مان ، تان ، شان) چیزی اضافه نمی‌کنیم . مانند : خانه ام ، خانه ات ، خانه اش ، خانه مان ، خانه تان ، خانه شان .

تذکر (۱) - در دو کلمه « که » و « چه » حرف هاء غیر ملفوظ را حذف می‌کنیم و سپس ضمائر را می‌افزائیم . مانند : کیم ، کیت ، کیش ، کیمان ، کیتان ، کیشان ، چیم ، چیت ، چیش ، چیمان ، چیتان ، چیشان . و این بیشتر در شعر است اما در نثر چهام ، چهات وچهاش وکه مان ، کهتان وکهشان ، وچهمان ، چهتان وچهشان استعمال می‌شود .

تذکر (۲) - اگر کلمه ما قبل این ضمائر منتهی بحرف پیوند ناپذیر باشد ، هرگاه آن حرف دال یا ذال یا راء یا زی یا واو ملین باشد فقط ضمائر را اضافه می‌کنیم . مانند : دیدش ، کاغذشان ، برادرت ، همرازتان ، خط کژم ، جامهٔ نومان . اما اگر منتهی به الف یا واو ممدود باشد هم می‌توان فقط ضمائر را اضافه کرد و هم حرف « یاء » قبل از این ضمائر افزود مانند : خدایش (خدایش) فردات (فردایت) پام (پایم) خداشان (خدایشان) جاتان (جایتان) پامان (پایمان) آبروم (آبرویم) آبروت (آبرویت) آبروش (آبرویش) آبرومان (آبرویمان) آبروتان

(آبرویتان) آبروشان (آبرویشان)

تذکر (۳) - اگر کلمه ما قبل این ضمائر منتهی به واو بیان ضمه (= اُ) باشد ، در سه ضمیر مفرد همزه ای قبل از ضمائر می افزاییم ولی در ضمائر جمع چیزی اضافه نمی کنیم مانند : به دست **تو اَم** داده اند . هر دو **اَت** گفته اند . به دست **تو اَش** سپردم . هر دو **مَ اَم** آمده بودیم . هر دو **تَ اَن** نادانید . هر دو **شَ اَن** صادقند .

۱۴ - اگر همزه مضموم یا مفتوح در آغاز کلمه پس از باء زینت و تأکید یا میم و یا نون نهی و نفی بیاید ، همزه تبدیل به « ی » می شود مثل : بیفتند ، میندیش و نینداخت .

اما اگر همزه مکسور باشد آن را بحال خود باقی می گذاریم مثل : بایست و مایست و نایستاد .

۱۵ - همزه ای که در اول کلمه بوده است و اکنون بواسطه مرکب شدن کلمه در وسط قرار گرفته است و تلفظ نمی شود برای عدم التباس و اشتباه نوشته می شود . مثل : مرد افکن ، تیر انداز ، در افتادن ، يك امشب ، کانبیا (که انبیا) ، در او ، از او ، از اینان

۱۶ - کز ، نز ، وز ، ور مخفف که از ، نه از ؛ و از ؛ و اگر جز در شعر نمی آیند و باید بدون الف نوشته شوند . اما مخفف که این را باید کاین نوشت که باکین به معنی حقد اشتباه نشود .

۱۷ - همزه والف را اگر در يك کلمه با هم جمع شوند به شکل الف می نویسند و بالایش علامت مد می گذارند مانند : آمد ؛ مآب ؛ لآلی ؛ آشتی .

اما اگر همزه به سبب اتصال به کلمه پیش تلفظ نشود محتاج علامت مد نیست مثل کلمات سیلاب و پیشامد .

۱۸ - همزه های عربی در کلماتی از قبیل سائل ، مسائل ، قائل ، فوائد ، شمائل ،

مائل در فارسی اغلب تبدیل به « ی » می شوند و آنها را هم « ی » می نویسیم و هم تلفظ می کنیم مگر آن که اصل آنها همزه باشد مثل سائل که از « سأل » می آید .

۱۹ - تمام همزه های آخر پس از حرف الف (الف ممدود) را در فارسی حذف

می کنیم (یعنی بصورت مقصور ادا می کنیم) یعنی « انبیاء ، وزراء ، عباء ، رداء و هواء » را انبیا ؛ وزرا ؛ عبا ؛ ردا ؛ هوا می گوئیم و می نویسیم .

تذکر - نامهای حروف تهجی از این قاعده مستثنی هستند (یعنی باید همزه آنها نوشته شود) مانند : باء ، تاء ، حاء ، خاء ، راء ، زاء .

۲۰ - همزه کلمات عربی در فارسی بطریق زیر نوشته می شود :

(الف) همزه در اول کلمه در هر حال بصورت الف نوشته می شود . مثل :

اسم ، آدب ، امرا .

(ب) همزه در وسط کلمه اگر ساکن باشد بصورت حرکت حرف پیش (یعنی

بعد از ضمه بصورت واو - بعد از فتحه بصورت الف - و بعد از کسره بصورت یاء) نوشته می شود مانند : مُؤْمِن ؛ رُؤیت ؛ ثُلُوق ؛ رَأْس ؛ دَأْب ؛ رَأی ؛ ذُنْب ؛ بَئْر ؛ ظَئْر .

(ج) همزه در وسط کلمه اگر متحرك باشد بصورت حرکت خودش (یعنی

متحرك بضمه بصورت واو - متحرك بفتح بصورت الف - و متحرك به کسره بصورت یاء) نوشته می شود . مانند : رُؤس ؛ رُؤف ؛ مَسْؤَل ؛ تَوَام ؛ مَتَأَسَف ؛ مَتَأَثَر ؛ ائمه ؛

رئیس ؛ مرئی .

تذکر - از این قاعده در پنج مورد می توان تخلف کرد :

(اول) وقتی همزه میان الف و تاء زائد باشد با وجود مفتوح بودن بصورت

یاء نوشته می شود مانند : قرائت ؛ دنائت ؛ اسائت (همزه کلمه بدایت را بصورت

« ی » تلفظ می کنند)

(دوم) وقتی همزه میان واو ممدود و تاء زائد باشد در این صورت همزه تبدیل به واو می شود و در واو قبلی ادغام می گردد و بصورت واو مشدد در می آید .
مانند : مَرَوْتُ وَ نَبَوْتُ .

(سوم) وقتی همزه میان یاء ممدود و تاء زائد باشد در این صورت در بیشتر کلمات همزه تبدیل به یاء می شود و در یاء قبلی ادغام می گردد و بصورت یاء مشدد در می آید . مانند : مَشِيتَ وَ ذَرِيتَ .

(چهارم) وقتی همزه مفتوح و بعد از کسره باشد ، با وجود مفتوح بودن بصورت یاء نوشته می شود و در بعضی از کلمات بصورت همزه تلفظ می گردد . مانند : تَبْرُئُهُ ؛ تَخْطِئُهُ وَ ذُنَابُ .

اما در بعضی از کلمات بصورت « ی » تلفظ می شود . مانند : تَعْبِيَهُ ؛ تَجْزِيَهُ ؛ تَهْنِيتُ ؛ رِيَّاسَتُ ؛ رِيَا ؛ رِيَهُ (دو کلمه « مَاءُ ، مِثَّةُ ، مَائَةُ ، وَمَاتُ از این قاعده مستثنی هستند)

(پنجم) وقتی همزه مفتوح و بعد از ضمه باشد بصورت واو نوشته می شود
مانند : رُؤْسَا ؛ مُؤَثِّرُ ؛ مُؤَلَّفُ ؛ مُؤَانَسْتُ .

خلاصه قواعد نوشتن همزه در میان کلمات

ـَ ءَ = ؤُ مانند : مؤمن ، رؤیت

ـِ ءَ = أُ مانند : رأس ، رأی

ـِ ءَ = ئُ مانند : ذئب ، بیئر

ـُ ءَ = ؤُ مانند : رؤف ، رؤس

— ءَ = اُ مانند : توأم ، متأثر

— عِ = ئِ مانند : رئیس ، ائمه

اَءَ = ئِ مانند : قرائت ، دنائت

وَعَت = واو که در واو ماقبل ادغام می‌شود . مانند : مروت ، نبوت

یَعَت = ی که در یاء ماقبل ادغام می‌شود . مانند : مشیت ، ذریت

— عَ = ی یا ئِ مانند : تعبیه ، تخطئه

ـُ عَ = ؤُ مانند : سؤال ، مؤثر

(د) اگر همزه در آخر و بعد از واو ممدود باشد در کلمه سه حرفی بصورت

همزه نوشته می‌شود . مانند : « سوء » و در کلمات چهار حرفی و بیشتر بدل به واو و

در واو قبلی ادغام می‌شود . مانند : « مملو » ، « مبدو »

و اگر همزه در آخر و بعد از واو ممدود باشد بدل به یاء و در یاء قبلی ادغام

می‌شود . مانند : نبی ، دنی ، هنی .

تذکر (۱) - اگر همزه در آخر و بعد از واو ملین یا یاء ملین یا حرف

آواز پذیر ساکن باشد ، در بیشتر کلمات بصورت همزه حقیقی نوشته می‌شود . مانند :

ضوء ؛ شیء ؛ مرء .

تذکر (۲) - در کلمات « کفو ؛ جزو ؛ نشو » همزه به صورت « واو »

بدون علامت همزه و در « بطؤ » بصورت واو با علامت همزه نوشته می‌شود .

و اگر همزه در آخر و بعد از حرف آواز پذیر متحرکی باشد بصورت حرکت

ماقبل نوشته می‌شود . یعنی اگر حرکت ماقبل ضمه باشد بصورت واو با علامت همزه

نوشته می‌شود و مثل واو بیان ضمه « = تو ، دو ، چو » تلفظ می‌شود . مانند :

« تنبؤ ؛ تکافؤ ؛ تواطؤ ؛ تالائؤ » . و اگر فتحه باشد لفظاً و خطاً بدل به الف می‌شود .

مانند : « متکّا ؛ مهتّا ؛ مهیا ؛ مبدا ؛ مبرا ؛ ملا ؛ مبتدا » . و در بعضی از این کلمات تلفظ کردن همزه هم معمول است و در این صورت همزه را در بالای آن رسم می‌کنند : « مبدأ ، منشأ ، نبأ » .

و اگر کسره باشد لفظاً و خطاً بدل به یاء می‌گردد . مانند : « ناشی ؛ قاری ؛ طاری ؛ مبتدی ؛ ممتلی ؛ خاطی ؛ متکی »

۲۱ - همزه متحرک به واو ممدود را قاعده باید به دو واو نوشت . مانند : « رؤوس ؛ مرؤوس ؛ مشؤوم ؛ مسؤول » لیکن در فارسی فقط بایک واو نوشته می‌شود . بدین شکل : « رؤس ؛ مرؤس ؛ مشؤم ؛ مسؤل » و در هر حال بصورت یاء نوشتن این همزه غلط است مانند : « مرئوس و رؤس و مسؤل »

۲۲ - کلمه « ابن » اگرین دو اسم خاص قرارگیرد بدون همزه نوشته می‌شود مثل : علی بن ابیطالب عليه السلام و در غیر این صورت همزه آن نوشته می‌شود مانند : لعین ابن لعین .

۲۳ - در جمع حروف تهجی که در آخر آنها همزه باشد مانند : هاء و تاء ، الف و تائی در آخر می‌افزاییم و همزه را بصورت خودش رسم می‌کنیم مانند : هاءات و تاءات

۲۴ - در عباراتی مانند : « بسم الله الرحمن الرحيم » ، « بسمه تعالی » و « بسمك العظيم » . . . همزه اسم حذف می‌شود .

$$b = \text{ب}$$

حرف دوم از الفبای فارسی و عربی واجد است و در حساب جمل آنرا مساوی دو حساب کنند .

حرف « ب » مطابق « به » گاهی پیش از حرف مصوت ساکن می شود :

جهاندار طهمورث بافرین بیامد کمر بسته رزم و کین « فردوسی »

اگر در کلمه ای « نون » قبل از « ب » واقع شود در بسیاری از کلمات در تلفظ ، نون به میم بدل می شود : انبان « امبان » جنبان « جمبان » دنبه « دمه » و در بعضی از کلمات نون وب « نب » بدل به میم می شود : خنب « خم » خنبه « خمره » سنب « سم » دنب « دم »

۲۵ - حرف « ب » اگر قبل از فعل بیاید (باء تأکید یا زینت) متصل به فعل نوشته می شود . مانند : بگو ، برفت .

اما اگر قبل از اسم بیاید بهتر آن است که به صورت « به » و جدا از آن نوشته شود . و همچنین است اگر بر سربقیه انواع کلمه بیاید مانند : به تقی ، به خانه ، به او .

تذکر - در کلماتی از قبیل : بدان ؛ بدین ؛ بدیشان ؛ بدو . . . نمی توان « ب » را جدا نوشت .

۲۶ - مرحوم استاد بهمنیار عقیده داشتند که کلماتی از قبیل « بوالهوس و بوالعجب و بوالفضول » را باید « بلهوس و بلعجب و بلفضول » نوشت و کلمه « بل » از ادوات تکثیر است . ولی اغلب با این عقیده موافق نیستند .

$$t = \text{ت}$$

این حرف چهارمین حرف الفبای فارسی و سومین حرف الفبای تازی و بیست و دومین حرف از ابجد است و آنرا **تای** قرشت و **تای** مثنای فوقانی گویند و در حساب جمل آنرا چهارصد محسوب دارند .

قبل از ضمیر متصل مفرد مخاطب « ت » در حال اتصال « اضافه » به کلمات مختوم به الف و واو ، یائی اضافه می کنند مثل : پایت ، گیسویت . ولی گاه « یاء » حذف می شود مثل :

ای که اندر چشمه شور است جات تو چه دانی شط جیحون و فرات

« مولوی »

قبل از ضمیر متصل مفرد مخاطب « ت » در حال اتصال « اضافه » به هاء غیر ملفوظ « الفی » اضافه می شود . مثل : خانه ات ، جامه ات . اما گاهی هم « ت » بدون همزه می آید . مثل :

همسایه نیکست تن تیرم را جان همسایه ز همسایه گرد قیمت و مقدار

(ناصر خسرو)

حرف « ت » گاهی در آخر کلمات زائد است : بوش (بوش) کنشت (کنش) رامشت (رامش) گوشت (گوش) پاداشت (پاداش) بالشت (بالش) فرامشت (فرامش) حرف « ت » در کلمه « راست » هنگام اتصال به « قر » حذف می شده و بصورت

« راستر » در می آمده است .

۲۷ - حرف تاء مدوّر عربی « = ة » در زبان فارسی تبدیل به « ه » یا تاء کشیده « ت » می شود مانند : « استفادة » که تبدیل به « استفاده » یا « استفادت » می شود .

باید متوجه بود که این تصرف فارسی زبانان در حرف « ة » باعث شده است که از يك لغت از نظر معنوی دو استفاده کنند مثل « مراجعة » که به صورت « مراجعه و مراجعت » در می آید که اولی به معنی رجوع به اشخاص و اشیاء مخصوص است و دومی به معنی بازگشت . و همچنین « اقامه و اقامت » که اولی به معنی برپای داشتن و دومی به معنی ماندن و توقف کردن است .

تذکر (۱) - اگر تاء مدوّر زبان عربی تبدیل به هاء غیر ملفوظ شود در حال اضافه و وصف و اتصال به یاء و روابط و ضمائر مانند « هاء غیر ملفوظ » با آن عمل می شود مانند : معلمة دبستان ، مکه معظم ، قطعه ای زیبا ، توبیخوصله ای ، قابلگی . فلان مکه ای است . او از اعزه است . تو از عجزه ای . ایشان دارای صفات حسنه اند . رساله اش ، عریضه تان . . .

تذکر (۲) - گاهی حرف « ة » را از آخر _____ الف _____ ساقط می کنند مثل « محاکا و مکافا و مدارا و محابا و مفاجا » اما این حذف همه جا جایز نیست مثل « ملاقات » را « ملاقا » نمی توان گفت .

حرف « ت » با حرف « ج » در يك کلمه عربی جمع نمی شود و اگر کلمه ای پیدا شود که « ت » و « ج » هر دو را داشته باشد آن کلمه معرب است مانند : تاجن

$$\text{sch} = \text{sh} = \text{ch} = \text{چ}$$

این حرف هفتمین حرف است از الفبای فارسی و آنرا « جیم فارسی » یا « جیم معقوده » می نامند .

۲۸ - در رسم الخط قدیم « چه » موصول را در بعضی موارد بدون « هاء » می نوشته اند مانند : تا از همه جوانب آنچ رفتی و تازه گشتی . . . (فارسانامه ص ۹۳) اما گاهی هم با « هاء » نوشته می شده است مانند : و هر چه شاهنشاه فرماید آن کنیم . (فارسانامه ص ۶۷)

گاهی « چه » استفهامی در مواردی از قبیل « چه گونه » و « چه تواند بود » و امثال آن با حذف « هاء » به کلمه بعد وصل می شده است مانند : روز اول مراجگونه بشناختی ؟ (فارسانامه ص ۸۷) پرسید کی چتواند بودن ؟ (فارسانامه ص ۹۷) . گاهی هم در رسم الخط قدیم بجای « چه » « چی » می نوشته اند . مانند : به لغت دری آورد ، چی دانست که فایده آن عامتر باشد (المعجم ص ۱۸)

۲۹ - کلمه « چه را » اگر معنی « برای چه » بدهد و اغلب در آغاز جمله استعمال شود بصورت « چرا » با حذف « هاء » نوشته می شود ولی اگر « رای » آن مفعولی باشد و به معنی « چه چیز را » استعمال شود ، جدا یعنی بصورت « چه را » نوشته می شود .

قاعدهٔ املائی برای حروف « ج » « چ » « ح » و « خ »

۳۰ - در اتصال سین و شین به این حروف (و حروف دیگری مانند : ر ، ز ،

ژ، س، ش، م، ه، ی آخر) در صورتیکه سین وشین قبل از آنها واقع شود باید دندانۀ دار نوشته شود، یا بطوری بنویسند که بتوان در محل اتصال سین وشین به آن حروف دندانۀ ای فرض کرد. سعی کنید این قاعده را با کلمات ذیل تطبیق دهید و آنها را طبق این قاعده بنویسید:

سجده، سحاب، سختی، شریر، سزا، گسستن، نشستن، سمین، شهید،

سی.

$$th = dh = \text{ذ}$$

این حرف یازدهمین حرف از الفبای فارسی و نهمین حرف از الفبای عربی و بیست و پنجمین حرف از حروف ابجد است و در حساب جمل آنرا « هفتصد » محسوب دارند . نام این حرف « ذال » یا « ذال معجمه » است .

دال و ذال در فارسی

۳۱- در زبان فارسی هر چه بصورت « دال » خوانده می شود ، دال نیست بلکه ممکن است که در اصل « ذال » بوده باشد.

برای تشخیص آنها از یکدیگر قاعده این است که اگر ما قبل حرف « دال » حرف ساکنی بجز (واو - الف - یاء) باشد ، آنرا همان دال محسوب می داریم و گر نه حرف ذال است . خواجه نصیر الدین طوسی در دو بیت این قاعده را بنظم آورده است و میگوید :

آنان که به فارسی سخن میرانند در معرض دال ، ذال را نشانند
ما قبل وی ارساکن جز وای بود دال است و گرنه ذال معجم خوانند
و شرف الدین علی یزدی گوید :

در زبان فارسی فرق میان دال و ذال با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است
پیش از او در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است
بنا بر این حرف « دال » در (باد - بود - بید - خدا - کدو - بدی)
در اصل « ذال » است .

گذاشتن و گزاردن

۳۲ - مرحوم عباس اقبال در شماره دوم سال دوم مجله یادگار بحثی در این باره دارد که آنرا عیناً در اینجا نقل میکنیم .

اساساً در زبان فارسی مصدر «گزاردن» با ذال معجمه نیامده ، آن که باین وزن هست «گزاردن» با زاء است که معانی مختلفه دارد .

بعضی از مشتقات دو مصدر دیگر از مصادد فارسی یعنی «گذاشتن» و «گذشتن» از جهت تلفظ گاهی با بعضی از مشتقات همین مصدر «گزاردن» شباهت پیدا میکنند و همین کیفیت کسانی را که به معانی و اصل ریشه آنها توجهی ندارند در اشتباه می اندازد .

الف - گذاشتن با ذال معجمه بمعنی نهادن و اجازه دادن است و امر آن «بگذار»

و اسم فاعل آن «گذارنده» است که در صفات مرکبه صورت ساده «گذار» پیدا می کند مثلاً در این شعر سعدی گوید :

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنک ناله خیزد روز وداع یاران
بگذار امر است از گذشتن به معنی اجازه بده و مانع مشو .

در ترکیب «قانون گزار» گزار با ذال مخفف گذرانده است و آن اسم فاعلی است از گذشته به معنی نهادن و وضع کردن . پس قانون گزار یعنی واضع قانون و قانون گذاری یعنی وضع قانون .

يك معنی دیگر هم گذراندن است و در این صورت گذاشتن مصدر متعدی گذشتن است چنانچه قطران گوید :

ور بدولت روزگار از چرخ بگذار درم خادم آن در گهم جاوید و خاك آن درم

یعنی از چرخ بگذرانند سرم را. یا چنانکه انوری گوید :

شبى گذاشته ام دوش درغم دلبر بدان صفت که نه صبحش پدید بدنه سحر
یعنی گذرانده ام .

کلمه «گارگذار» هم از همین معنی گذاشتن گرفته شده و معنی آن گذراننده و اجرا کننده کار و بنا بر این با ذال است . امیر معزی گوید :

هر آنکهی که زخشم وز عفو سازد شغل هر آنکهم که زمهر و زکین گذارد کار
از و درست شکسته شود شکسته درست و ز او سوار پیاده شود پیاده سوار

همچنین تعبیر «گذارد تیغ و تیر» که در بعضی از کتب قدیمه دیده میشود باید با ذال نوشته شود چه در این مورد هم «گذار» از مصدر «گذاشتن» مشتق شده و آن تقریباً ترجمه تحت اللفظی تعبیر «وقع السهام» عربی است .

ب - گذاشتن با ذال معجمه به معنی تجاوز و عبور کردن و طی شدن و «در گذاشتن» بمعنی بخشودن و صرف نظر نمودن است و از مشتقات همین مصدر است «گذار» و «گذر» به معنی معبر و عبور که در بعضی از لهجه ها شکل اول آنرا هنوز «گذار» یعنی با دال تلفظ میکند و در مثل میگویند «بی گذار به آب تزن» پس هامون گذار و راهگذار و رهگذر و گذران و گذرنامه بمعنی اجازه کتبی عبور و امثال آنها همه با ذال است نه با زاء مثلاً در این بیت حافظ که میگوید :

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین که از تطاول زلفت چه بقرارانند
گذار را که به معنی عبور است باید با ذال معجمه نوشت .

ج - اما «گزاردن» با زاء در فارسی به چند معنی آمده به این تفصیل :

۱ - ادا کردن چه ادای امانت و قرض باشد چه ادای سخن و خدمت و سپاس .

سعدی گوید :

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

امیر معزی گوید :

چنانچه جور تو هموار، حق گزار منست
دلو زبان من از جور تست مدح گزار

پس حق گزار و مدح گزار و وام گزار و سپاس گزار و شکر گزار و سخن گزار
و پاسخ گزار و نماز گزار و حج گزار و گزارد حق نعمت و امثال آنها را که همه
حاکی از این معنی گزاردن یعنی ادا کردن است باید با زاء نوشت نه با ذال .

۲ - معنی دیگر گزاردن تعبیر خواب کردن است به همین نظر در فارسی یکی از

معانی « گزارش » تعبیر خواب و یکی از معانی « گزارنده » معبر است و

« گزرنامه » به معنی کتاب تعبیر خواب استعمال شده است . فردوسی میگوید :

مراین خوابها را بجز پیش او
مکو و ز نادان گزارش مجز

یعنی تعبیر خواب را .

۳ - دیگر از معانی « گزاردن » ترجمه کردن است و « گزارنده » به همین

ملاحظه به معنی مترجم نیز آمده . فردوسی گوید :

گزارنده را پیش بنشانند
همه نامه بر رودکی خواندند

و در این بیت فردوسی اشاره میکند به مترجم کتاب کليلة و دمنه از عربی به فارسی

که به مناسبت نا بینا بودن رودکی او را به امر نصر بن احمد سامانی و وزیرش

ابوالفضل بلعمی پیش رودکی می نشانند و او حاصل ترجمه را بر رودکی می خواند

و این شاعر آنرا بنظم درمی آورد .

۴ - معنی دیگر « گزاردن » تفسیر و شرح دادن امر مشکل و مجمل و مبهمی

است و «گزارش» و «گزاره» از همین مصدر بجای تفسیر و شرح در فارسی استعمال شده است ، ناصر خسرو متخلص به حجت گوید :

سخن حجت گزارد سخت زیبا که لفظ اوست معنی را گزاره
و نظامی گنجوی گوید :

گزارش چنین میکند جوهری سخن را به یاقوت اسکندری

۵- از معانی غریب «گزاردن» یکی نیز نقش کردن است و از این ریشه

«گزارش» به معنی نقش جامه آمده است ، صاحب کتاب المعجم میگوید :

«شاعر در نظم سخن همچو استاد نساج است که جامه های متقوم با فد و نقوش

مختلف و شاخ و برگهای لطیف و گزارش های دقیق در آن پدید آرد»

پس بنا برین شرح مختصر فی الجمله واضح شد که در کلمات مرکبه که جزء دوم

آنها «گذار» یا «گزار» است در کدام موارد این جزء ثانی را باید با ذال

معجمه نوشت و در کدام معانی بازاءاخت الراء و باز بوجه تکرار یاد آور میشویم

که همانطور که سپاسگزار و خدمتگزار و شکر گزار و نماز گزار بازاء است و

قانون گذار و کار گذار را باید با ذال نوشت :

$$C = S = \text{س}$$

حرف پانزدهم از الفبای فارسی و حرف پانزدهم از الفبای ابجدی و آن را «سین» تلفظ می کنند و سین غیر منقوطة و سین مهمله و سین سعض نیز گویند . . . و در کلمات عربی حرف سین با حرف ذال هرگز جمع نمیشود .

۳۳- وقتی دو حرف سین یا سین و شین پشت سر هم واقع شوند بهتر است که یکی از آنها را با دندانۀ و دیگری را بدون دندانۀ بنویسیم ، البته اگر بتوانیم هر دو را با دندانۀ بنویسیم بهتر است ولی در هر حال بدون دندانۀ نوشتن هر دو غلط خواهد بود . قاعده ای نیز در باره این حرف در حرف جیم بنظر شما رسیده است

$$S = \text{ص}$$

این حرف هفدهمین حرف از الفبای فارسی و چهاردهمین از الفبای عربی و هجدهمین حرف از الفبای ابجدی است و در حساب جمل معادل نود و نام این حرف «صاد» است. این حرف مخصوص زبان عربی است و در فارسی بعضی از کلمات از قبیل صد، شصت، اصفهان را با آن می نویسند. مرحوم دهخدا مؤلف لغت نامه عقیده داشتند که برای رفع اشتباه در فارسی «ص» را بجای «س» استعمال می کنند اما استاد جلال الدین همایی عقیده دارند که در آغاز، بعضی از کلمات با حرف «سین» نزدیک به «صاد» تلفظ می شده است. و وقتی خط عربی بجای خط پهلوی انتخاب شد، حرف «صاد» را بیشتر مناسب دیدند و آن کلمات را با صاد نوشتند و همین عقیده را در باره «ت» و «ط» ابراز می دارند.

و

$$\hat{U} - \hat{o} - U - O - V - W - aO - OW$$

این حرف سیامین حرف از الفبای فارسی و بیست و ششمین حرف از الفبای عربی و ششمین حرف از ابجد و در حساب جمل معادل شش و نام آن «واو» است.

اقسام واو

ما «و» را در رسم الخط و تسمیه به اصوات و حروف متعدد اطلاق می کنیم ...
و اینک شرح اجمالی آنها :

(۱) واو معروف - و آن ũ تلفظ می شود و یکی از حروف مصوت فارسی

است . مثل بودن

(۲) واو مجهول - و آن ô تلفظ می شود و از حروف مصوت فارسی است

(این تلفظ در فارسی قدیم بوده و امروز متروک است و فقط در بعضی لهجه ها
باقی مانده است) تلفظ روز به معنی یوم در قدیم r ô z بوده است .

(۳) واو کوتاه = u که حرفی است مصوت ، نظیر واو عطف (ر تلفظ

قدیم و لهجه ها) : نشست و برخاست .

(۴) واو = O که حرفی است مصوت نظیر واو عطف در تلفظ کنونی و کلمه

اتومبیل .

(۵) واو = V که از حروف صامت فارسی است مانند حرف واو در وام

و گاو .

(۶) واو ما قبل مفتوح = ao این تلفظ در مخاطبات قدیم بوده است و

امروزه غالباً ow یا o تلفظ میشود مانند : جو با گندم .

(۷) واو ما قبل مضموم = ow که دو صوتی بشمار می رود و این تلفظ

رایج امروز است .

(۸) واو معدوله

واو معدوله

۳۴- کلماتی را که دارای واو معدوله « واوی که اکنون تلفظ نمی شود » است از

قبیل خواب و خورد و خویش و تنخواه بنا به اصل تطابق ملفوظ و مکتوب می بایست

بی واو «خاب، خرد، خیش، تنخواه» بنویسیم، لیکن بدو سبب باقی گذاردن واو در کتابت اولی است یکی اینکه این واو نماینده تلفظی مخصوص است که وقتی رایج و معمول بوده و شاید هنوز هم نزد برخی از طوایف فارسی زبان معمول باشد واصل رعایت اصل مقتضی است که آنها را با واو بنویسیم دیگر آنکه بیشتر این کلمات بدو وجه با واو و بی واو آمده و هر وجه اختصاص به يك یا چند معنی خاص یافته و واو در آن کلمات علامت فارقہ است، و نظر باصل احتراز از التباس نوشتن اولی و انسب مینماید، ولی ضبط و حفظ این کلمات چون تعدادش کم است اشکالی ندارد اما کلماتیکه بدو وجه و هر وجه به معنی خاص آمده مشهورتر آنها بدین قرار است

«خواب» به معنی نوم «خاب» به معنی باز پس افکنده

«خوار» ذلیل، آسان، «خار» شوک، ناز، کرشمه، سنک خارا

«خوازه» طاق نصرت «خازه» برشته و خمیر کرده

«خواستن» اراده «خاستن» قیام

«خوال» خوردنی، دوده «خال» خالو، خال معروف

«خوان» مائده، خواننده «خان» خانه و کاروانسرای

«آبخوست» جزیره «آبخست» میوه آب انداخته و تباہ شده

«خویش» خود، قریب «خیش» گاو آهن

«خورد» فعل ماضی از خوردن «خرد» کوچک، ریز

«خورده» صفت مفعولی از خوردن «خرده» کوچک، اندک

«بادخا» ان، هرزه گوی «بادخان» باد گیر

معدودی کلمات هم به هر دو وجه آمده و در فرهنگها ضبط شده است لیکن به يك معنی ، و مشهورتر آنها : آخور ، خاف « نام ولایتی از خراسان » خواگینه ، نشخوار است که (آخر : خواف ، خاگینه ، نشخار) هم ضبط کرده اند و در نوشتن این کلمات اصل ترجیح اشهر را باید پیروی کرد و بصورتی که معمول و متداول است باید نوشت و اما تلفظ خاء که پیش از واو معدوله است ، از قدیم چنانچه اشاره شد به طریقی مخصوص بوده که اکنون متروک است و در این زمان حرف مربور را اگر بعد از واو معدوله یاء باشد (خویش ، خویشن ، خوید ، گندم و جو سبز و نارس ، غله زار) ، بصدای یاء ممدود « بر وزن سی » تلفظ می کنند جز در کلمه « خوی » به معنی عرق که بصدای یاء ملیّن و « خوی » نام ولایتی از آذربایجان که به ضمه تلفظ میشود : و اگر بعد از واو معدوله الف باشد (استخوان ، بادخوان ، برخوار ، « به ضم اول نام بلوکی از اصفهان » نخوار تنخواه ، خواب ، خواجه ، خاجو ، خوار ، خوارزم ، خوازه ، خواستن خواگ « تخم مرغ » خوال ، خوالیگر سفره چی آشپز ، خوان ، خوانچه ، خوانسالار ، خواهر ، خواهش ، هفتخوان) بصدای الف و اگر بعد از آن حرف دیگری باشد (آبخور ، آبخوست ، آبشخور ، آخوند برخوردار ، خود ، خور ، خوراك ، خورد ، خوردن ، خورده ، خورش ، خورشید خوره ، « پرتوی ایزدی » شهر ، جذام ، خوش ، خوندمیر ، درخور ، دستخوش سالخورده ، فراخور ، میرخوند ، نخود) بصدای ضمه تلفظ میشود جز در کلمه (همخوند « هم خداوند یا خواجه باشی ، ضد و نقیض ، نقطه مقابل ») که بر وزن هم چند است و در شعر گاهی به رعایت قافیه بصدای فتحه آرند :

تلفظ معدودی از کلمات یاد شده را در فرهنگها بدو یا سه وجه ضبط کرده اند و از آن جمله است «خوازه ، بروزن‌غازه و ملازه و خوال» بروزن مال و جوال و «خوید» دید و دوید و صید ، و در تلفظ این کلمات وجه مشهورتر را باید اختیار کرد .

$$h = \text{ه}$$

این حرف سی و یکمین حرف از الفبای فارسی و بیست و هفتمین حرف الفبای عربی و پنجمین حرف از الفبای ابجدی است و در حساب جمل معادل «پنج» و نام آن «هَاء و هی» است.

این حرف در آخر کلمه گاهی به تلفظ در می آید و آنرا «هَاء ملفوظ» می نامند مثل شاد و راه. و گاهی به تلفظ در نمی آید و آنرا «هَاء غیر ملفوظ» می نامند مانند خانه و کشته.

۳۵ - «هَاء غیر ملفوظ» در موقع اتصال به علامت جمع «- ان» و یاء مصدری و کاف تصغیر تبدیل به «گ» می شود مانند: کشتگان، تشنگی، دستگ و در جمع به «- ات» تبدیل به «جیم» می گردد مانند: روزنامه: روزنامجات دسته دستجات.

و اگر به یاء نکره یا ضمیر یا نسبت متصل شود پیش از یاء، یاء مکسور یا الفی می افزایندها مانند: نامه یی «نامه ای» نوشتم، تو گفته ای، فلانی، مراغه یی (مراغه ای) است. ولی در کلمات: هفتگی، خانگی، جامگی، خیمگی، هاء را بکاف تبدیل کرده اند (رجوع کنید به حرف الف قاعده ۹)

$$ee = y = \hat{e} = \hat{I} = I = \text{ی}$$

این حرف سی و دومین حرف از الفبای فارسی و بیست و ششمین حرف از الفبای عربی و دهمین حرف از الفبای ابجدی و در حساب جمل معادل ده و نام آن «یاء» و «یی» و «یاء حطی» و «یاء مثناة تحتانی» است
اقسام «یاء»

«ی» در فارسی برای چند حرف مصوت و يك صامت بکار می‌رود:

- ۱) «ی» = $\hat{I}$ (مصوت) موسوم به «یاء معروف» پسوند نسبت قرار می‌گیرد
 تهرانی، اصفهانی و همچنین ضمیر مخاطب (دوم شخص مفرد): نوشتی، گفتی همچنین
 نشانه اسم معنی و حاصل مصدر است: روشنی، تاریکی سیاهی و همچنین پسوند لیاقت
 در آخر مصدر: خوردنی، خواندنی.
- ۲) «ی» موسوم به «یاء مجهول» در تلفظ قدیم $\hat{e}$ (در تلفظ کنونی $\hat{I}$)
 (مصوت) در وحدت و نکره بکار می‌رود مردی، اسبی، نامه‌ای
- ۳) «ی» = y (صامت): یاز، یازیدن

کلماتی که به دو وجه نوشته می شوند

۳۶ - برخی از کلمات در فارسی بدو وجه کتابت و يك وجه قرائت می شود مانند دوچار که هم با واو و هم بی واو نوشته می نویسند در نوشتن اینگونه کلمات بهتر آنست که اصل رعایت اصل را منظور دارند و به وجهی که اصل کلمه را نشان دهد بنویسند .

کاووس و نظایر آن

۳۷ - در نوشتن کلمات کاووس، طاووس، سیاوش، ناووس، پیشاور، لهاوور داوود باید اصل مطابق ملفوظ و مکتوب را رعایت کرد ، یعنی هر کجا به واو حرکت پذیر متحرك به واو ممدود تلفظ می شود ($او = \bar{ا} = \bar{U}$) به دو واو بنویسید مانند : نبشتند نامه به کاووس شاه . سیاوش را گفت با او برو . طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق ، و هر کجا به يك واو متحرك به ضمه تلفظ می شود ($و = Vo$) يك واو نویسند مانند . سیاوش چو او را پیاده بدید .

حروف عربی در کلمات فارسی

۳۸- در پاره‌ای از کلمات مانند: اصطخر، اصفهان، بسطام، شصت، شطرنج، صد، سندلی، طارم، طاس، طالش، طبرخون، طبرزد، طبرستان، طبس، تپانچه، تطیدن، طراز، طرخان، طشت، طوس، طهران، تهماسب، تهمورث‌طیلسان، طاق غلطیدن، قالی، قلیان، قهستان، حروف مخصوص عربی از قبیل صاد و طا و ثا و قاف دیده می‌شود: و این کلمات بیشترش معرب است و برخی محتملست که در قدیم تلفظی خاص داشته و اکنون متروک شده است (رجوع کنید به بخش حرف «ص») و بهر تقدیر چون این حروف درین عصر بصورت عربی تلفظ نمی‌شود و چون بیشتر این کلمات در فرهنگها هم بصورت فارسی و هم بصورت معرب ضبط شده، مقتضی آن است که بنا به اصل تطابق ملفوظ و مکتوب به حروف فارسی نوشته شود. استخر، اسپهان، بستام، شست، شترنک، سد، سندلی، تارم، تاس، تالش، تبرخون، تبرزد، تبرستان، تبس، تپانچه، تطیدن، تراز، ترخان، تشت، توس، تهرآن، تهماسب، تهمورس، تیلسان، تاق، غلتیدن، غالی، غلیان، کوهستان:

کلمات فرنگی در زبان فارسی

۳۹ - در نوشتن کلمات بیگانه که از غیر عرب گرفته شده است معمول برخی از نویسندگان این است که ضمه و فتحه و کسره حروف را بصورت واو و یاء و الف جزو کلمه می نویسند ، و این طرز کتابت گذشته از این که با اصل استقلال خط و زبان (فارسی زبانی زنده و مستقل است و هر لغت اجنبی که وارد آن می شود باید تابع مقررات و قوانین آن باشد) منافات دارد ، منشأ دو عیب بزرگ نیز شده است . یکی اینکه در داخل کردن این سه حرف هر نویسنده ذوق و سلیقه ، تشخیص خود را مأخذ قرار میدهد و کلمه را بدلخواه خود بشکلی خاص در میاورد و يك کلمه که تلفظی واحد دارد بدو یا چند شکل مختلف نوشته می شود ، چنانکه « اتمبیل » را در نوشته های فارسی به اشکال « اتوموبیل ، اتومبیل ، اتمبیل » و همچنین « پرفسر » را به اشکال « پروفسور ، پروفسر ، پرفسور » می یابیم . بدیهی است که این هرج و مرج در شیوه کتابت پسندیده نیست .

دیگر این که این سه حرکت با سه حرکت ممدود « آ-او-ای » و دو حرکت ملّین « او-ای » که جزو دو کلمه است مشتبه می شود و خوانندگانی که تلفظ اصلی کلمه را نمیدانند در تشخیص این دو نوع حرکت و طرز تلفظ کلمه متحیر و سرگردان میمانند . برای رفع این دو عیب باید اصل استقلال خط و زبان و اصل احتراز و التباس را منظور داریم و بطور مطلق از داخل کردن واو بیان ضمه و الف بیان فتحه و یاء بیان کسره در کلمات بیگانه غیر عربی خود داری کنیم و فی المثل بجای « یود » گرام ، اتومبیل ، فورمول ، که برخی می نویسند « ید ، گرام ، اتمبیل ، فرمول » بنویسیم و هكذا (تمام این قاعده اظهار نظر استاد بهمنیار رحمة اله علیه است)

۴۰ - برخی از نویسندگان پاره ای از کلمات بیگانه غیر عربی را به صورت « عرب و با حروف مخصوص بعربی و فی المثل « ایتالیا » را به طاء و « مستکی » را به صاد

و طاء و « مغنائیس » را به قاف و طاء می نویسند ، و این شیوه گذشته از منافات با اصل استقلال خط و زبان ، ایجاد عیب یا اشکالی در خط کرده . و آن بدو یا چند گونه نوشته شدن برخی از کلماتست که اغلب در نوشته‌های فارسی مشاهده می کنیم مانند : « اتریش و اطریش ، قنتور و طنطور ، مغنائیس و مقنطیس » و امثال اینها . برای رفع این عیب یا اشکال باید این گونه کلمات را از هر جهت تابع مقررات فارسی قرار داد و از کتابت آنها بصورت معربو با حروف خاص به عربی خودداری کرد و فی المثل « ایتالیا ، مستکی ، مغنائیس ، اتریش ، قنتور ، جنتیانا » نوشت ، نه « ایطالیا ، مصطکی ، مقنطیس ، اطریش ، طنطور ، جنطیانا » تنها اسمهای خاص را که به عربی شهرت تمام یافته است از قبیل افلاطون و ارسطو و بقراط می توانیم از این قاعده مستثنی و نوشتن آنها را به هر دو وجه جایز شمریم لیکن بهتر آن است که در این قاعده به هیچ گونه استثنا قائل نشویم و در اجرای آن اطّراد را بطور کامل مراعات نماییم .

۴۱ - کلمات خارجی نظیر : ثئاتر ؛ ثئاتریس ؛ سئانس ؛ آندرتاس ؛ انسان ثئاندرتال ؛ جزایر بالثار ؛ رئالیست ، ایدئالیست ، کلثانت ، ارلثان و . . . را باید بهمین صورت نوشت (طبق قاعده همزه بعد از کسره)

و کلمات خارجی نظیر : روئن ، بدوئن ، جزیره گروئلند ، ماه ژوئن ، پنگوئن را هم باید بهمین صورت نوشت (نظیر قرائت ، همزه مفتوح بعد از مصوت)

و کلمات خارجی نظیر : زئوس ، منلائوس ، شائول (پادشاه عبریان) سئول (پایتخت کره جنوبی) پرومتهئوس و . . . را هم بدین صورت می نویسیم (برخلاف

همزه‌های عربی که در این مورد روی واو گذاشته می شوند) پیش از مصوت کوتاه

ه (در کلمات خارجی) همزه را بصورت «ئ» می نویسیم مثل : کاکائو ؛ مائو مائو کشور لائوس ، لئون ، ناپلئون ، لئونار دوداوینچی ، تئودور روزولت چراغ نئون ، کلئوپاتر ، دوره های معرفه الارضی ائوسن و پالئوسن ، فئودور

بئوسیا (شهری در یونان قدیم) بئوپولد؛ جزیره برنئو، سال ژئوفیزیک (بر)
 خلاف همزه‌های عربی در این مورد) پیش از مصوت کوتاه È (در کلمات خارجی)
 همزه را بصورت «ئ» می نویسیم مثل: نوئل، سوئد، سوئز؛ بئئوس آیرس
 رافائل، بوسوئه، (همزه مکسور) پیش از مصوت بلند «ی» (در کلمات خارجی)
 همزه را بصورت «ئ» می نویسیم مثل: تائیس، اوکرائین، هلوئیز، پروتئین،
 کافئین، بمبئی، آلدئید، آکالوئید.
عَمْرُو عَمْرُو

۴۲ - از حروفی که در عربی نوشته می شود و خوانده نمی شود واوی است که به
 آخر عمرو می افزایند تا از عمر ممتاز باشد، در خط فارسی هم این تفاوت را بنابه
 اصل احتراز از التباس باید منظور داشت و عمرو را همه جا با واو باید نوشت.

جمله های عربی

۴۳ - جمله های کامل عربی که در محاورات فارسی بکار میروند از قبیل
 رحمه الله، دام بقاؤه، زیدت شوکته، غفر الله له؛ خلد الله ملکه؛ العاقل تکفیه
 الاشاره باید از هر جهت مطابق رسم الخط عربی نوشته شود، مثلاً «علیه رحمة الله»
 را به تاء کوچک نویسند نه تاء کشیده و در نوشتن «دام بقاؤه»، متعنا الله ببقائه،
 ادام الله بقاءه «قاعده کتابت همزه را در عربی متبع دانند.

اتصال و انفصال

افزودن ادات به اول کلمه

۴۴ - حرف « ب » که برای تأکید یا زینت بر سر فعل در می آید باید متصل به فعل نوشته شود . مانند بگوید ، برفت ، بنیامد و جدا نوشتن آن با هاء ملین « به » به هیچ وجه و در هیچ حال جایز نیست .

۴۵ - حرف « به » و همچنین « بی » حروف اضافه باید جدا از کلمه پس از خود نوشته شوند مثل :

به دریا در منافع بیشمار است . نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
بی عنایات حق و خاصان حق گر ملک باشد سیاهستش ورق
۴۶ - کلمات « این » و « آن » اسماء یا ضمائر اشاره یا مبهم جدا از کلمه پس از خود نوشته می شوند مثل :

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم؟ آن مصر معدلت که تودیدی خراب شد
این که گوئی این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است ای صنم
۴۷ - کلمه « ای » علامت ندا جدا از کلمه پس از خود نوشته می شود . مثل

مشو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست .
۴۸ - کلمه « چه » صفت یا ضمیر استفهامی یا قید هم جدا از کلمه پس از خود نوشته می شود . مثل :

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه مرا چه کار که منع شرا بخواره کنم
چه کنم . چه نویسم . چه خوش گفت فردوسی پاکزاد

۴۹ - کلمه « هم » قید تأکید هم جدا از کلمه پس از خود نوشته می شود :

مثل : نوآموزان هم می خوانند هم می نویسند .

۵۰ - کلمه «چون» حرف ربط یا قید هم جدا از کلمه پس از خود نوشته می شود

مثل : چون بد آید هر چه آید بد شود .

۵۱ - نون نفی « = ن » در اول افعال باید متصل نوشته شود و جدا نوشتن آن

بصورت «نه» به هیچ وجه جایز نیست و آنجا که جدا نوشته می شود در موردیست که

که نفی متوجه جمله است نه فعل مانند «نه گفت و نه شنید ، نه می آید و نه می رود»

که نظیر « نه تو و نه من » در این مصراع است : رمزاین نکته پنهان نه تودانی و نه من

۵۲ - «می» و «همی» همیشه جدا از فعل نوشته می شوند ، زیرا :

۱ - غالباً «ب» ، تاکید و «ن» نفی یا اجزای دیگر جمله میان آنها و فعل فاصله می

شوند ، و گاه می یا همی پس از فعل ذکر می گردند .

آنچه فرمودی نبشتمی و کارها می براند می (بیپقی)

زانکه هر بد بخت خرمن سوخته می نخواهد شمع کس افروخته (مولوی)

کنون خورد باید می خوشگوار می بوی مشک آید از جویبار (فردوسی)

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما (سنائی)

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی (رودکی)

۲ - پیش از افعالی که با مصوت کوتاه آغاز می شوند ، پیوسته نوشتن آنها تلفظ

مصوت کوتاه آغاز فعل را آشکار نمی سازد و سبب اشتباه در خواندن می گردد :

می افکند ، می انداخت ، می افتاد ، می ایستاد

بنا بر این میافکند ، می انداخت ، می افتاد میاستاد نباید نوشت .

۶۳ - پیشوندهای : هم ؛ پی ؛ ب که بر سراسم در می آیند و صفت مرکب می سازند

همواره چسبیده به کلمه نوشته می شوند مانند **همدلی** از همزبانی بهتر است ،
 بینوا ، بیهوش ، بیخرد ، بیکاره ، بخرد (= خردمند) بنیرو (نیرومند) بجا
 (سزاوار) بهوش (هوشیار)

تذکره (۱) - هر جا که کلمه با مصوت آغاز می شود ، بی ، جدا نوشته می شود تا
 تلفظ مصوت آشکار باشد و تولید اشتباه نکند : بی ادب تنها نه خود را داشت بد.
 دریای بی انتها ، مرد بی آرام ، بی آرایش ، بی آزار

تذکره (۲) - باید این « بی » و « ب » را که در ترکیب با اسم ، صفت پدید می
 آورند با « بی » و « به » حروف اضافه که تغییری (از نظر ساختن کلمه ای تازه
 و مرکب) در اسم نمی دهند ، اشتباه کرد .

پیشونده

حرف اضافه

در این کار بجد (= جدی ، کوشا) باش	به جدو جهدجو کاری نمیرود از پیش
غداری نابکار سخنی بجاو بخردانه گفت	به کرد گار رها کرده به مصالح خویش
که هر که بیهنر افتد نظر به عیب کند	به کارهای گران مرد کار دیده فرست
فلان مرد بیچاره ای است	کتاب را به جای خود بگذار
	ز من محرومتر کی سایی بود

۵۴ - میم نهی همیشه به فعل چسبیده نوشته می شود مانند :

مشنو ای دوست که غیر از تو مرایاری هست .

۵۵ - هر جا که فعل با مصوت آغاز می شود ، حرف صامت « ی » به جای
 همزه آغاز مصوت میان فعل و پیشوند فاصله می شود ، و الف یا (مد) (نماینده تلفظ
 همزه) از اول فعل می افتد :

نگار خانه چینی و نقش ارژنگی است	گر التفات خداوندیش بیاراید
بر آتش نه که چون عنبر بیوید	نیاساید مشام از طبله عود
که جان دارد و جان شیرین خوش است	میازار موری که دانه کش است

نیفتاده در دست دشمن اسیر به گردش نباریده باران تیر
فرشته خوی شود آدمی زکم خوردن وگر خورد چوبهائیم ، بیفتد چو جماد
تیر و کمان از دست بینداخت و بگریخت

(بنا بر این نوشتن افعال درین موارد به صورت بیآراید ، میآزار ، نیافتاد ، بیاوفتد
بینداخت و غلط است) .

فقط وقتی که فعل با مصوت بلند «ای» یا مصوت کوتاه «ا» آغاز می شود، چون همزه
آغاز مصوت به نرمی و در حقیقه _____ت به صورت توالی دومصوت
تلف _____ظ می شود و الف باقی میماند : بایستاد . نایستاد
باستاد «مخفف بایستاد»

افزودن ادات به آخر کلمه

۵۶ - حرف « را » همواره جدا از کلمه ما قبل نوشته می شود : دو عاقل را نباشد
کین و پیکار . لقمان را گفتند ادب از که آموختی ؟
یکی را که در بند بینی مخند

بنا بر این نوشتن آن به صورت دو عاقلرا . . . لقمانرا ، یکیرا . . . درست نیست
درین مورد کلمات : مرا ؛ کرا ، هر کرا ؛ چرا مستثناست ، و «ترا» را به صورت
«تورا» نیز می توان نوشت

۵۶ - « که » ربط و موصولو « چه » موصول باید جدا از کلمه قبل از خود نوشته
شوند مثل :

سخنی که دانی دلی را بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد .
من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود

آن که دایم هوس سوختن ما می کرد . . .

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند .

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید .

هر چه کنی به خود کنی .

۵۷ - پسوند هایی که به آخر اسامی و صفات می چسبند ، و صفت یا اسم مرکب پدید می آورند نیز ، پیوسته به کلمه نوشته می شوند :

دانشمند ؛ ارجمند ؛ باغبان ؛ دشتستان ؛ نخلستان ؛ گلزار ؛ سنگلاخ ؛ نمکزار
فراخای ؛ ژرفنای و . . . پاکتر ؛ بهتر ؛ خوبتر . . . غمگین ؛ اندوهگین
طربناک

تذکر - اگر کلمه قبل از پسوند به هاء غیر ملفوظ ختم شده باشد برای نمایش تلفظ مصوت کوتاه آخر آن را باقی می گذاریم و پسوند را جدا می نویسیم :
گله مند ، جامه دار ، بهره‌ور ، پلیه‌ور ، پیشه‌ور ، لاله‌وش ، نامه‌رسان ، شیشه فروش
نیمه افروخته ، خنده آور ، فتنه انگیز .

۵۸ - « هاء » علامت جمع چسبیده به کلمه نوشته می شود مثل :

درختها ، باغها کاخها ؛ (نه بصورت درخت ها ، باغ ها ، کاخ ها ،)
ولی هر جا که کلمه به هاء غیر ملفوظ ختم می شود ، «ها» جدا از کلمه نوشته می
شود ، تا تلفظ اصل کلمه آشکار باشد : نامه ها ، جامه ها ، خانه ها .

۵۹ - در اتصال به «ان» جمع یا «ی» مصدری ، «ك» اصلی آخر کلمه به صورت
«گ» پیش از مصوت ظاهر می شود ، و کلمه مختوم به حرف صامت «گ» تلقی
می گردد و «ان» جمع یا «ی» به آن می چسبد : بندگان ، فرزندان ، روندگان
بندگی ؛ فرزاندگی (و نوشتن آنها به صورت بنده گان ، فرزانه گان ، رونده گان

بنده‌گی و فرزانه‌گی غلط است)

در اتصال به (ی) نسبت ، گاه (گ) در تلفظ ظاهر می شود ، در این صورت پسوند نسبت را به اصل کلمه (با گ در آخر) می افزاییم :

مرغ خانگی ، پول هفتگی

و گاه (گ) در تلفظ ظاهر نمی شود ، در این صورت پسوند نسبت را به صورت (ای) به آخر کلمه می افزاییم : پارچه پنبه‌ای ، رنگ سرمه‌ای و قهوه‌ای و . . .

۶۰ - عدد ، دو و سه را در اتصال به «م» ادات ترتیب «دوم و سوم» بدون تشدید باید نوشت و دوم و سیوم نوشتن درست نیست . و مشدد نوشتن واو این دو کلمه هم از غلطهای مشهور است .

عدد «سی» را در اتصال بدین میم «سی‌ام» می نویسند «سیم»

تذکر : نوشتن «هیجده یا هیژده و هیفده و هیجدهم و هیژدهم و هیفدهم» با افزودن یاء بعد از هاء از غلطهای مشهور و صحیحش «هجده یا هژده و هفده و هجدهم یا هژدهم و هفدهم» بدون یاء است :

۶۱ - کلمات زیر از تمام قواعد گفته شده مستثنی هستند و به صورتهای زیر نوشته نوشته می شوند : اینچنین - آنچنان - اینجا آنجا - تا آنکه - با آنکه - از آنکه بی آنکه - برای آنکه - آنچه - همین - همان - همچنین - همچنان - چونکه - چون چو نان - چنین - چنان - چگونه - چرا - چقدر - چسان - بسان - چطور - کز (= که از) کم (= که مرا) - کت (= که ترا) و . . . کین (= که این) کو (= که او) - (- کافتاد (= که افتاد) - نز (= نه از) - وز (= و از) - ور [و ار (= اگر)] - وگر (= و اگر) .

کلمات مرکب

کلمات مرکب در زبان فارسی شش وجه دارند

۱ - مرکب مزجی : مثل گلستان ، سنگلاخ ، دستکش . . .

۲ - مرکب اسنادی مثل : درخت افتاد ، خم شکست . . .

۳ - مرکب اضافی مثل : دل من ، دست تو . . .

۴ - مرکب وصفی مثل : درخت بلند ، راه نو ، سخن لطیف . . .

۵ - مرکب عطفی مثل : درخت و گیاه ، لباس و کلاه . . .

۶ - مرکب اتباعی مثل : درخت و مرخت ، دار و درخت . .

۶۲ - مرکب مزجی در حکم مفرد است و مانند يك کلمه تلفظ می شود

و بنا بر این در کتابت هم باید بصورت يك کلمه نوشته شود و از جدا نوشتن دو

جزء (جز در مواردی که در قاعده بعد یاد می شود) خود داری باید کرد ، مانند

خاکسار ، گلستان ؛ سنگلاخ ، پیشگاه ، شاهتره ؛ سیماب ؛ گلرخ ؛ دلبر ؛

غمگسار ؛ دستکش ؛ همنام ؛ بیخرد ؛ پشتواره ، گوشواره ؛ شاهواره ؛

خوشروی ؛ دستیار ، بختیار ، شبیار ؛ جاندار ، دلدار ، پاسبان ؛ نگهبان

همچنین ؛ همچنان .

و مرکب و اضافی را مانند مرکب اسنادی جدا می نویسند مانند سخن

لطیف ؛ راه نو ؛ دل من ؛ پای مور ؛ مگر در صورتی که ترکیب مقلوب باشد

که متصل نوشته می شود مانند کتابخانه ، نیکمرد ؛ کنخدا . لفظ « صاحب » را در اضافه به بعض کلمات بی کسره اضافه تلفظ می کنند و در نوشتن متصل به مضاف الیه می نویسند مانند صاحب‌الدان ؛ صاحبقران ؛ صاحبجاه و مرکب عطفی را هر گاه واو حذف باشد متصل می نویسند مانند : گفتگوی ، جستجوی ؛ رسته‌خیز و مرکب اتباعی در حکم مرکب عطفی است جز این که کمتر اتفاق می افتد که واو حذف شود

۶۳- از متصل نوشتن لفظ مرکب در موارد ذیل خود داری باید کرد :

(اول) وقتی که کلمه دراز شود مانند «سلیمان شکوه» که «سلیمانشکوه» نباید نوشت .

(دوم) وقتی که زشت و بد نما شود مانند «هم نجسیر» که «همنجیر» نباید نوشت
(سوم) وقتی که خواندش دشوار گردد مانند «رستم صولت» که «رستمصولات»
نباید نوشت.

(چهارم) وقتی به سبب متصل نوشتن دو حرف همجنس پهلوی هم واقع شود مانند «هم مسلك و بی یار» که «هم مسلك و بی یار» نماید نوشت

(پنجم) وقتی که کلمه ای را بر جزو دوم مرکب بوسیله واو عطف کرده باشند مانند «بی‌عار و ننگ و بی‌خورد و خواب» که اگر متصل یعنی (بی‌عار - بیخورد) بنویسند چنان می نماید که «بی» تنها بر جزو اول داخل شده و مفادش تعلقی بجزو دوم ندارد (ششم) وقتـــــــــــــــــــــی که کلمه مشتبه به کلمه دیگر شود و این غالباً در مواردی است که جزو اول «بی» و جزو دوم مبدو به همزه باشد مانند «بی‌آرام» که اگر «بی‌ارام» بنویسند به فعل امر مشتبه گردد .

۶۶- کلمه مرکب به معنی شناخته می شود و علامت معنویت این است که بتوانیم

بجای آن کلمه مفردی چه از آن زبان و چه از زبان دیگر بگذاریم مانند بیعلم که بجای آن کانا یا جاهل می توان گفت . بنا براین ، از متصل نوشتن دو کلمه که بصورت لفظی مرکب می نمایند لیکن در معنی مرکب نیست خود داری باید کرد ، و این غالباً در دو مورد اتفاق می افتد :

(اول) در موردی که جزو دوم کلمه‌ای باشد که هم به معنی فعل امر و هم به معنی اسم فاعل می آید که در صورت اول جدا و در صورت دوم متصل باید نوشت مانند «فرمانبر و نگهدار» که در این جمله : «فرمانبر خدا و نگهدار خلق باش» باید متصل نوشته شود ، و در این جمله «خدای را فرمان بر دل نگه دار» باید منفصل نوشته شود و نظایر این بسیار است .

(دوم) در مواردی که دو کلمه گاهی برای وصف اسم (صفت مطلق) و گاهی برای وصف فعل (قید) استعمال شود که آن دو کلمه را در صورت اول متصل و در صورت دوم منفصل نویسند مانند بیعلم و بیزر که در این جمله «مرد بیعلم بیکاره و شخص بیزر بیچاره است» باید متصل نوشته شود . و در این جمله «بی علم کاری از پیش نرود و بی زر مرادی میسر نشود» باید منفصل نوشته شود . و رعایت این نکته دقیق در کتابت کمال لزوم را دارد و اغلب بدان متوجه نیستند . (رجوع شود به قاعده شماره ۵۳)

۶۵- در خط فارسی تجزیه يك کلمه خواه مفرد باشد و خواه مرکب مزجی و خواه مرکب عطفی که واوش حذف شده است جایز نیست . و مراد از تجزیه در اینجا این است که نصف کلمه را با علامتی از قبیل « - » در آخر يك سطر و نصف دیگرش را با همان علامت در اول سطر قرار دهند در مرکبهای اضافی از قبیل «غم دل و در خانه» و مرکبهای وصفی از قبیل «مرد بد و پیره زن و پیره مرد» و مرکبهای عطفی با واو

از قبیل « گفت و شنید و خورد و خواب » و مرکبهای بمزاجت یا اتباع که نوعی از مرکب عطفی است از قبیل « خوار و زار- تار و مار » هم رعایت این قاعده پسندیده و مستحسن است .

۶۶- در کلمات مرکبی که حرف آخر جزو اول و حرف اول جزو دوم آنها همجنس یا متقارب المخرج است گاهی بجای دو حرف ، يك حرف مشدد یا مخفف می نویسند . مانند « شبو ، شپره ، بتر ، زوتر ، بادا مغز ، نیمن » که اصل آنها « شب بو ، شب پره ، بد تر ، زود تر ، بادام مغز ، نیم من » است . این کلمات را بصورت اصل هم می توان نوشت و در این صورت باید منفصل نوشت نه متصل .

تشدید و طرز تشخیص آن

وقتی دو حرف همجنس در يك کلمه در پی یکدیگر واقع شوند واولی ساکن و دومی متحرك باشد یکی از آنها را حذف میکنیم و بجای حرف محذوف روی آن دیگری علامت (°) را که تشدید باشد میگذاریم . حرفی که دارای تشدید باشد مشدد نامیده میشود مانند بر ، فعال . در فارسی تشدید بسیار کم است و حروفی که در فارسی تشدید می پذیرند اغلب عبارتند از : پ (مانند تپه ، لپه) چ (بچه) ر (اره ، خرّم ، غریدن) ك (شکر ، نکه) ل (گله ، کله) م (امید) اما در لغات عربی تشدید فراوان یافت میشود و اکثر موارد آن بقرائز است : ۱- حرف دوم بیشتر اسمهای دو حرفی در عربی مشدد است (مگر اینکه در اصل حرفی در آن بوده که ساقط شده است مانند ید که اصل آن یدی بوده است) و در اصل سه حرف بوده که حرف دوم و سوم در هم ادغام و مشدد شده است مثل : حق ، رب ، بر و شر . این حرف سوم غالباً در جمع و مشتقات بعدی ظاهر میشود

مثل چهار کلمه ذکر شده که جمع آنها حقوق، ارباب، ایرار و شرور است (که قاف و باء و راء در آنها دو برابر شده است)

۲ - یاء نسبت در عربی بطور کلی مشدد است مانند دنیوی، شرقی، غربی، حجازی، هاشمی، علوی. ولی در فارسی یاء نسبت بدون تشدید است مانند: پهلوی، اصفهانی.

توضیح آنکه اگر کلمات منسوب در عربی را به «ان» جمع ببندیم تشدید آنها حذف میشود و اگر کلمات منسوب در فارسی را به «ات» یا «ین» یا «ون» جمع ببندیم، یاء آنها مشدد میشود مثل حجازیان، هاشمیان، فهلویات، اصفهانیون

۳ - کلماتی که بر اوزان فَعَّال، فِعَّیل، فَعَّال، فَعَّالَه باشد حرف دوم آنها مشدد است. مثل کُتَّاب، صَدِّیق، قَصَّاب، علاَّمه.

۴ - کلماتی که بر اوزان مُفَعَّل، مُفَعَّل تَفَعَّل باشد حرف سوم آنها مشدد است.

مثل: محصَّل، محمد، ترفَّع.

۵ - کلماتی که بر اوزان مُتَفَعَّل و مُتَفَعَّل باشد حرف چهارم آنها مشدد است.

مثل: مترصد، متقدِّم

۶ - حرف یاء در «ئیت» مصدری مشدد است. مانند: مسؤلیَّت.

علاوه بر این موارد کلمات دیگری نیز در عربی مشدد می باشد ولی در فارسی موارد استعمال زیاد ندارد و به ممارست میتوان آنها را فرا گرفت. بهترین طرز تشخیص تشدید از راه گوش است که همواره گوینده بر روی حرف مشدد تکیه میکند

و آنرا مانند دو حرف تلفظ می‌کند و بدون این کار نمیتوان آن کلمه را تلفظ کرد و از همین راه می‌توان بیشتر کلمات مشدد را تشخیص داد .

تخفیف

در زبان فارسی گاهی کلمات کوتاه‌تر و سبک‌تر می‌شوند و بعضی از حروف آنها می‌افتد ، انداختن بعضی از حروف را تخفیف و آن کلمه کوتاه شده را مخفف گویند .
مانند :

آواز (آوا) آگاه (آگه) آستین (آستی) اشکم (شکم) اشتر (شتر) استخر (سخر) افتادن (فتادن) افکندن (فکندن) افشاندن (فشاندن) استخوان (ستخوان) ایستادن (ستادن) افکار (فکار) اسپار (سپار) ابرو (برو) اندوه (انده) انبوه (انبه) افزودن (فزودن) ابریشم (بریشم) بود (بد) بارگاه (بارگه) بازاریگان (بازرگان) بیهوده (بیهده) بود که (بوکه = بوك) بهل (بل) بهل تا (بتا) بیرون (برون) پادشاه (پادشه و پادشا) تباه (تبه) توانست (تانست) چون او (چنو) چون (چو) خاموش (خموش = خمش)
خرگاه (خرگه) راه (ره) زمین (زمی) سپاه (سپه) شاه (شه) شاد باش (شاباش) شکار (شکر) شاخ (شخ) کوه (کُه) کاه (کَهِ) که از (کز) که این (کاین) که او (کو) کاشتن (کشتن) که اندر (کاندر) که آن (کان) گناه (گنه ، گنا) گیاه (گیا) گواه (گوا) گاه (گه) گوهر (گهر) ماه (مه) میازار (مازار) ناگاه (ناگه) نگاه (نگه) نه از (نز) نیکو (نکو) همواره (هماره) هر رمان (هزمان) هنوز (نوز) ...

بطوریکه در مثالهای بالا ملاحظه مینمایید حروفی که اغلب حذف میشوند

عبارتند از: **الف**، **واو**، **یاء** و گاهی هم نون در آخر کلمات، ولی ممکنست حروف دیگری مانند **هاء** و **راء** نیز حذف شود.

باید توجه داشت که در حالت عادی قبل از **الف**، **فتحه** و قبل از **واو**، **ضمه** و قبل از **یاء**، **کسره** وجود دارد و پس از حذف این حروف (برای **تخفیف**) حرکات قبل از آنها بحال خود باقی میماند، بنا بر این **مخفف کوه** (**کُهِ بضم کاف**) و **مخفف کاه** (**کَهِ بفتح کاف**) و **مخفف نیکو** (**نِکُو بکسر نون**) می شود.

نقطه گذاری

نقطه گذاری برای بهتر خواندن هر نوشته ای واجب است و اگر چه در ایران بیش از چند سالی نیست که نقطه گذاری به تبعیت از اروپائیان رواج یافته است اما قواعدی برای آن وضع شده است که بهتر از همه آقای احمد آرام دانشمند محترم در مجله راهنمای کتاب (سال چهارم شماره های یکم و دوم) در تشریح و توضیح این فن کوشیده اند و ما نیز خلاصه ای از آن قواعد را در اینجا بنظر شما می رسانیم :

علامتهای اصلی نقطه گذاری شش است :

- ۱- نقطه [.] ، ۲- بند [،] ، ۳- نقطه بند [؛]
۴- دو نقطه [:] ، ۵- علامت استفهام [؟] ، ۶- علامت تعجب [!]
علامت [!]

علامتهای فرعی عبارتست از :

- ۷- نقاط تعلیق [...] ، ۸- پرانتز [()] ، ۹- خط فاصله
[-] ، ۱۰- علامت نقل [« »] ، ۱۱- پرانتز راست [] .
۱- نقطه

نقطه علامت وقف و سکوت بزرگ در خواندن را نشان می دهد و علامت تمام شدن جمله است و معمولا در آخر جمله خبری یا امری یا آنچه در حکم امری است می آید مثل : روز شنبه او بمنزل ما آمد . فردا به منزل ما بیائید .

آنچه بعنوان سر لوحه و سر مقاله و سرفصلهای کتاب بصورت نا پیوسته به اصل نوشته می آید ، نقطه خاتمه لازم ندارد .

نقطه در علامت اختصاری اسامی خاص خارجی ، باید متصل به حرف نماینده اسم نوشته شود . مانند : و . هو گو بجای ویکتورهوگو .

۲- بند : بند کوچکترین بریدگی در ساختمان جمله را نشان می دهد ، و موارد استعمال بند از این قرار است :

میان دو قسمت يك جمله مرکب که با حرف ربط یکدیگر متصل شده اند ، مانند : پس از چهل روز آب فرو نشست ، و کشتی نوح بر کوه جودی قرار گرفت .

جمله یا تعبیر وصفی که میتوان آن را بدون تغییر معنی حذف کرد ، میان دو بند قرار می گیرد . مانند : تبریز ، که بزرگترین شهر آذربایجان است ، آباد شد .

اسم یا جمله ای که عنوان بدل دارد میان دو بند قرار می گیرد . مانند : نادر ، پادشاه ایران ، به هند حمله کرد .

هرجا نبودن بند سبب اشتباهی شود ، بند می آورند . مثل : به چشم ، طمع در مال دیگران مکن .

قبل از حروف ربط (و ، یا) که دو عضو آخریک رشته مرکب از سه عضو یا بیشتر را یکدیگر می پیوندد ، بند می گذارند . مثال : حسن ، حسین ، احمد ، و علی همه اینجا حاضرند

جمله های قیدی و جمله های دراز تبعی که پیش از جمله اصلی بیایند با بندی از آن جدا می شوند . مثال : چون شما حاضرید ، ممکن است براه بیفتم .

قیود و پاره های پیوندی یا جمله هایی که در پیوستگی فکری شکست و گسستی

ایجاد میکند ، و بوسیله آنها قسمتهای مقدم خلاصه یا قسمتهای موخر شماره می شود ،
ببند جدا می شوند . مثال : این گفته ، بنابر این ، قابل اثبات نخواهد بود .

در مورد جمله های معترضه یا قیدی یا عطف بیانی ، بند را وقتی بکار می بریم که
جمله از لحاظ ساختمانی گسسته ولی از لحاظ ارتباط منطقی کامل باشد . وقتی
از لحاظ منطقی و ساختمانی هر دو ناپیوستگی موجود باشد ، خط فاصله بکار می
رود ، پراکنش برای جدا کردن قسمتهای غیر اصلی جمله می آید . مثال : چون از
لحاظ طبیعی ، حالات عقلی همراه با فرایندهای وظایف اعضایی می باشد ایرانیان ،
علی العموم ، مردمی مهربان هستند .

زمانی بود - تاریخ آنرا از یاد برده ام - که اوضاع و احوال تغییر کرده بود .
من (که در این امر چندان سهم نیستم) قبل از همه عقیده خود را می گویم .
دو کلمه شبیه یکدیگر را ، بر فرض آنکه ضرورت منطقی هم نداشته باشد ، با بند از
یکدیگر جدا کنید . مثال : دوست ، دوست من است و دشمن ، دشمن تو . آنچه نیست ،
نیست .

کلمه یا جمله متممی که جنبه وصفی دارد ، یا نیم جمله ای که جمله را قطع
می کند ، میان دو بند قرار می گیرد . مثال : این قانون را ، از آن جهت که تازه به
مرحله اجرا در آمده ، همه نمی دانند . این نتیجه اسف انگیز ، و درعین حال منطقی ،
نباید مایه ...

میان جمله های شرط و جزائی و نظایر آنها بند لازم است ، مثال : هر چه
بیشتر رشد می کنیم ، بیشتر می فهمیم . هر جا می خواهی برو . عاقبت خاک وطن ترا
بسوی خود خواهد کشید .

میان اسامی مؤلفان يك كتاب ، و نیز میان اعدادی که به یکدیگر ارتباط ندارند

بند می‌گذاریم : در سال ۱۳۳۷ ، . . . ۴۲ نفر در کلاسهای سالمندان درس می‌خواندند . جبر و مقابله ، تألیف آقایان : حسن ، حسین ، احمد . . .

هزارهای اعداد (جز در سال) بایند وارونه و بالا از یکدیگر جدا می‌شود ، مثال :
۱۵،۷۶۹ ، ۰۰۰ ، ۰۰۰ ، ۰۰۵ .

در ارجاع به صفحات یک کتاب ، آن صفحات را بایند از یکدیگر جدا کنید ، و اگر اشاره به چند صفحه منظور نظر است ، میان آن صفحات خط فاصله کوتاه بگذارید : قرآن ۵ : ۶ ، ۹ ، ۱۳-۱۶ ص ۴ ، ۷-۸ ، ۱۰

جزء صحیح عدد از جزء اعشاری آن بایند وارونه و پایین جدا می‌شود ، مثال :
۱۴،۴ ۵،۶۴

بند همیشه در داخل علامت نقل گذاشته می‌شود ، ولی در مورد پراکنش ، اگر لازم باشد ، پس از آن نیز ممکن است بیاید ، مثال : به بحث «علامت نقل ، » که در جای دیگر این مقاله آمده ، رجوع شود . پرویز را ، خسته و کوفته (و تقریباً مشرف به مرگ) ، به بیمارستان بردند .

۳- نقطه بند

نقطه بند علامت مکئی است در جمله بیش از مکئی که بایند (،) نشان داده می‌شود . این علامت میان دو جزء يك جمله مرکب (دو نیم جمله مستقل) بکار می‌رود بشرط اینکه آن دو با حرف عطفی یکدیگر متصل نشده باشند ، مثال : کارگر نفع می‌برد ، تنبل نان خود را آجر می‌کند.

ارجاعات به قسمتهای مختلف يك کتاب را با نقطه بند از یکدیگر جدا می‌کنند
مثال : قرآن ۳ : ۱۸ ، ۲۵ ، ۲۹ ، ۴۱ ، ۲۶ ، ۲ ، ۷ .

اگر جمله‌های فرعی دراز باشد یا جمله‌ها با بند تقسیم شده باشد میان دو قسمت اصلی جمله، با وجود حرف ربط نقطه بند بکار میرود، مثال: محمود که طبعی خشن و جنگجو داشت، ممکن بود به همان شیوه چاقو کشان، که بی جهت به این و آن پریدن است، اورا، خواه ناخواه، وارد میدان نبرد کند؛ اما حریف که فکر اورا خوانده و از قوت بازوی محمود آگاه بود، کوتاه آمد.

اگر میان دو قسمت يك جمله (با وجود حروف ربط) بریدگی بیش از بند مطلوب باشد، برای جدا کردن آنها از یکدیگر نقطه بند بکار می‌برند؛ مثال: آیا باید جان خود را فدا کنیم تا پاره ای معتقدات بی دلیل را بعنوان سنت بودن محفوظ نگاه داریم، و فراموش کنیم که این گونه سنت‌ها بادیای امروز سازگاری ندارد، یا به راه عقل برویم و چون مردم زنده، زندگی کنیم؟

۴ - دو نقطه

دو نقطه در سه مورد بکار می‌رود و نماینده مکث و وقفه‌ای در جمله است کمتر از مکث مخصوص نقطه و بیشتر از مکث مخصوص نقطه بند:

اول برای نمایاندن تسلسل، فکری موجود میان دو نیم جمله که با هم يك جمله کامل می‌سازند و اهمیت دادن به این تسلسل، مثال: مغولان هفتصد هزار مردم نیشابور را قتل عام کردند: این خود می‌رساند که چه بلائی بوده اند.

دوم برای جدا کردن جمله کاملی از جمله دیگر که مفهوم آن را تفسیر میکند یا بسط می‌دهد؛ مثال: هر شهرستانی درخت مخصوص بخود دارد: تهران، چنار شیراز، سرو؛ آذربایجان، تبریزی...

سوم پیش از قولی که از دیگران در نوشته نقل می‌شود، یا پیش از گفته‌های دو نفر در ضمن مکالمه و پس از ذکر نام ایشان، یا پیش از بیان يك نظر یا قاعده،

مثال : و عین عبارت آن کتاب چنین است : « اگر آزادی این باشد که . . . حسن :
 « شما چه وقت عازم خواهید شد ؟ » . حسین : « گمان میکنم فردا شب یا پس فردا
 صبح . » . و از آنجا چنین نتیجه میشود : عمود بر وتر واسطه هندسی است . . .
 علامت دو نقطه غالباً جانشین تعبیراتی از قبیل « مثلاً ، » ، « یعنی ، » « از قرار
 ذیل ، » و نظایر آنهاست .

پس از کلمات مفسری همچون « یعنی ، » « مثلاً ، » و نظایر آنها ، وقتی دو
 نقطه می آید که پس از آنها جمله یا جمله های کاملی باشد ، در غیر این صورت پس از
 آنها بند (،) می آید ؛ مثال : گفته های بی پای از وی بجای مانده است . مثلاً :
 علم با دین سازگاری ندارد ، ثروتمند همیشه خوب است . . . این مطلب تنها در باره
 دولت صادق است ، یعنی ، دولت فرانسه و انگلستان .

وقتی بر جمله دوم حرف ربطی مقدم است ، دو نقطه تفسیری نمی آید ، مثال
 بر فور دریافت که « سرا پای آن نامه ساختگی است . » ،

میان اعداد نماینده آیه و سوره یا اعداد نماینده ساعت و دقیقه یا اعداد نماینده
 مجلد و صفحه کتاب دو نقطه گذارده می شود ، : قرآن ۶ : ۹۶ سفر پیدایش ۱۲ : ۵
 ساعت ۴ : ۲۵ بعد از ظهر . ناسخ التواریخ ۴ : ۱۲۵ .

در فهرستهای کتابشناسی میان نام محل نشر کتاب و ناشر دو نقطه می گذارند مثال :
 مرزبان نامه (طهران : ابن سینا ، ۱۳۳۴) ، ص ۲۵ .

۵- علامت استفهام

این علامت در آخر جمله سؤالی گذاشته می شود ، مثال : در باره کتاب اخیر من
 چه می گویند ؟

سؤال غیر مستقیم علامت استفهام نمی خواهد ، مثال : از او پرسید که آیا تاکنون

به اصفهان رفته است .

برای گذاشتن علامت سؤال در داخل یا خارج پرانتز و علامت نقل باید همان ترتیبی که در مورد نقطه ذکر کردیم مراعات شود؛ مثال : بیائید در این مسأله بحث کنیم که « وضع کنونی جهان از چه قرار است ؟ » آیا در آن گیر و دار ممکن بود کسی بداند که « مسؤول خرابکاری کیست ؟ »

۶- علامت تعجب

این علامت در پایان هر جمله بکار می رود که غرض از آن بیان تحسین یا تعجب یا استهزا و نظایر اینها باشد؛ مثال : برآستی که دوست واقعی گوهر گرانبهایی است ! آفرین ! این یکی هم نمونه ای از همان ادبیات « جیغ بنفشی » است ! نسبت به قرار دادن علامت تعجب در داخل یا خارج پرانتز و علامت نقل از همان قاعده که در مورد نقطه و نقطه استفهام ذکر کردیم پیروی می شود .

۷- نقاط تعلیق

نقاط تعلیق علامت آنست که از آنچه نقل شده يك کلمه یا بیشتر را حذف کرده اند که بودن و نبودن آنها در مطالب تأثیری نداشته است ، و نیز بجای کلمات ناخوانا در نسخه خطی ، هنگام چاپ ، نقاط تعلیق می گذارند . نقاط تعلیق سه نقطه است که با فاصله های سفید دو پونت از یکدیگر جدا می شوند . اگر پس از تمام شدن جمله بیایند ، نقطه ختم جمله نیز بر آنها اضافه می شود :

مسأله اساسی . . . این است که همان نیروها . . . هنوز در زندگی هر انسانی تأثیر دارد . . . هرگز نباید اثر نیروهای طبیعی را نا چیز فرض کنیم . . . اما . . . علامت حذف يك فقره از نوشته یا يك سطر از شعر يك سطر نقاط تعلیق است . بجای هر حرف از کلمه ناخوانا در نسخه خطی که متن آن چاپ می شود ، يك

نقطه بگذارید : ب [. . .] ن [. . .]

۸ - پرائتز

اعداد یا حروفی را که در ضمن نوشته برای نمایاندن تقسیم یا شمارش آمده ، در پرائتز می گذارند : به سه دلیل آن پیشنهاد را رد کرد : (۱) کبر سن ، (۲) بیماری مزاج ، و (۳) سختی مسافرت .

برای جمله های معترضه کمتر باید پرائتز را بکار برند ، مگر اینکه استعمال علامات دیگر سبب اشتباه شود ، یا جمله معترضه کاملاً با اصل جمله بی ارتباط باشد : نظریه ای که به آن اشاره شد (صفحه ۳۶) ظاهراً . . . آئینستاین (کتاب ذکر شده) بر این عقیده است که . . .

۹ - خط فاصله

خط فاصله معمولی (به اصطلاح چاپخانه ها « شش پونت ») ، و به ندرت پرائتز ، برای جدا کردن جمله هائی بکار می رود که از لحاظ منطقی و ساختمانی هر دو مستقل از یکدیگرند ، مثال : اگر پرسیده شود - و البته در گفتن این مطلب هیچ قصد توهینی ندارم - که چرا پیروان دین مسیح این همه جنگ افروزی . . .

وقتی در جمله ای يك کلمه با افزودن اضافه توضیحی تکرار می شود ، آنرا با خط فاصله ۶ پونت جدا می کنند ، مثال : در نظر وی اینها مهمترین منابع تاریخ است - تاریخ حوادث و اندیشه ها .

اجزاء تعریف کننده یا شمارنده جمله را میان دو خط فاصله می گذارند . مثال : این اکتشافات - باروت ، ماشین چاپ ، قطب نما ، و دوربین - همچون سلاحهایی بود که علم کهن در برابر آن به زانو در می آمد .

جمله کوتاهی که در آخر مجموعه ای از جمله های جزئی بهم پیوسته آنها را خلاصه

می کند ، به خط فاصله جدا می شود ؛ مثال : صبح زود از خواب بر خاستن و دو گانه برای یگانه گزاردن ، با دل پاك قدم براه گذاشتن و در پی کار رفتن ، در بند آزار خلاق نبودن . . . - اینهاست چیزهایی که می تواند معرف يك مسلمان واقعی باشد .

پس از خط فاصله جز بند علامت دیگری نمی آید ، و اگر معترضه میان دو خط فاصله علامت تعجب یا سؤال بخواهد ، پیش از خط فاصله گذاشته می شود : اگر کشتی غرق شود - که خدا چنین نخواهد ! - کار آن مرد ساخته است . در جمله هایی که از سر سطر شروع می شود و بصورت مکالمه میان دو نفر است ، سخن هر يك با خطی فاصله شروع می شود :

- آیا فردا خواهیم رفت ؟
- بسته به وضع هواست .
- با چه وسیله خواهیم رفت ؟

- . . .

خط فاصله بجای کلمه « تا » میان دو عدد یا دو کلمه گذاشته می شود ، مثال :

صفحات ۳ - ۷ تیر - شهریور ، ۱۳۳۹ (خط فاصله ۳ پونت)

اول خرداد ۱۳۳۷ - سوم تیر ۱۳۳۸ انجیل لوقا ۳ : ۷ - ۵ : ۲ (۶ پونت)

واقعۀ زمانی را که متعلق به دو سال متوالی است باین صورت نمایش می دهند :

۱۳۳۷ / ۱۳۳۸ ۳۸۵ / ۳۸۴ قبل از میلاد

و نیز تطابق دو سال میلادی و هجری قمری را بهمین صورت می نمایند : ۱۳۳۹ / ۱۹۶۰

پس از فاصله کوتاه از عدد دوم فقط دو رقم اول دست راست را بنویسید ، مگر

اینکه دورقم اول دست راست عدد اول صفر باشد، که آن وقت تمام عدد نوشته می شود:

۱۸۸۰-۹۵ ۱۹۰۰-۱۹۰۶ ۱۷۰-۷۳ میلادی

ص ۱۱۳-۱۶ ۱۹۰۴-۵ ۳۸۷-۳۲۴ قبل از میلاد

پس از تاریخی که دنباله آن هنوز ادامه دارد، و نیز بجای حروف ساقط شده،

خط فاصله ۱۲ پونت بگذارید :

— ۱۸۸۶

د— داشتم که امروز آنجا بودم .

دو کلمه که باهم ترکیب شده و معنی خاصی پیدا کرده است ، و این ترکیب در زبان فارسی مانوس نیست ، باخط فاصله بسیار کوتاه (۲ پونت) از یکدیگر جدا می شوند و نباید دو طرف خط فاصله سفیدی بماند ، و نیز دنبال کلماتی که قسمتی از آنها در آخر سطر می ماند خط فاصله کوتاهی می آید ، مثال :

و این سبک نقاشی ایرانی - هندی یادگار آن زمان است .

ممکن است خط فاصله معمولی (۶ پونت) را « خط يك » نامید ، و خط فاصله های ۳ پونت و دو پونت را « خط نیم » و « خط ثلث » .

۱۰ - علامت نقل

این علامت را آغاز و انجام آنچه از گفته دیگران بعنوان شاهد یا مدرک در نوشته ای آورده می شود ، می گذارند ، مثال :

پاراسلوس را مؤسس شیمی طبی دانسته اند . سخن خود وی در این مورد چنین

است : « بسیاری از مردم کیمیا را عبارت از ساختن طلا و نقره دانسته اند . . . »

در صورتیکه عبارت نقل شده مفصل و مشتمل بر چندین فقره باشد ، این

علامت را در آغاز و انجام همه فقره ها قرار می دهند . در کلمات و نقطه گذاری

اصلی عبارات نقل شده نباید تغییری داده شود .

کلمهٔ نا مأنوسی را که با تعریف آن همراه است میان علامتهای نقل می گذارند
مثال : « حاشیه » نوشته ای است که در پایین صفحه برای توضیح مطالب متن می آید .
کلمات و یا مجموعه کلمات عامیانه یا مسخره آمیز یا غیر مأنوس را نیز با
علامت نقل جدا می کنند ؛ مثال : بالوله کشی شدن تهران دیگر لطف تعبیر « لوله
کشی » برای نمایاندن کارهای واهی از میان رفته است .

« کوگیتوار گوسوم » دکارت پایه دستگاه فلسفی اوست .

آن « جاهل » افروخته شده و به جان « جگر » خود سوگند یاد کرد که ...
و نیز کلماتی را برای جلب توجه نسبت به آنها میان دو علامت نقل می گذارند ،
مثال : مفاهیم « خوب و « بد » جملهٔ « آزادی ضمیر » آنچه من گفتم « و » بود نه « یا » .
ترجمه کلمات یا جمله های خارجی را که در متن نوشته می آید ، میان علامات
نقل قرار دهید ، مثال :

کتاب [*Fundamentum astronomicum*] « اصول نجوم » را
انتشار داد .

در ارجاع به مدارك ، فصول کتاب و عنوان سخنرانیها و مقالات مجلات یا مواد
لغت و دایرة المعارف را در علامت نقل می گذارند ، مثال :

ترجمهٔ تاریخ تمدن ویل دورانت ، ج ۲ : مشرق زمین ، گاهواره تمدن ، فصل
۱۶ ، « از اسکندر تا اورنگزیت . »

رجوع شود به مقالات « اسلام » ، « جزیره العرب » ، و « شیعه » در دایرة
المعارف اسلام .

موضوع سخنرانی عبارت بود از « چین : گذشته ، حال ، و آینده آن . »

۱۱ - پرائتز راست

پرائتز راست برای این منظور ها بکار میرود :

برای توضیح یا حاشیه نویسی : [این کتاب پیش از انتشار کتاب هربرت اسپنسر
انتشار یافته بود . - ناشر]

برای بیان مطلبی از نویسنده در ضمن نقل قول دیگری : « اینها [جویندگان
طلا] از ارتکاب هیچ جنایتی باک نداشتند . »

برای اصلاح خط (مخصوصاً در چاپ نسخه های خطی قدیمی) : چنانکه دانتیه
کابریل روزتی [روستی] ایتالیائی [انگلیسی] گفته است . . .

برای اضافه کردن قسمتی که حذف شده است : ابوعلی سینا ، تألیف حجت
[دانشمندان ایران ، « . ج ۳] تهران : علمی ، ۱۳۲۲ .

به عنوان پرائتز داخل پرائتز : گروه ، بزرگترین مورخ یونان (رجوع کنید به
History [چاپ دوم] ، ، (۲۰۴) ،

برای نمایاندن شکل خارجی کلمه یا طرز تلفظ آن : دو بروی [de Broglie]
عمران و [ع' . . .]

عبارانی مانند « دنباله دارد » در پایان نوشته . و « بازمانده از . . . »
در آغاز آن ، میان دو پرائتز راست گذاشته می شود :

[بازمانده از صفحه ۲۵] [باقی در صفحه ۶۷]

بخش دوم

* (انشا) *

~~~~~

( قبل از شروع این بخش  
لازم است که کتاب جمله  
و جمله سازی را بخوانید )

دو چیز است که باعث ضعف یا تعالی و خوبی يك نوشته می شود. اول ظاهر آن نوشته یعنی جمله بندی و طرز بکار بردن کلمات صحیح در جای درست که نیمی از آن را جمله و طرز ساختن آن یعنی « نحو » به ما می آموزد و نیمی دیگر را علوم بلاغی .

در باره نیمه اول این بنده در کتاب جداگانه ای بنام « جمله و جمله سازی » ، بحث کرده ام و همان گونه که در زیر عنوان این بحث مشاهده کرده اید ، لزوم خواندن آن کتاب را گوشزد کرده ام .

در باره نیمه دوم یعنی علوم بلاغی و آشناسدن با رموز فصاحت و بلاغت فارسی کتب زیادی نوشته شده است که باید به آنها مراجعه شود . و چون این کتاب برای دانشجویان دانشگاه نوشته شده است و در دانشگاه علوم و صناعات ادبی و بلاغی را خواهند خواند ، لزومی نمی بینم که در آن باب در این کتاب بحثی را عنوان کنم ( اگرچه ، آنچه از علوم بلاغی در دانشگاه خوانده می شود ، بدرد نثر امروز نمی

خورد) از سوی دیگر ایرانیان و بخصوص باسوادان، خود، بطور ناخود آگاه از رموز فصاحت و بلاغت زبان خویش با خبرند و احتیاجی به خواندن علوم بلاغی ندارند. دومین چیزی که باعث ضعف یا قوت يك نوشته می شود، باطن آن نوشته، یعنی طرز فکر نویسنده و اوج و حضیض اندیشه اوست. و این مطلب است که نوشته‌ای را قابل خواندن یا مردود ذهن انسانی قرار می‌دهد.

البته باید توجه داشت که مقصود ما از این کتاب و همچنین از تدریس درسی بنام آیین نگارش این نیست که نویسنده تربیت کنیم. زیرا نویسنده خود بخود از میان جامعه بر می‌خیزد و لزومی نیست که هر نویسنده تحصیلات دانشگاهی داشته باشد. تا نویسنده خوبی باشد بلکه ذوق و قریحه نویسنده، خدا دادی است که می‌توان آنرا با پرورش و آموزش در راه مستقیم آورد و به آن حسن ظاهری داد.

اما مقصود ما این است که به دانشجویان دانشگاه تفهیم کنیم که چگونه می‌توان چیزی درست نوشت و اگر جرقه‌ای از ذوق نویسندگی، در دانشجوپی باشد، شاید بتوان به این وسیله، به آتش نیم مرده او دمی دمید و آن را آتش فروزانی ساخت.

رای این کار، اولاً باید به او بفهمانیم که چه جمله‌ای غلط، چه کلمه‌ای استعمالش بجا و چه کلمه‌ای استعمالش ناجاست. ثانیاً او را با نوشته‌های خوب زمان آشنایی سازیم تا بتواند دارای ذهن و فکری مستقیم و سربراست شود.

ما در این کتاب قسمت دوم را مورد نظر قرار می‌دهیم و برای قسمت اول در کتاب جمله و جمله سازی که ذکر آن رفت چاره‌ای اندیشیده ایم.

البته باید متوجه بود که کتاب حاضر زمینه‌ای برای بحث در کلاس درس است و نه تمام درس. و نباید چنین فکری برای خواننده ایجاد شود که آنچه در این کتاب فراهم آمده است، تمام نوشته‌های خوب روزگار ماست، حتی می‌توان گفت که شاید

در میان این نوشته‌ها ، نوشته ای بدهم وجود دارد و این نوشته‌ها باید در کلاس درس میان استاد و دانشجو عنوان شود و درباره آنها بحث درگیرد و بدین وسیله ذهن خفته دانشجو بیدار گردد .

## انواع نوشته‌ها

یکی از بدآموزیها ، که متأسفانه در تمام شئون اجتماعی مرسوم کرده است ، تقلیدی است که از پیگانگان ( عرب یا غرب ) می‌کنیم و افکار و عقاید آنان را درست قبول می‌کنیم و این افکار و عقاید در زمینه عالی ادب نیز در ذهن مرسوم دارد و آن را برای خود فضیلتی می‌شناسیم .

غافل از اینکه آب و هوا و جو هر مملکتی تأثیر مستقیم بر حیات و طرز فکر افراد آن مملکت دارد و انطباق قواعد اقلیم دیگر بر ذهن مردم این اقلیم کار درستی نیست ، بلکه کجروی و ناروایی است .

از این جهت ما از تقسیم نوشته‌ها از روی مکاتیب ادبی اروپائی بشدت اجتناب می‌کنیم و این کار را بدرس‌دیگری واگذار می‌کنیم و آن درس ادبیات تطبیقی است که در دانشگاه اصفهان دوست دانشمند ما ابوالحسن نجفی با کمال تبحر آنرا تدریس میکنند

ما در اینجا نوشته‌های مختلف را از روی موضوع آن به چند دسته تقسیم و در باره هر قسم از آنها بحث می‌کنیم .

## نوشته های تشریحی

مقصود از نوشته های تشریحی، آن نوشته هایی است که در آنها يك صحنه از داستان یا موضوعی را با موشکافی و دقت هر چه بیشتر شرح داده شده باشد. و این نوشته ها را می توانیم بدو دسته عینی و ذهنی تقسیم کنیم :

**نوشته های تشریحی عینی** عبارتست از نوشته هایی که نویسنده صحنه ای یا موضوعی را با دیدگان خویش تماشا کرده باشد و سپس جزء جزء آن را به روی کاغذ آورده باشد ، بطوریکه شنونده یا خواننده بتواند بخوبی آن منظره یا آن شیء را در نظر مجسم کند و به همان خوبی و وضوحی که نویسنده آن را مشاهده کرده است آن منظره را در ذهن خود ترسیم کند .

معلمان دبستان (و حتی دبیرستان) باید نوآموزان را با این نوع نوشته ها آشنا سازند و قدرت دید آنان را بکار بگمارند و آن را تقویت کنند ، در صورتی که تاکنون این شیوه مورد نظر نبوده است و می توان گفت که قلت نویسنده در میان ما شاید یکی از عللش همین عدم توجه به تقویت دید فرزندان ما باشد .

غالب موضوعهای انشائی که در کلاسهای دبستان به شاگردان داده می شود به صورتی است که انسان متحیر میماند که چگونه از طفلی خردسال نوشتن در باره این موضوعها را می خواهند ؟ چگونه طفل نوفکری می تواند بنویسد که « چرا پدر و مادر خود را دوست دارید ؟ » یا « بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیک گوهرند » یا

«هرچه کنی بخود کنی» و امثال آن. تصور نکنید که در این موضوعهای انشا خیال اغراق گوئی بوده است، بلکه این موضوعها در کلاس چهارم یکی از دسته‌های این کشور به اطفال ده ساله داده شده است که به قول خودشان باید درباره آنها قلمفرسائی کنند و نه تنها هیچکدام از آن اطفال معصوم نتوانسته اند در آن باره‌ها قلمفرسائی کنند، بلکه معلمشان هم نمی‌تواند.

به نظر من يك طفل دبستانی را باید عادت داد که از اشیاء ساده شروع کند و در باره آن اشیاء چیزکی بنویسد و معلم آنرا جرح و تعدیل کند. مثلاً درباره صندلی کلاس یا کتاب درس و امثال آن و کم‌کم آن شیء ساده تبدیل به مرکب شود و مرکب به مجموعه‌ای از اشیاء و سپس رفتارها را داخل اشیاء کنند تا در سالهای آخر دبیرستان ذهن دانش‌آموز آماده نوشتن صحیح باشد. بدین وسیله، هم دید و قدرت مشاهده او تقویت شده است و هم می‌تواند بنویسد.

بیشتر نویسندگان اروپائی و امریکائی نیز برای نوشتن آثار گرانبهای خویش راههای درازی طی می‌کنند و صحنه داستانهای خویش را در محل مشاهده می‌کنند و گاه سالها در آن سر زمین باقی میمانند تا مشاهده بتواند به نوشته‌های آنها جلوه و و جلا دهد.

در نوشته‌های تشریحی عینی هرچه بیشتر دقت در مشاهده باشد و ریزه کاریها تشریح شده باشد آن نوشته طالب بیشتر دارد و رنگ و جلوه آن زیاد تر است. غالب نوشته‌های روزنامه‌ها که صحنه‌های تشریفات یا جنایات و دادگاهها و امثال آن است، از این نوع نوشته‌ها هستند، نشرهای تاریخی (مانند نثر بی‌هقی) نیز جزو این نوشته‌ها می‌باشند.

نوشته های تشریحی ذهنی عبارتست از نوشته هایی که نویسنده صحنه ای یا موضوعی را در ذهن خویش مجسم کرده و شرح جزئیات آن را داده باشد بطوری که برای خواننده این توهم پیش آید که نویسنده خود شاهد آن صحنه بوده است و با دیدگان خویش آنرا دیده است .

تفاوتی که میتواند میان نوشته های تشریحی ذهنی و عینی باشد ، همان دیدن و ندیدن نویسنده است ، نه چیز دیگر . و نویسنده ای را میتوان در این زمینه موفق تر گفت که خواننده اش بیشتر در این توهم افتد که نویسنده خود شاهد این صحنه بوده است و ریزه کاریهای این صحنه را با چشم سر دیده است .

به عقیده این بنده اگر دانش آموزی بتواند در کلاسهای ابتدائی و متوسطه به نوشتن نوشته های تشریحی عینی و ذهنی مسلط گردد . درآینده نویسنده خوبی از آب درخواهد آمد (اگر استعداد نویسندگی در او باشد) و یا حداقل می تواند مشاهدات خود را بخوبی روی کاغذ بیاورد .

مهندس یا طبیبی را که می بینید نمی تواند بخوبی از نقشه ساختمانی که کشیده است یا از وضع مریضی که دیده است تعریف کند ، دچار این نقیصه است که معلمش نتوانسته او را در این راه ببرد و به او بیاموزد که خوب نگاه کند و خوب بنویسد . اما همین مهندس یا دکرده ها . انشای وصفی در باره «بهار» و «تابستان» و «یک روز برفی» و «تعطیلات خود را شرح دهید» نوشته است .

اینك چند نوشته تشریحی عینی یا ذهنی را بنظر شما می رسانم تا ذهن شما با این نوع از نوشته ها آشنا گردد .



## ۱ - داستان ابن سَمَاك از بیتهقی

( این نوشته را می توان تشریحی ذهنی دانست )

هارون الرشید يك سال به مكه رفته بود چون مناسك گزارده آمد ، و باز نموده بودند که آنجا دو تن اند از زاهدان بزرگ ، یکی را ابن سَمَاك گویند و یکی را ابن عبدالعزیز عمری ؛ و نزدیک هیچ سلطان نرفتند . فضل ربیع را گفت : یا عباسی - و وی را چنان گفتی - مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که نزدیک سلاطین نروند بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون ایشان ، تدبیر چیست ؟ گفت فرمان امیر المؤمنین را باشد که چه اندیشیده است ؟ و چگونه خواهد و فرماید ؟ تا بنده تدبیر آن بسازد .

گفت : مراد من آنست که متنکّر نزدیک ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم که ، مُرّاثیان را به حطام دنیا بتوان دانست . فضل گفت : صواب آمد چه فرماید ؟ گفت بازگرد و دو خر مصری مهیا کن و دو کیسه در هریکی هزار دینار زر و جامه بازرگانان پوش ، و نماز خفتن نزدیک من باش ، تا بگویم که چه باید کرد فضل باز گشت و این همه مهیا کرد ، و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد ، یافت او را جامه بازرگانان پوشیده . برخاست و به خر بر نشست و فضل بر دیگر خر ، و زر به کسی داد که سرای هر دو زاهد دانست ، و وی را پیش کردند با دو رکابدار خاص ، و آمدند متنکّر ، چنانکه کس بجای نیارد و با ایشان مشعله و شمعی نه .

نخست به در سرای عمری رسیدند . در بزدند به چند دفعت ، تا آواز آمد که : کیست ؟ جواب دادند که : دربگشاید ، کسی است که می خواهد که زاهد را پوشیده بیند . کنیز کی کم بها پیامد و دربگشاد . هارون و فضل و دلیل متمم هر سه در رفتند ،

یافتند عمری را درخانه به نماز ایستاده و بوریایی خَلَق افکنده، و چراغدانی بر شکسته سبویی نهاده. هارون و فضل بنشستند مدتی، تا مرد از نماز فارغ شد، و سلام بداد. پس روی بدیشان کرد و گفت: شما کیستید و به چه شغل آمده‌اید؟ فضل گفت: امیرالمؤمنین است تبرک را بدیدار و آمده‌است. گفت: جَزَاكَ اللهُ خَيْراً. چرا رنجه شد؟ مرا بایست خواند تا پیامدمی، که در اطاعت و فرمان اویم، که خلیفه پیغامبر است، و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است. فضل گفت: اختیار خلیفه این بود که او آید. گفت: خدای عزّ و جلّ حرمت و حشمت او بزرگ‌کناد، چنانکه او حرمت بنده او بشناخت.

هارون گفت: ما را پندی ده و سخنی گوی تا آنرا بشنویم و بر آن کار کنیم. گفت: ای مرد، ایزد عزّ و علا بیشتر از زمین به توداده است تا به عدالت با اهل آن خویشتن از آتش دوزخ بازخوری، و دیگر در آینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی، و دانی که چنین روی به آتش دوزخ در یغ باشد. خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار خشم آفریدگار گردی جلّ جلاله. هارون بگریست و گفت: دیگر گوی، گفت: ای امیرالمؤمنین، از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان گذشتی، باز گشت مردمان آنجا است. روان سرای آبادان کن که در این سرای مقام اندک است. هارون بیشتر بگریست. فضل گفت: ای عمری، بس باشد تا چند ازین درشتی، دانی که با کدام کس سخن می‌گویی؟

زاهد خاموش گشت. هارون اشارت کرد، تا يك کیسه پیش او نهاد. خلیفه گفت: خواستیم تا ترا از حال تنگ برهائیم و این فرمودیم.

عمری گفت: چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست. هارون برخاست و عمری با وی، تا در سرای پیامد تا وی بر نشست و برفت،

و در راه فضل را گفت: «مردی قوی سخن یافتن عمری را، ولیکن هم سوی دنیا گرایید، صعبا فریبنده که این درم و دینار است! بزرگا مردا که از این روی بر تواند گردانید! تا پسر سَمَّاك را چون یابیم.»

ورفتند تا به در سرای او رسیدند. حلقه بر در زدند سخت بسیار، تا آواز آمد که کیست؟ گفتند ابن سَمَّاك را می خواهیم. این آواز دهنده برفت، دیر بود و باز آمد که از ابن سَمَّاك چه می خواهید؟ گفتند که در بگشایید که فریضه شغلی است. مدتی دیگر بداشتند بر زمین خشك، فضل آواز داد آن کنیزك را که درگشاده بود تا چراغ آرد.

کنیزك بیامد و ایشان را گفت تا این مرد مرا بخریده است من پیش او چراغ ندیده ام. هارون بشگفت بماند و دلیل را بیرون فرستادند تا نيك جهد کرد و چند در زد و چراغی آورد و سرای روشن شد. فضل کنیزك را گفت: شیخ کجاست؟ گفت: بر این بام. بر بام خانه رفتند. پسر سَمَّاك را دیدند در نماز میگریست و این آیت می خواند

أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَبَارِئًا مِّنْ عَمَلٍ ؕ

پس سلام بداد که چراغ دیده بود و حس مردم شنیده، روی بگردانید و گفت سلام علیکم. هارون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند. پسر سَمَّاك گفت: بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید، فضل گفت امیر المؤمنین به زیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا به ببیند. گفت: از من دستوری بایست به آمدن، و اگر دادمی آنگاه یامدی که روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن.

فضل گفت: چنین بایستی، اکنون گذشت، خلیفه پیغامبر است و طاعت وی

فریضه است بر همهٔ مسلمانان . پسر سَمَّاك گفت : این خلیفه بر راه شیخین می رود ، تا فرمان او برابر فرمان پیغامبر علیه السلام دارند ؟ گفت رَوَد ، گفت عجب دانم چه در مکه که حرم است این اثر نمی بینم ، و چون اینجا نباشد توان دانست که بولایات دیگر چون است .

فضل خاموش ایستاد . هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام که سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید . گفت یا امیر المؤمنین از خدای عزّوجلّ بترس که یکی است و هنباز ندارد و به یار حاجتمند نیست ، و بدان که در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید ، و کارت از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ ، و این دو منزل را سدیگر نیست . هارون بدرد بگریست چنانکه روی و کنارش تر شد . فضل گفت : ایها الشیخ ، دانی که چه می گویی ؟ شك است در آن که امیر المؤمنین جز به بهشت رود ؟ پسر سَمَّاك اورا جواب نداد و از او باك نداشت ، و روی به هارون کرد و گفت : یا امیر المؤمنین ، این فضل امشب با توست و فردای قیامت با تو نباشد ، و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند ، تن خویش را نگر و بر خویشتن بیخشی .

فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریست تا بر وی برسیدند از غش ، پس گفت : مرا آبی دهید ، پسر سَمَّاك برخاست و کوزهٔ آب آورد و به هارون داد . چون خواست که بخورد اورا گفت : بدان ای خلیفه ، سوگند دهم بر تو به حق قرابت رسول علیه السلام که اگر ترا بازدارند از خوردن این آب به چند بخری ؟ گفت : به يك نیمه از مملکت . گفت : بخور گوارنده باد ، پس چون بخورد ، گفت : اگر این چه خوری بر تو بیندند چند دهی تا بگشاید ؟ گفت : يك نیمهٔ مملکت . گفت : یا امیر المؤمنین ، مملکتی که بهای آن يك شربت است سزاوار است که بدان بسی نازشی نباشد ، و چون

درین کار افتادی باری داد ده و با خلق خدای عزوجل نیکویی کن .  
هارون گفت: پذیرفتم ، و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند . فضل گفت : ایها الشیخ ،  
امیر المؤمنین شنوده بود که حال توتنگ است و امشب مقرّ رگشت ، این صلت حلال  
فرمود ، بستان .

پسر سَمَک تبسم کرد و گفت : سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ ! من امیر المؤمنین را بپند دهم  
تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ ، و این مرد بدان آمده است تا مرا به آتش  
دوزخ اندازد ! هیات هیات ! بردارید این آتش را از پیشم که هم اکنون ما و سرای  
و محلت سوخته شویم ، و برخاست و به بام بیرون شد ، و کنیزک بیامد و بدوید و گفت :  
باز گردید ای آزاد مردان ، که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد داشتید . هارون و  
فضل باز گشتند و دلیل زربر داشت و بر نشستند و بر رفتند . هارون همه راه می گفت :  
« مرد این است . »

## ۲ - قصه عینکم

### از رسول پرویزی

بقدری این حادثه زنده است که از میان تاریکیهای حافظه ام روشن و پر فروغ مثل روز میدرخشد. گوئی دوساعت پیش اتفاق افتاده هنوز در خانه اول حافظه ام باقی است.

تا آنروزها که کلاس هشتم بودم خیال میکردم عینک مثل تعلیمی و کروات یک چیز فرنکی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی بچشم میگذارند. دای جان میرزا غلامرضا که خیلی بخودش ورمیرفت و شلوار پاچه تنگ میپوشید و کروات از پاریس وارد میکرد و درتجدد افراط داشت بطوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دای جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنکی مآبان مرا در فکرم تقویت کرد.

گفتم هست نیست، عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی بچشم میگذارند.

این مطلب را داشته باشید و حالا سری بمدرسه ای که در آن تحصیل میکردم بزنیم. قد بنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. ننه، خدا حفظش کند، هروقت برای من و برادرم لباس میخرید ناله اش بلند بود.

متلکی میگفت که دو برادری مثل علم یزیدمی مانید . دراز دراز ، می خواهید بروید آسمان شور با بیاورید . در مقابل این قد دراز چشم سونداشت و درست نمی- دید . بی آنکه بدانم چشم ضعیف و کم سوست چون تابلو سیاه را نمیدیدم بی اراده در همه کلاسها بطرف نیمکت ردیف اول میرفتم . همه شما مدرسه رفته اید و میدانید که نیمکت اول مال بچه های کوتاه قدست . این دعوا در کلاس بود . همیشه بابچه های کوتوله دست بقیه بودم . اما چون کمی جوهر شرارت داشتم طفلك ها همکلاسان کوتاه قد و همدرسان خپل از ترس کشمکش ولوطی بازی های خارج از کلاس تسلیم میشدند . اما کار بدینجا پایان نمی گرفت .

يك روز معلم خود خواه لوسی دم مدرسه يك كشيده جانا نه بگو شم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و بگوش بچه ها رسید .

همینطور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشمم پریده بود . آقا معلم دوسه فحش چار واداری بمن داد و گفت :

« چشت کوره دیگه؟ حالا دیگه پسر اتول خان رشتی شدی؟ آدما تو کوچه

می بینی و سلام نمی کنی؟! »

معلوم شد دیروز آقا معلم از آنطرف کوچه رد میشده ، و من او را ندیده ام سلام نکرده ام ، ایشان هم معلم را حمل بر تکبر و گردنکشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است .

در خانه هم بی دشت نبودم . غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می شدم چشمم نمیدید ، پایم به لیوان آب خوری یا بشقاب یا کوزه آب می خورد . یا آب میریخت یا ظرف می شکست . آنوقت بی آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی بینم

خشمگین میشدند. پدرم بدو پیراهن می گفت. مادرم شما تهم می کردم می گفت به شترافسار گسیخته میمانی، شلخته و هر دم بیل و هیل هبو هستی، جلو پایت را نگاه نمیکنی. شاید چاه جلوت بود و در آن بیفتی. بدبختانه خودم هم نمیدانستم که نیمه کورم. خیال میکردم همه مردم همینقدر می بینند !!

لذا فحش ها را قبول داشتم. در دلم خودم را سر زنش می کردم که با احتیاط حرکت کن ! این چه وضعی است ؟ دائماً يك چیزی بیایت می خورد و رسوایی راه می افتد. اتفاق های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابدأ و اصلاً پیشرفت نداشتم مثل بقیه بچه ها پایم را بلند میکردم، نشانه می رفتم که بتوپ بزنم، اما پایم به توپ نمی خورد، بور می شدم. بچه ها می خندیدند. من به رگ غیرتم بر می خورد دردناکترین صحنه ها يك شب نمایش پیش آمد.

يك کسی شبیه لوطی غلامحسین شعبده باز شیراز آمده بود. گروه گروه مردان و زنان و بچه ها برای دیدن چشم بندی های او نمایش میرفتند. سالن مدرسه شاپور محل نمایش بود. يك بلیط مجانی ناظم مدرسه بمن داد. هر شاگرد اول و دومی يك بلیط مجانی داشت.

من از ذوق بلیط در پوستم نمی گنجیدم. شب راه افتادم و رفتم جایم آخر سالن بود. چشم را به سن دوختم خوب باریك بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتی را در آورد بازی را شروع کرد. همه اطرافیان من مسحور بازی های او بودند. گاهی حیرت داشتند، گاهی می ترسیدند، گاهی می خندیدند و دست می زدند: اما من هرچه چشمم را تنگ تر میکردم و بخودم فشار می آوردم درست نمی دیدم. اشباحی



بچشمم می خورد . اما تشخیص نمی دادم که چیست و چیست و چه می کند . رنجور و وامانده دنباله رو شده بودم . از پهلوی دستیم می پرسیدم چه میکند ؟ یا جوابم را نمی داد یا میگفت مگر کوری؟ نمی بینی ؟ آنشب من احساس کردم که مثل بچه های دیگر نیستم . اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است . فقط حس کردم که نقصی دارم و از این احساس ، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت .

بدبختانه یکبار هم کسی بدردم نرسید تمام غفلت هایم را که ناشی از ناپینائی بود حمل بر بی استعدادی و مهملی و ول انگاریم کردند . خودم هم با آنها شریک می شدم .



با آنکه چندین سال بود که شهر نشین بودیم خانه ما شکل دهاتیش را حفظ کرده بود همانطور که دربدر یکمرتبه ده دوازده نفر از صحرا می آمدند و با اسب و استروالاغ بعنوان مهمانی لنگر می انداختند و چندین روز در خانه مامی ماندند ، در شیراز هم این کار را تکرار می کردند . پدرم از بام افتاده بود ولی دست از کمرش بر نمی داشت . با آنکه خانه واثاث به گرو و همه بسمساری رفته بود مهمانداری ما پایان نداشت . هر بی صاحب مانده ای که از جنوب راه می افتاد سری بخانه ما میزد . خدایا بیامرزد . پدرم دریا دل بود . در لاتی کارشاهان رامی کرد ، ساعتش رامی فروخت و مهمانش را پذیرائی می کرد . یکی از این مهمانان پیر زن کازرونی بود . کارش نوحه سرائی برای زنان بود . روضه می خواند . در عید عمر تصنیف های بند تنبانی می خواند خیلی حرف و فضول بود . اتفاقاً شیرین زبان و نقال هم بود . ما بچه ها خیلی او را دوست می داشتیم . وقتی می آمد کیف ما براه بود . شبها قصه می گفت . گاهی هم تصنیف می خواند و همه در خانه کف می زدند . چون با کسی رودرباسی نداشت

رك وراست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می گفت . ننه خیلی او را دوست می داشت .

اولا هر دو کازرونی بودند و کازرونیان سخت برای هم تعصب دارند .  
ثانیاً طرفدار مادرم بود و بخاطر او همیشه پدرم را با خشونت سرزنش می کرده چرا دو زن دارد و بعد از مادرم زن دیگری گرفته است ، خلاصه مهمان عزیزی بود . البته زادا المعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هر چه از یسن کتب تعزیه و مرثیه بود داشت . هماین کتابها را در يك بچه می پیچد يك عینك هم داشت . از آن عینكهای بادامی شکل قدیم . البته عینك كهنه بود بقدری كهنه بود كه فراموش شكسته بود . اما پیرزن كذا بجای دستۀ فرام يك سیم سمت راستش چسبانده بود و يك نخ قند رامی کشید و چند دور دور گوش چپش می پیچد .

من قلا کردم و روزیكه پیرزن نبود رفتم سر بچه اش . اولاً کتابهایش را بهم ریختم . بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت عینك موصوف را از جعبه اش در آوردم . آنرا بچشم گذاشتم كه بروم و با این ریخت مضحك سر بسر خواهرم بگذارم و دهن كجی كنم . آه هرگز فراموش نمی كنم !!

برای من لحظه عجیب و عظیمی بود !! همینكه عینك بچشم رسید ناگهان دنیا برایم تغییر کرد . همه چیز برایم عوض شد .

یادم می آید كه بعد از ظهر يك روز پائیز بود .

آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود . برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تك تك می افتادند . من كه تا آن روز از درختها جز انبوهی برگ درهم رفته چیزی نمی دیدم ناگهان برگهارا جدا جدا دیدم . من كه دیوار مقابل اطاقمان را يك دست و

صاف می دیدم و آجرها مخلوط و باهم بچشم می خورد در قمری آفتاب آجرها را تك تك دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم . نمی دانید چه لذتی یافتیم . مثل آن بود که دنیا را بمن داده اند .

هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد . هیچ چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت . آنقدر خوشحال شدم که بیخودی چندین بار خودم را چلاندم ذوق زده بشکن می زدم و می پریدم . احساس کردم که من تازه متولد شده ام و دنیا برایم معنای جدیدی دارد . از بسکه خوشحال بودم صدادر گلویم می ماند .

عینک را در آوردم : دوباره دنیای تیره در چشم آمد . اما این بار مطمئن و خوش حال بودم .

آنرا بستم و در جلدش گذاشتم . به ننه هیچ نگفتم فکر کردم اگر يك کلمه بگویم عینک را از من خواهد گرفت و چند نی قلیان بسرو گردنم خواهد زد . می دانستم پیر زن تا چند روز دیگر بخانه بر نمی گردد . قوطی حلبی عینک را در جیب گذاشتم و مست و ملنک سرخوش از دیدار دنیای جدید بمدرسه رفتم .



بعد از ظهر بود . کلاس مادر ارسی قشنگی جا داشت . خانه مدرسه از ساختمان های اعیانی قدیم بود . يك نارنجستان بود . اطاقهای آن بیشتر آئینه کاری داشت کلاس ما بهترین اطاقهای خانه بود . پنجره نداشت . مثل ارسی های قدیم درك داشت ، پر از شیشه های رنگارنگ . آفتاب عصر بدین کلاس می تابید . چهره معصوم هم کلاسیها مثل نکین های خوش شکل و شفاف يك انگشت پر بها بترتیب بچشم می خورد .

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود . معلم عربی پیرمرد شوخ و نکته گوئی

بود که نزدیک یک قرن و نیم از عمرش می گذشت . همه هم سالان من که در شیراز تحصیل کرده اند اورا می شناسند . من که دیگر بیچشم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم . رفتم و در ردیف آخر نشستم می خواستم چشم را با عینک امتحان کنم .

مدرسه ها مدرسه بچه اعیانها در محله لاتها جاداشت لذا دوره متوسطه اش شاگرد زیادی نداشت .

مثل حاصل سن زده سال بسال شاگردانش در می رفتند و تهیه نان سنگک را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان میدادند ، در حقیقت زندگی آنانرا بترك مدرسه و ادار می کرد . کلاس ما شاگرد زیادی نداشت همه شاگردان اگر حاضر بودند تاردیف ششم کلاس می نشستند . در حالیکه کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح ردیف دهم را انتخاب کرده بودم . این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم اول وقت کلاس سوء ظن پیر مرد معلم را تحریک کرد . دیدم چپ چپ بمن نگاه می کند .

پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان بر خلاف همیشه ته کلاس نشسته است . نکند کاسه ای زیر نیم کاسه باشد .

بچه ها کم و بیش تعجب کردند .

خاصه آنکه بحال من آشنا بودند . میدانستند که برای ردیف اول سالها جنجال کرده ام . با اینهمه درس شروع شد . معلم عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط کشی کرد . يك کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد ، در چنین حالی موقع را مغتنم شمردم . دست بردم و جعبه را

در آوردم .

با دقت عینک را از جعبه بیرون آوردم . آنرا بچشم گذاشتم . دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم . نخ قند را بگوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم درین حال وضع من تماشائی بود . قیافه یغورم ، صورت درشتم ، بینی گردنکش و دراز عقایم ، هیچکدام با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود . تازه اینها بکنار دسته های عینک سیم و نخ قوز بالا قوز بود و هر پدر مرده مصیبت دیده ای را می خنداند ، چه رسد بشاگردان مدرسه ای که بیخود و بیجهت از ترك دیوار هم خنده - شان می گرفت .

خدا روز بد نیاورد . سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت رویش را برگرداند که کلاس را به بیند و درك شاگردان را از قیافه ها تشخیص دهد . ناگهان نگاهش بمن افتاد .

حیرت زده گچ را انداخت و قریب بیک دقیقه بروبر چشم بعینک و قیافه من دوخت . من متوجه موضوع نبودم . چنان غرق لذت بودم که سرازپا نمی شناختم من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت نوشته روی تخته را می خواندم اکنون در ردیف دهم آنرا مثل بلبل می خواندم . مسحور کار خود بودم .

ابداً توجهی بماجرای شروع شده نداشتم . بی توجهی من و اینکه با نگاه ها هیچ اضطرابی نشان ندادم معلم را درظن خود تقویت کرد یقین شد که من بازی جدیدی درآورده ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم !

ناگهان چون پلنگی خشمناك راه افتاد . اتفاقاً این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند . همینطور که پیش

می آمد بالهجه خاصش گفت :

« به به ! نره خر ! مثل قوالها صورتك زدی ؟ مکه اینجا دسته هفت صندوقی

آوردن ؟ »

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود کلاس آرام بود و بچه ها بتخته سیاه چشم دوخته بودند وقتی آقا معلم بمن تعرض کرد شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه خبر شوند . همینکه شاگردان بعقب نگر بستند عینك مرا با توصیفی که از آن شدیدند یکمرتبه گوئی زلزله آمد و کوه شکست .

صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد . هرهر تمام شاگردان به قهقهه افتادند اینکار بیشتر معلم را عصبانی کرد . برای او توهم شد که همه بازی ها را برای مسخره کردنش راه انداخته ام . خنده بچه ها و حمله آقا معلم مرا بخود آورد . احساس کردم که خطری پیش آمد ، خراستم بفوریت عینك را بردارم ، تادست بعینك بردم فریاد معلم بلند شد :

« دستش زن ، بگذار همینطور ترا با صورتك پیش مدیر ببرم . بچه تو باید سپوری کنی . تراچه بمدرسه و کتاب و درس خواندن ؟ پرو بچه ! روبام حمام قاپ بریز . حالا کلاس سخت در خنده فرورفته ، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده ام . گنك شده ام . نمی دانم چه بگویم ؟ مات و مبهوت عینك کذا بیچشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می کنم این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من یکدستش پشت کنش بود . یکدستش هم آماده کشیده زدن . در چنین حال خطاب کرد : پاشو برو گمشو ! یا الله ! پاشو برو گمشو ! من بدبخت هم بلند شدم عینك همانطور بیچشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود . کمی خودم را دزدیدم که اگر کشیده را بزنند بمن نخورد ،

بالا اقل بصورت من خورد . فرزند چابك از جلوی آقا معلم در رفتم كه ناگهان كشيده بصورت من خورد و سيم عينك شكست و عينك آويزان و منظره مضحك تر شد . همينكه خواستم عينك را جمع و جور كنم دوتا اردنگي محكم به پشت من خورد . مجال آخ گفتن نداشتم ، پريدم و از كلاس بيرون جستم .



آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربي كميسيون كردند . بعد از چانه زدن بسيار تصميم با خراجم گرفتند ، وقتي خواستند تصميم را بمن ابلاغ كنند ما جرای نيمه كوري خودم را براي شان گفتم . اول باور نكردند اما آنقدر گفته ام صادقانه بود كه در سنك هم اثر مي كرد .

وقت مي مطمئن شدند كه من نيمه كورم از تقصيرم گذشتند و چون آقای معلم عربي نخود هر آش و متخصص هرفن بود با همان لهجه گفت :

« بچه مي خواستي زودتر بگي . جونت بالا بيا . اول مي گفتم . حالا فردا وقتي مدرسه تعطيل شد بيا شاه چراغ دم دكون ميز سليمان عينك ساز » . فردا پس از يك عمر رنج و بدبختي و پس از خفت ديروز وقتي كه مدرسه تعطيل شد رفتم در صحن شاه چراغ دم دكان ميرزا سليمان عينك ساز . آقای معلم عربي هم آمد يكي يكي عينك ها را از ميرزا سليمان گرفت و بچشم من گذاشت و گفت نگاه كن ساعت شاه چراغ بين عقربه كوچك را مي بيني يا نه ؟ بنده هم يكي يكي عينك ها را امتحان كردم ، بالاخره يك عينك بچشم خورد و با آن عقربه كوچك را ديدم .

پانزده قران دادم و آنرا از ميرزا سليمان خريدم و بچشم گذاشتم و عينكي شدم .

## فارسی شکر است

از سید محمد علی جمالزاده

هیچ جای دنیا تر و خشک رامتل ایران باهم نمی سوزانند . پس از پنج سال در بدری و خون جگری هنوز چشمم از بالای صفحه کشتی بخاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوשמ رسید که « بالام جان ، بالام جان » خوانان مثل مورچهائی که دور ملخ مرده ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بالای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری بچنگ چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد . ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو ورشت بودند که بزور چماق و واحدیموت هم بند کیسه شان باز نمیشود و جان بجز رائیل میدهند و رنگ پولشان را کسی نمی بیند ولی من بخت برگشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از میان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها مارا پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و « صاحب ، صاحب » گویان دور مان کردند و هر تکه از اسبابهایمان ما به النزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقرم ای بر پا گردید که آن سرش پیدا نبود . ما مات و متحیر و انگشت بدهن سرگردان مانده بودیم که بچه بامبولی یخه ما را از چنگ



این ایلغاربان خلاص کنیم و بچه حقه ولمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از مأمورین تذکره که انگاری خود انکرو منکر بودند با چند نفر فراش سرخ پوش و شیر و خورشید بکلاه با صورت‌های اخمو و عبوس و سیل‌های چخم‌اقی از بناگوش در رفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی نسیم دریا بحر کتشان آورده بود در مقابل ما مانند آئینه دق حاضر گردیدند و همینکه چشم‌شان بتذکره ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را بدست‌شان داده باشند یکه‌ای خورده و لب و لوزه‌ای جنبانده سروگوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را بما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا بیائین و از پائین بیالا مثل اینکه بقول بچه‌های تهران برایم قبائی دوخته باشند بر انداز کرده و بالاخره یکیشان گفت « چطور ! آیا شما ایرانی هستید ؟ ». گفتم « ماشاءالله عجب سؤالی میفرمائید ، پس می‌خواهید کجائی باشم ، البته که ایرانی هستم ، هفت جدم ایرانی بوده اند ، در تمام محله سنگلیج مثل گاوپیشانی سفید احدی پیدا نمی‌شود که پیر غلام‌تارا نشناسد ! ». ولی خیر خان ارباب این حرف‌ها سرش نمیشد و معلوم بود که کار کار یکشاهی و صد دینار نیست و بآن فراش‌های چنانی حکم کرده عجاله « خان صاحب » را نگاه دارند تا « تحقیقات لازمه بعمل آید » و یکی از آن فراش‌ها که نیم زرع چوب چپوق مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریش بیرون آمده بود دست انداخت میج ما را گرفت و گفت « جلویفت » و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماستهارا سخت کیسه انداختیم . اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی بخرج دهیم ولی دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن . خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد ! دیگر پیرت میدانده که این پدر آمرزیده هادریک آب خوردن چه بر سر ما آوردند . تنها چیزی که توانستیم از دست‌شان سالم بیرون بیاوریم

یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد بهیچ کدام احتیاجی نداشتند والاجیب وبغل وسوراخی نماند که در آن يك طرفه العين خالی نکرده باشند همینکه دیدند دیگر کما هو حقّه بتکالیف دیوانی خود عمل نموده اند ما را در همان پشت گمرکخانه ساحل انزلی تو يك هول دونی تاریکی انداختند که شب اول قبریشش روز روشن بود و يك فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را بخدا سپردند . من در بین راه تا وقتی که با کرجی از کشتی بساحل می آمدم از صحبت مردم و کرجی با آنها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در طهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می سوزاند و مثل سنگ هار بجان مردم بی پناه افتاده و در ضمن هم پاتو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی را برای خود حاضر میکرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک دقیقه راحت بسیم تلگراف انزلی بطهران نگذاشته بود .

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشمم جائی را نمیدید ولی همینکه رفته رفته بتاریکی این هول دونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند اول چشمم بيك نفر از آن فرنگی مآبهای کذائی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و لغوی و بیسوادی خواهند ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشا خانه های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده بر خواهد کرد . آقای فرنگی مآب ما با یخه ای بیلندی لوله سماوری که دود خط آهن

های نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنگ لولهٔ سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که بگردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب «رومانی» بود. خواستم جلو رفته يك «بن جور موسیوئی» قالب زده و بیارو برسانم که ما هم اهل بخیه ایم ولی صدای سوتی که از گوشه ای از گوشه های محبس بگوשמ رسید نگاهم را بآن طرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظر مرا کرد که در وهلهٔ اول گمان کردم گربهٔ براق سفیدی است که بروی کیسه خاکه زغالی چنبر زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که بعات مدرسه دوزانو را بغل گرفته و چمباتمه زده و عبارا گوش تا گوش دور خود گرفته و گربهٔ براق سفید هم عمامهٔ شیفته و شوفتهٔ اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را بفال نیکو گرفتم و میخواستم سر صحبت را با دوستان باز کنم شاید از دردی که دیگر خبردار شده چاره ای پیدا کنیم که دفعهٔ در محبس چهار تاق باز شده و با سر و صدای زیادی جوانك كلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و دوباره در بسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم بجرم آنکه چند سال در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش يك نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی یابد چشمها را بادامن قبای چرکین پاک کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست يك طومار از آن فحشهای آب نکشیده که مانند خر بزه گر گاب و تنباکوی هکان مخصوص خاك خودمان ایران است نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دوسه لگدی

هم با پای برهنه بدرود یوار انداخت و وقتی که دید در محبس هر قدر هم پوشیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت تر است تف تسلیمی بزمین و نگاهی بصحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست . من که فرنگی بودم و کاری با من ساخته نبود ، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نخورد و این بود که پا بر چین پا بر چین بطرف آقا شیخ رفته و پس از آنکه مدتی زول زول نگاه خود را باو دوخت با صدائی لرزان گفت : « جناب شیخ ترا به حضرت عباس آخر گناه من چیست ؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود ! »

شنیدن این کلمات مندی لجناب شیخ مانند لکه ابری آهسته بحرکت آمده و از لای آن يك جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی بسکله نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد و درست دیده نمیشد با قرائت و طمانینه تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده و مسموع سمع حضار گردید : « مؤمن ! عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهر و غضب مده که الکاظمین الغلیظ والعافین عن الناس . . . »

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شده بود گفت « نه جناب ، اسم نوکران کاظم نیست رمضان است . مقصودم این بود کاش میفهمیدیم برای چه ما را اینخا زنده بگور کرده اند » .

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام و تمام از آن ناحیه قدس این کلمات صادر شد : « جزا کم الله مؤمن ! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید . الصبر مفتاح الفرج . ارجو که عمأ قریب وجه حبس بوضوح پیوندد و البته الف البته بای نحو کان چه عاجلا و چه آجلا بمسامع ما خواهد رسید . علی العجاله در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است »

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ يك كلمه سرش نشد مثل آن بود  
 که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه (جن) وازما بهتران حرف میزند یا مشغول ذکر  
 اوراد و عزایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد وزیر لب بسم اللهی گفت و  
 یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت . ولی جناب آقا شیخ که آرواره مبارکش معلوم  
 میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را  
 بيك گله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و میفرمودند :  
 « لعل که علت توقیف لمصلحة یا اصلاً لاعتقاد بعمل آمده و لاجل ذلك رجای واثق هست  
 که لولا البداء عملاً قریب انتهاء پذیرد و لعل هم که احقر را کان لم یکن پنداشته و بالارعا  
 رعایة المرتبة و المقام با سوء احوال معرض تهلكه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علی هذا  
 بر ما ست که بای نحو کان مع الواسطة الغير کتباً و شفاهاً علناً و اخفاء از مقامات عالیہ استمداد  
 نموده و بلا شك بمصدق من جد وجد بحصول مسئول موفق و مقتضی المرام مستخلص شده  
 و برائت ما بین الاماثل و الاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گردید .  
 رمضان طفلک یکباره دلش را باخته و از آنسر محبس خود را پس پس باین سرکشانه  
 مثل غشیها نگاههای ترسناکی با آقا شیخ انداخته وزیر لبکی هی لعنت بر شیطان میگرد و یک  
 چیز شبیه بآیه الکرسی هم بعقیده خود خوانده و دور سرش فوت میکرد و معلوم بود که  
 خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره اش از هول و هراس آب میشود . خیلی  
 دلم برایش سوخت . جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل بزبانش بسته باشند و  
 یا بقول خود آخوند هاسلس القول گرفته باشد دست بردار نبود و دستهای مبارك را که  
 تا مرق از آستین بیرون افتاده و از هر حیث پر موئی دور از جناب شما با پاچه گوسفند بی  
 شباهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب  
 بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن يك گله دیوار بیگناه بردارد گاهی با

توب و تشر هر چه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سرپا کتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه»، «مجهول الهویه»، «فاسد العقیده»، «شارب الخمر»، «تارك الصلوة»، «ملعون الوالدین»، «ولد الزنا» و غیره و غیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن بخانه هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادم نموده نثار میکرد و زمانی با طمأنینه و وقار و دلسوختگی و تحسر بشرح «بی مبالائی نسبت باهل علم و خدام شریعت مطهره» و «توهین و تحقیری که بمرات و بکرات فی کل ساعه» بر آنها وارد میآید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان درهم و برهم و غامض میشد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند يك كلمه آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمیز عربی دانی در میکرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر را بجان یکدیگر انداخته و باسم تحصیل از صبح تا شام باسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را بقول بی اصل و اجوف این و آن و وعده وعید اشخاص ناقص العقل متصل باین باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را بلیت و لعل و لا و نعم صرف جر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود و بهیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیر نمیشد.

در تمام این مدت آقای فرنکی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابداً اعتنائی باطرافیهای خویش نداشت و فقط گاهی لب و لولچه ای تکانده و تك یکی از دو سیلش را که چون دو

عقرب جراره برکنار لانه دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته ومشغول جویدن می شد و گاهی هم ساعتش را درآورده نگاهی میکرد ومثل این بود که میخواهد بیند ساعت شیر وقهوه رسیده است یا نه .

رمضان فلنکزده که دلش پرمحتاج بدرد دل واز شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دید ودل بدریا زده مثل طفل گرسنه ای که برای طلب نان بناهادری نزدیک شود بطرف فرنگی مآب رفته وباصدائی نرم ولرزان سلامی کرده گفت : « آقا شما را بخدا ببخشید ! مایخه چرکینها چیزی سرمان نمی شود آقاشیخ هم که معلوم می شود جنی وغشی است و اصلا زبان ماهم سرش نمی شود عرب است شما را بخدا آیا میتوانید بمن بفرمائید برای چه مارا تو این زندان مرگ انداخته اند ؟ »

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب ازطابقچه پائین پرید و کتاب را دولا کرده ودر جیب گشاد پالتو چپانده وبا لب خندان بطرف رمضان رفته و « برادر ، برادر » گویان دست دراز کرد که بر رمضان دست بدهد . رمضان ملتفت مسأله نشد وخود را کمی عقب کشید وجناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود بسبیل خود ببرند ومحض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم بمیدان آورده وسپس هردو را بروی سینه ودو انگشت ابهام را در دوسوراخ آستین خلیقه جاداده وبا هشت رأس انگشت دیگرروی پیش سینه آهاردار بنای تنبک زدن را گذاشته وبا لهجه ای نمکین گفت « ای دوست و هموطن عزیز ! چرا مارا اینجا گذاشته اند ؟ من هم ساعت های طولانی هرچه کله خرد را حفر میکنم آبسولومان چیزی نمیابم نه چیر پوزیتیف نه چیز نگاتیف . آبسولومان ! آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه ازبهترین فامیل را برای . . . یک کریمینل بگیرند وبا من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده ؟ ولی از دسپوتیسم هزارساله وبی







بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته بود و بناکرد بهق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذائی از پشت در بلند شده و يك طومار از آن فحشهای دو آتشه بدل پردرد رمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلورفتم ، دست بر شانه اش گذاشته گفتم : « پسر جان ، من فرنگی کجا بودم . گور پدر هر چه فرنگی هم کرده ! من ایرانی و برادر دینی توام . چرا زهره ات را باخته ای ؟ مگر چه شده ؟ تو برای خودت جوانی هستی ، چرا اینطور دست و پایت را گم کرده ای...؟ ».

رمضان همینکه دید خیر راستی راستی فارسی سرم میشود و فارسی راستا حسینی باش حرف میزنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی بیوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده اند و مدام میگفت : « هی قربان آن دهنتم بروم ! والله تو ملائکه ای ! خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری ! » گفتم : « پسر خان آرام باش . من ملائکه که نیستم هیچ ، بآدم بودن خودم هم شك دارم . مرد باید دل داشته باشد . گریه برای چه ؟ اگر هم قطار هایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خبر بیار و خجالت بار کن... » گفتم : « ای درد و بلات بجان این دیوانه ها بیفتد ! بخدا هیچ نمانده بود زهره ام بترکد . دیدی چطور این دیوانه ها يك کلمه حرف سرشان نمیشود و همه اش زبان جنی حرف میزنند ؟ ». گفتم : « داداش جان اینها نه جنی اند نه دیوانه ، بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی ما هستند ! » رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم يك چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته و گفت « ترا بحضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید . اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف میزنند که يك کلمه اش شبیه بزبان آدم نیست ؟ » گفتم « رمضان اینهم که اینها حرف میزنند زبان فارسی است منتهی... ». ولی معلوم بود که رمضان



باور نمیکرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمیتوانست باور کند و من هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد و گفت « یا الله ! مشلق مرا بدهید و بروید با من خدا همه تان آزادید . . . »

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن مرا گرفته و میگفت « والله من میدانم اینها هر وقت میخواهند يك بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند ، خدایا خودت بفریاد ما برس ! » . ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است . مأمور تذکره صبحی عوض شده و بجای آن يك مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جا سنگین و پرافاده است و کباده حکومت رشت میکشد و پس از رسیدن با نزلی برای اینکه هر چه مأمور صبح ریسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهایی ما بوده . خدا شکر کردیم میخواستیم از در محبس بیرون بیائیم که دیدیم يك جوانی را که از لسهجه و ریخت و تک پوش معلوم میشد از اهل خوی و سلماس است همان فراشهای صبحی دارند میآورند بطرف محبس و جوانك هم بایك زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است با تشدد هر چه تمامتر از « موقعیت خود تعرض » مینمود و از مردم « استرحام » میکرد و « رجا داشت » که گوش بحرفش بدهند . رمضان نگاهی باو انداخته و با تعجب تمام گفت « بسم الله الرحمن الرحيم اینهم باز یکی . خدایا امروز دیگر هر چه خیل و دیوونه داری اینجا میفرستی ! بدادها شکر و به ندادها شکر ! » خواستم بش بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارکات يك درشکه برای رفتن برشت و چند دقیقه بعد که با

جناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشکه ای گرفته و درشرف حرکت بودیم دیدم  
رمضان دوان دوان آمد یک دستمال آجیل بدست من داد و یواشکی درگوشم گفت  
« بیخشید زبان درازی میکنم ولی والله بنظرم دیوانگی اینها بشما هم اثر کرده والا بطور  
جرات میکنید با اینها همسفر شوید ! » گفتم « رمضان مثل تو ترسو نیستیم ! » گفت  
« دست خدا بهمراهمان ! هر وقت از بیهمزبانی دلتان سررفت از این آجیل بخورید و  
یادی از نوکران بکنید ». شلاق درشکه چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی  
خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتی که در بین راه دیدیم یک مأمور تذکره تازه ای با  
چاپاری بطرف اترلی میرود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر بشویم .

## ماجرای سفر دماوند

از محمد حجازی

امروز پنج ساعت بعد از نصف شب، برخاستم که اهل خانه را برای رفتن بدماوند بیدار کنم. چمدانها و رختخوابها و لوازم مطبخ و زندگی، در دالان، پشت در حیات، رویهم انباشته و اتاقها بهم ریخته بود.

دیشب تاخیلی دیروقت همگی مشغول تهیه سازوبرگ سفر و پیرایشان کردن اسباب خانه بودند و چون میبایستی فردا حرکت کرد شب را همه در رختخوابهای ناراحت و باخیال و اعصاب خسته خوابیدند.

هریک را بزبانی گول زدم و بیدار کردم اما چرب زبانی من در مقابل اضطراب مسافرت و خستگی و کم خوابی و آن منظره آشفته و شورانگیز، مفید واقع نشد و بالاخره آن همه و ولوله و گفتگو و داد و بیدادیکه لازمه سفر و بی نظمی فکر و شلوغی کارهای ما است، برپاشد:

چند مرتبه برای خواباندن سروصدا وارد معرکه شدم و نتیجه معکوس گرفتم و همینکه دیدم نزدیک است کاسه و کوزه را بر سر من بشکنند، خودم را کنار کشیدم و در یک گوشه ظاهرأ بخواندن کتابی مشغول شدم که از حملات مردمی عصبانی و بی حوصله در امان باشم. اما نمی خواندم و فکر میکردم تاخیالم باینجا رسید که نوابغ عالم از

سوزن گرفته تا شکافتن اتم ، اینهمه اختراعات مفید و محیرالعقول کرده اند ، چه میشد که منم اختراعی می کردم ، ای کاش می توانستم وسیله ای کشف کنم که هر ملت ضعیفی با وسیله مختصر بتواند خود را از حرص و طمع ملت بزرگتر حفظ کند و نصیب خود را از نعمت های خداداده برای خود نگاهدارد .

با خود گفتم چرا چنین کشفی ممکن نباشد ! مثلاً اگر فردی بمحض اشاره بیک دکمه کوچک ، بتواند قاره را بخراب کند ، دیگر کدام زورگوئی خواهد توانست بضیغ تر از خود زور بگوید یا کدام دولتی جرأت تجاوز خواهد کرد ! . .

از همین يك مثل ملاحظه می فرمائید که بنده هیچگونه استعداد اختراع مادی ندارم . من خود نیز زود متوجه این معنی شدم و بفکر دیگری پرداختم . بخود گفتم مگر نه مقصود از همه اختراعات کشف وسیله خوشبختی است ؟ پس چرا من بدنبال اختراعی نروم که مستقیماً و آنآ بخوشبختی برساند !

صورت يك آدم خوشبخت و خوش و خرم را در نظر آوردم و دیدم که می خندد ، خیال کردم که پس برای خوش بودن باید خندید مهین را که دختر زنده دل و زرننگ و کنجکاوی است با اشاره پیش خود آوردم و گفتم مگر نه در هر کار و در هر راهی باید هدف و شعاری داشت تا از دو دلی و بی ارادگی و سستی آسوده بود و بهر بادی نلرزد ؟ گفت چرا زود بگوئید بدانم برای این سفرمان چه شعار و حکمتی در نظر گرفته اید اما دلم نمی خواهد اسمش را شعار بگذارید ، این کلمه خیلی لوس و بی معنی شده .

گفتم بیا در این سفر بهر پیش آمدی بخندیم . این حرف چنان بدانش نشست که مثل همه مریدان و پیروان جوان و ساده لوح ، معنی آنرا نپرسید و هزار سؤال بجا و بی جا که هر مرشد و رهنمائی را از میدان بدر می کند ، بر سرم نریخت . بهوا میجست و خانه

را از این صدا پر کرده بود که بخندیم ، بخندیم . . .

بعضی بحر فاش خندیدند و دستش انداختند ، بعضی فریاد کردند که بابا بگذار

بکارمان برسیم !

اتو بوس آمد و چمدانها و بارها را روی سقف گرفت و ما را سوار کرد و بگاراژ برد . از دالان تنگی وارد شدیم در صورتیکه يك اتو بوس دیگر در کار بود که از همان دالان بیرون بیاید . آن دو مرکب کوه پیکر مثل دو دیو خشمگین ، غرش کنان رو بهم میآمدند ! چرا بهم نزدند و چرا ما زنده ماندیم که من این یادداشت را بنویسم . نمی دانم . اما تنها خطر يك اتو بوس در سر راه ما نبود ، جمعی مرد وزن و پیر و جوان و بچه با بغچه ها و بارو بندیهای فراوان ، در دو طرف دالان نشسته و ایستاده بودند و با خود را بدیوار چسبانندن و دست را برای ندیدن خطر ، روی چشم گذاشتن ، خود را از له شدن حفظ میکردند .

چندین نفر که معلوم نبود کدامیک کارمند گاراژند و چه اندازه از راندن اتو مو بیل اطلاع دارند ، به رانندگان دوا تو بوس مخالف فرمان میدادند که بزنی زیر ، برو جلو : بیسج ، بیسج ، بزنی رو . . .

نزدیک بود فریاد کنیم که مگر این گاراژ صاحب ندارد ، نظم و نسق ندارد ! آخر چرا یک نفر مأمور دالان نیست که به اتو بوسها اجازه ورود و خروج بدهد ! چرا میگذارند این مردم مثل سوسک و جانور در دالان ، کنار دیوار ، بلولند و راه را تنگ کنند و جان خودشان را به خطر بیندازند !

مهین تکانم داد و گفت آقا ، آقا ، بخندیم . . . خندیدم و گفتم بخندیم .  
در داخل گاراژ ، یک عده اتو مو بیل و اتو بوس ، مثل دانه های کبریت که از قوطی

درآورده و بهم ریخته باشند ، بدون نظم و ترتیب ، لا بلای هم افتاده و راه را بر یکدیگر بسته بودند و برای اینکه از هم جدا بشوند ، هر یک مکرر بفرمان مشتی آدم غیر مسؤل از مسافر و حمال و گدا و تماشاچی و مردم بیکار که بشوخی و جدی دستور می دادند به عقب و جلو میرفتند و بهم میخوردند و بنزین می سوختند .

در میان ضجه و ناله چرخها و ترمزها و فریاد دستور دهندگان همهمه و صدای مسافرین بلند بود که دماوندی کدام است ؟ آب گرمی کجاست ؟ پس رشتی کو ! . .

نالیدم که امان از نادانی ! چرا محل هر مقصدی را معلوم نمی کنند تا اتوبوس آن مقصد در محل خود بایستد و مردم اینطور سرگردان نباشند ! چرا در این فضای بزرگ ، حرکت اتوبوسها نظم ندارد که از یک طرف وارد بشوند و از طرف دیگر بیرون بروند تا اینطور در هم نیچند و عرصه را بر یکدیگر تنگ نکنند ! ای امان از این عشق بر بی نظمی و لاقیدی که سرچشمه همه بدبختی های ما است ! . . .

مهن در جواب این ناله ها برویم خندید و گفت آقا پس چرا نمی خندید ؟ . . خندیدم و گفتم حق با تست .

از گاراژ تلفن کرده بودند که ساعت هفت حرکت میکنیم ؛ بارهای شما باید ساعت شش حاضر باشد . بآن نشانی که تا ساعت نه و نیم اتوبوس ما مثل کندوی عسل در میان گاراژ ایستاده بود و مسافرین و اشخاص بیکار گداها و کارمندان گاراژ و دیگران ، مثل زنبورهائی که ما نمی دانیم چرا لاینقطع بدرون کندو می روند و برمی گردند ، متصل وارد اتوبوس میشدند و یکدیگر را لگد می کردند و می رفتند و می نشستند و باز برمی خاستند و بیرون می رفتند و باز برمی گشتند و مدام با هم بر سر جا دادن اسباب و انتخاب جا و مزاحمتی که از آمد و شدها فراهم بود ، در گفتگو و بحث و مجادله و دعوا بودند .



درمیان این ولوله ، صدای بارهائی که روی سقف اتوبوس می بردند و بی ملاحظه می انداختند ، گاهی چنان شدید بود که اتوبوس را می لرزاند و گوئی این دفعه سقف فرو خواهد آمد ! پیرزنی که جلوی من نشسته و دختری در بغلش بود ، از این صداها جیغ می کشید و داد و بیداد می کرد که خدا پدرتان را بیا مرزد ، مگر می خواهید مارا زیر آوار بکشید ! این سقف مگر چقدر طاقت دارد ، کوه احد را که نمی شود روی اتوبوس گذاشت ! یا حضرت . . . خودت رحم کن . . .

ناگهان روی سقف اتوبوس ، دعوا در گرفت ، دو نفر با هم در افتاده بودند و گویا باری را بهر طرف می کشیدند . چون علاوه بر آنها که در بالا دعوا می کردند ، جمعی هم در پائین ، داد و فریاد داشتند ، از حرف هاشان چیزی نمی شد فهمید ، بخصوص که مسافری نیز هر يك بشوخی یا جدی چیزی می گفتند و صدا بصدا نمی رسید. آنچه دستگیرم شد این بود که کارمندان گاراژ ، بار مسافری را مثلاً پنجاه من تشخیص داده بودند در صورتیکه مسافری بیش از بیست و پنج من راضی نمی شد و می گفت بار مرا از روی سقف پائین بیاورید ، ولی آنها می گفتند که چشم ما قبان و ترازوست و بکشیدن احتیاجی نداریم !

نفهمیدم عاقبت این مشکل چگونه حل شد زیرا يك آقای محترم آمد و روی نیمکت دست راست من نشست و با من تعارف و محبت کرد. من هم جواب دادم و با چشم و لب خند ، اظهار خصوصیت و تشکر کردم اما آقا را نشناختم و باین فکر فرو رفتم که کجا با ایشان ملاقات کرده و دوست شده ام ؟

در این فکر بودم که جوانی جمعیت را شکافت و بالا آمد ، بمن سلام کرد و گفت بنده در این گاراژ دوستانی دارم ، اگر فرمایشی باشد بفرمائید انجام دهم .

یادم آمد که وقتی شاگرد من بود ، خواستم بگویم آرزوی من این است که در این گاراژ و در گاراژهای دیگر ، نظم و ترتیبی بدهند . ولی آن آقای محترم نگذاشت فکر مرا بزبان بیاورم ، گفت بفرمائید زودتر ما را راه بیندازند که هزار درد بی درمان داریم .

بجوانك گفتم ، اگر ممکن باشد کاری كنید که ما را زودتر راه بیندازند . او رفت و من از آن قدرتی که بوسیله او در دستگاه گاراژ برای خود تصور کردم ، مغرور و گستاخ شدم و بمنظور اینکه شاید برای شناختن آقا نشانی بدست بیاورم گفتم معلوم می شود جناب عالی در دماوند کار فو تی دارید نه قصد اقامت .

سری بحسرت تکان داد و تسبیح را شلاق وار روی زانوانش بحرکت درآورد و گفت قصد اقامت . . . کار فو تی . . . چه عرض کنم ! . مگر وقتی انسان را در آن . . . با خور بستند ، دیگر می تواند دوز در باغ و ملک خودش استراحت کند ! خدا نیامرزد آنکه فکر و کالت را بسرما انداخت !

فهمیدم که آقا وکیل است ، یادم آمد کجا باهم آشنا شده ایم بخیال اینکه محل مؤثری برای شکایت پیدا کرده ام ، خود را بگوش آقا نزدیک کردم و گفتم شما را بخدا ملاحظه بفرمائید که رفتن از تهران بدماوند چه گرفتاری دارد ! برای این چند فرسخ راه چه معطلی و درد سری باید کشید و حال آنکه اگر نظم و ترتیبی در کار باشد ، با همین وسایل می شود بدون این همه مه و هیاهو و زد و خورد و معطلی و بیچارگی در ساعت معین حرکت کرد و در ساعت معین رسید و از این وضع بدویت و توحش بیرون آمد .

باز تسبیح را بجولان درآورد و آهی کشید و گفت ای آقا کدام نظم ، کدام ترتیب ، کاشکی بدبختی ما منحصر باین گاراژ بود ، اینها که چیزی نیست ، آب از سر چشمه گل

آلود است ، همه درکار خود حیرانیم ، شما که بهتر می‌دانید ، من چه عرض میکنم ، نمیگذارند . نمی‌گذارند . . . محرمانه عرض میکنم . دستهای مرموزی در کار است من سایه این دستها را می‌بینم . . . مثلاً ممکن است بعضی‌ها مثل بنده که بعضی جورها نیستیم اصلاً دوره‌آینده وکیل نشویم ! شما چه تصور می‌کنید ؟

گفتم نخیر ، بله ، خدا نکند ، همینطور است که میفرمائید .

در این ضمن غوغائی پیا شد وصحبت ما قطع کرد : يك آقای عینك بچشم وعصا بدست ، بزور آرنجها و با تهدید : بگذارید ، راه بدهید ، مگر مرا باین کندی نمی‌بینید ! . . خود را در آن خمیردان وارد کرد و گفت این خانم برود عقب بنشیند ، جای من اینجا است ، همه می‌دانند که من عادت دارم اینجا بنشینم . خانم گفت آقا من بلیط خریده‌ام و بلند نمی‌شوم . آقا گفت برای خودش کرده هر که بتوبلیط فروخته ، جای من اینجا است ، پاشو ، زود باش !

شوفر و شاگردش بالتماس افتادند که خانم ، بروید عقب بنشینید این جای آقای دکتر است .

جمعی بحمايت خانم برخاستند و جمعی استغاثه میکردند که ای آقای دکتر ، ای خانم ، محض رضای خدا ، این دعوا را تمام کنید و بگذارید برویم ، آخر ظهر شد بگذارید برویم بکارمان برسیم .

در میان صداها از همه مضحکتر و جان خراشتر صدای جوانی بود که بلیتها را ممیزی میکرد ، نه زبان داشت نه گوش یعنی گنگ بود و مثل گاوی که در خمره فریاد کند ، میخواست بزور فریاد غائله را بخواباند .

آقای دکتر در جواب یکی از حامیان خانم که گفت مگر این مملکت قانون ندارد ،

فریاد کرد که من پدر قانونم ، من خودم قانون گذارم ، حالا شما میخواهید قانون برای من وضع کنید ! من میگویم جای من همیشه اینجا بوده ، از شوفر پیرسید ، اینجا در حقیقت همیشه در اجاره من است . . .

راست نشستم و دهان باز کردم که از آقای دکتر پرسم آیا شأن و بزرگی و انسانیت هر آدم متمم و بخصوص وظیفه قانونگذار در این نیست که بهانه نیاورد و از قانون فرار نکند ؟

مهین دستم را خرید و بیادم آورد که باید بخندم ، با هم خندیدیم .  
نفع مسافری که در حرکت اتوبوس بود ، بر حس عدالت و ضعیف پروری غلبه کرد و چون دیدند که آقای دکتر مورد توجه کارمندان گاراژ است ، هر طور بود آن خانم را بلند کردند و مثل بغچه ای به ته اتوبوس انداختند و به دعوت مرد ریشوئی ، یک صلوات بلند ختم کردند .

جائی که سوزن فرو نمیرفت ، خانم کجا رفت و چه شد ، نمی دانم در ایام بچگی در کتاب فیزیک خوانده بودم که حدی از پری هست که اگر يك قطره بر آن افزوده شود ، چلیك آب هر قدر محکم باشد خواهد ترکید ولی اتوبوس ما پر شد ، روی صندلیها دو نفر و سه نفر نشستند ، در راه رو یک ردیف عسلی های کوچک گذاشته بودند که همه پر شد ، دو طرف راننده نشستند ، چند نفر بد را تو بوس آویزان شدند ولی با وجود این . متصل شاگرد شوفر فریاد میزد : دماوند ، دماوند . . .

با یکی ، دوتا ، سه تا ، چهار تا مسافر با بار و بندیل ، خود را بفشار وارد می کردند و مثل قطرات آبی که در حوض بریرند ، در اتوبوس محو می شدند . من از این تماشاچیان حیرت کرده بودم که می خواستم فریاد کنم ای مردم ، هر چه در مدرسه یاد می دهند دروغ است ، آن قطره آخری که چلیك را می ترکاند دروغ است ، دروغ !

مهمین که مرا می شناسد فهمید در چه حال ، زد زیر خنده و مرا هم بخنده انداخت اما زود دهان را از آن خنده بستم و نگاه پر معنائی با آقای وکیل کردم . معنی آن نگاه این بود که آقای وکیل ، ای بر گزیده و نماینده ملت ، ای کسیکه مردم حقوق خود را بتو سپرده اند ، آیا این بی تربیتی و اقتضاح را می بینی ؟ پس چرا هیچ نمیگوئی و فریاد نمیکنی ! . . فهمیدم ، این هرج و مرج و خرابی را با خون دل در خاطرت یادداشت می کنی تا امشب پیشنهاد بکری بیندیشی فردا با دولت در میان بگذاری و تا باین بی سر و سامانی خاتمه ندهی ، از پا نشینی ! . .

آقا در جواب من گفت پس آن جوانك شاگرد شما که گفت می روم و اتوبوس را راه می اندازم ، چه شد ؟ شما را بخدا صداش کنید ، بلکه مرا نجات بدهد ، من فردا باید مجلس باشم ، موافق و مخالف ، صحبت می کنند . . . گرچه حقیقتاً من هنوز تکلیف خودم را نمیدانم . . آخر هزار ملاحظه در کار است ، با این وضع آشفته آدم چه میداند فردا چه پیش می آید ! . خوش بحال شما که وکیل نیستید و آسوده زندگی می کنید اما مگر می شود در این مملکت بی دم گاو زندگی کرد ! شما که خودتان از همه چیز با خبرید ، آیا غیر از این است ؟

گفتم بله ، نخیر ، دم گاو که البته لازم است ، اگر واجب نبود خلق نمی شد . تسبیح را بحرکت در آورد و گفت بله ، واجب است ، اگر نه من هرگز زیر این بار نمی رفتم . آخر تنها که کارهای خودم نیست ، قوم و خویشها و دوستان هم هستند ، بخدا بیشتر اوقات من صرف دوندگی کار دیگران میشود .

گفتم خوب . البته آنها هم افراد این ملت هستند شما ناچار برای همه دوندگی می کنید . گفت چه عرض کنیم ، این ملت گوساله که قدر نمی داند : دروغ و دو شاب پیشش یکی است .

آن جوانك شاگرد من بزحمت خود را بمن رسانید و گفت تا ده دقیقه دیگر حرکت خواهید کرد ، يك بسته كوچك هست كه باید از خانه ما بیاورند ، برای یکی از دوستانم می فرستم .

گفتم خیلی متشکرم . وقتی جوانك رفت آقا یادش آمد كه بایستی متغیر شده باشد ، با من بنای داد و ببداد را گذاشت و شرحی از خرابی اوضاع گفت .

ولی چون بقانون طبیعت ، هر محنتی پیاپیان میرسد ، عاقبت راه افتادیم و یک دفعه متوجه شدیم كه در خیابان ایرانیم ! صدای مسافرین برخاست كه چرا از این راه می رویم ! شوفور جواب نمی داد و می راند تا در سر كوچه ای نگاه داشت . آقای دكتر قانونگذار ، آهسته و با احتیاط فراوان ، پیاده شد . شوفور و شاگردش التماس کردند كه آقای دكتر ، شما را بخدا زود بیائید ، مردم كار دارند . آقای دكتر گفت الان ، الان می آیم و رفت .

از ترس مهین كه در آن موقع باریك از من تقاضای بیجای خنده نكند ناچار سرم را بطرف آقای وكيل مجلس گرداندم و چون چشمان بهم افتاد و دیدم كه بایستی چیزی بگویم ، گفتم منكه حوصله ام تمام شد . لبخند تلخی زد و گفت شما كه كاری ندارید تا غروب هم معطل بشوید اهمیت ندارد ، فكر مرا بكنید كه باید فردا صبح خودم را بآن خراب شده برسانم !

بمهین گفتم خوب است ما پیاده بشویم و با اتوموبیل كرایه برویم . گفت مگر نمی خواهید خیلی بخندیم ؟ گفتم چرا . . . گفت اتوموبیل كرایه كه خنده ندارد جای خنده اینجاست .

دروغی خندیدم اما از خنده غش غش مهین ، راستی خنده ام گرفت .

ده دقیقه گذشت و آقای دکتر نیامد ، صدای غرولند و اعتراض و التماس مسافریں بلند شد . يك صدائی از همه بلند تر ، برخاست که بیا ئید استکانها را جمع کنید ، به آقای دکتر بگو ئید میوه بفرستد ، چائیش جوشیده بود .

همه خندیدند و بنا بسرایت خنده ، ما هم خندیدیم . مهین گفت دیدید گفتم اتوبوس جای خنده است !

حس خوشمزگی مسافریں از آن شوخی تحریك شد و هرکس بصاحب شوخی که آن مرد ریشو بود ، ملکی می گفت و جواب می شنید و چون همه از بیحوصلگی و ناچاری مجبور بخندیدن بودند یا آنکه مثل مافزار گذاشته بودند که بهرپیش آمدی بخندند ، هنگامه ای از شوخی و خنده بپا بود و نفهمیدم چه مدت طول کشید تا آقای دکتر برگشت . هنوز ننشسته بود که آن مرد ریشو گفت آقای دکتر ، نوش جان ، صحت وجود : چه بوی خوبی میدهید ، معلوم میشود قرمه سبزی داشتید ، حالا بنشینید و آواز قار و قار شکمهای گرسنه ما را بشنوید ، بعد از غذا ساز شنیدن ، سبزی قرمه سبزی را زود هضم میکند .

آقای دکتر در میان خنده حضار ، با حرکات تهدید آمیز سر و دست و عصا ، حرفهایی می زد که شنیده نمی شد .

باز براه افتادیم اما همینکه از شهر خارج شدیم ، ناگهان اتوموبیل ایستاد و دو نفر مامور در جلو ما سبز شدند . یکی از آنها آمد بالا و پس از چند لحظه و رانداز کردن مسافریں ، بنای شمردن را گذاشت و با تشدد تمام گفت يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش ، هفت ، هشت ، نه ده نفر زیاد سوار کرده ای .

از تصور مانع جدیدی که برای حرکت پیدا شد ، ناچار دلها به تپش افتاد اما

همگی اضطراب خود را در سکوت عمیقی پنهان کردند و سرا پا گوش شدند که جواب شوفور را بشنوند . لکن اتفاقاً شوفور جوابی داد که بهیچوجه مربوط باعتراض مأمور نبود ! باز مأمور ، تعرضی کرد که هیچگونه ربطی بگفته شوفور نداشت ! چندین بار این سؤال و جواب نا مربوط تکرار شد تا اینکه بدون اخذ نتیجه ناگهان اتوبوس براه افتاد !

سرم را خم کردم که از آقای وکیل بپرسم آیا شما این زبان موکلین خود را می دانید ؟ بنده که چیزی از این زبان دستگیرم نشد . . .

آن مرد ریشو بصدای بلند گفت حیف که ما مدرسه نرفتم و زبان زرگری را یاد نگرفتیم ، اگر نه حالا فهمیده بودیم اینها با هم چی گفتند . . . بخاطر این بلا که از سرمان رفع شد ، یک صلوات بلند ختم کنید . صلوات بلندی ختم کردیم و مقداری با مهین خندیدیم .

منکه تازه از امریکا برگشته و شاهراههای آن کشور را دیده ام که صدها فرسخ در یک سطح صاف ، چهار اتوموبیل از هر طرف می روند و می آیند ، از آن راه خاکی پرپیچ و تاب و دست انداز که جای دو اتوبوس را ندارد ، غم دنیا بدلم آمد . همانطور که مثل دوغ درمشک ، سراپای وجودم زده می شد ، بدرگاه خدا می نالیدم که پروردگارا چرا بدل بزرگان ما نمی اندازی که درضمن اینهمه اشتباه ، یکدفعه هم یک کار حساسی و اساسی از خود بیادگار بگذارند !

بی اختیار خود را بگوش آقای وکیل نزدیک کردم و گفتم آیا می دانید که در امریکا کارهای بزرگ عموماً بدست اهالی انجام و اداره می شود ؟ مثلاً شاهراهها و راه آهنها و پلهای عظیم و معروف امریکا همه را مردم ساخته اند . چرا مادر ایران



اینکارها را بمردم وا نمی گذاریم تا درمدت کم ، رفع هزار گونه احتیاج کشور بشود وهم اهالی بتوانند هوش وجدیت و سرمایه خود را بکار بیندازند ؟  
فکری کرد وگفت بد پیشنهادی نیست ، گرچه قدرت از دست دولت درمی رود ..  
اما چه باید کرد که گرفتاریهای سیاست بما مجال این حرفهارا نمی دهد . . .  
برای اینکه ازجا درنروم ، ساکت شدم ، مهین دستم را گرفت وگفت همه را شنیدم ، مگر جواب این آقا خنده دار نبود ، پس چرا نمی خندید ؟ چاره نداشتم و خندیدم .

بقهوه خانه ای رسیدیم وایستادیم شوفورو شاگرد شوفور با عده ای از مسافرین ، برای خوردن ناهار وچائی ، بقهوه خانه رفتند . ما به تنقلی که داشتیم اکتفا کردیم وباقی اشتها را بدعاوند حواله دادیم . پس از ساعتی ، مسافرین يك يك ناهار وچائی خورده ، برگشتند ولی از راننده و شاگردش خبری نشد . مسافر ریشو گفت من الان می روم و راهشان می اندازم . رفت وپس از چند دقیقه برگشت و ترسان و لرزان گفت بخدا از هیچکس همچه کاری بر نمی آید که گرز را از دست رستم بگیرد ! باور ندارید ، بروید رستم دستان را ببینید که روی تخت نشسته و گرزگنده ای را می چرخاند و دود است که از اوقات تلخی ، از سر و کله اش بالا می رود اما اگر می خواهید رستم را بآن بزرگی ببینید باید باذره بین نگاه کنید . . .

همه خندیدیم ولی خنده من و مهین بنا باصل فلسفی بود و دخیلی بخنده قبا سوختگی دیگران نداشت .

پیاده شدم و برای گذراندن وقت ، راه می رفتم . آقای وکیل نزدیک آمد و بازویم را گرفت وگفت بعقیده شما چه خواهد شد ؟ گفتم بالاخره یا آنقدر تریاک خواهد کشید که جانش دربرود و در اینصورت دیگری اتو بوس را بمنزل خواهد برد ، یا آنکه

يك وقتى از تريك اشباع خواهد شد و خواهد آمد .  
گفت نخير ، مقصودم اوضاع مملكت بود . گفتم چه عرض كنم ، من وارد سياست  
نيستم ، اين سؤالى است كه جا دارد من از شما كرده باشم .

مثل كسيكه فقط بقصد درد دل كردن حرف ميزند و ميخواهد بارى از خاطر بردارد ،  
شرح مبسوطى از قهر و آشتى و ساخت و پاخت و كلا با يكديگر و بادولت و باديگران ،  
گفت و منافع و اغراض شخصى هر يك را كه موجب نظر هاى سياسى آنها شده ، تشريح  
كرد و حدسيات مختلفى را كه راجع بابقا يا انحلال مجلس زده ميشود ، شمرد و باز  
اصرار كرد كه آخر شما بفرومائيد ، شما چنين و چنان هستيد من از خوانندگان و  
مريدان شما هستم و بعقيده شما ايمان دارم ، بفرومائيد من بكدام راه بروم اصلح است ،  
آيا اين رويه و سياست بهتر است يا آن رويه و سياست ؟

گفتم اگر مى پرسيديد آدم كشتن بهتر است يا نماز خواندن ، مى توانستم جواب عرض  
كنم لكن سياست ، در اين مرحله از شعور و اخلاق بشرى ، بخودى خود ، نه خوب است و  
نه بد . اگر نتيجه خوب داد خوب است و اگر نتيجه بد داد ، بد است .

گفت كاملا صحيح است : لب كلام را فرموديد .  
در ضمن اينكه با هم راه مى رفتيم ، سر را زير انداخت و بفكر فرو رفت .  
حدس زدم كه حرف مرادر ترازوى عقل خود قرار داده و در فكر اين است كه بداند  
آيا از سياست نتيجه خوب گرفته و دوره آينده وكيل خواهد شد يا نه . گفتم ممكن  
است وكيل ، طورى با تدبير و مهارت ، بند و بست كند كه دوره آينده هم وكيلش  
كنند اما اين دليل خوبى سياست او نيست .

بى اختيار پرسيد چرا ، گفتم غرض من از نتيجه خوب سياست ، آن نتيجه خوبى

است که عاید مملکت بشود نه عاید شخص وکیل . چه بسا وکیلی که در اثر رفتار عاقلانه و وطن پرستانه خود ، شکست بخورد و بار دیگر وکیلش نکنند ولی پافشاری او در راه راست ، عاقبت برای مملکت نتیجه خوب داشته است .

سست و سر سری گفت البته همینطور است . ولی زود اختیار از دستش رفت و مثل اینکه مرا فراموش کرده و با خودش حرف میزند . گفت وکیل مبارز باید بهر وسیله که باشد ، وکالت دوره آینده خود را تأمین کند .

پرسیدم غرض شما از وکیل مبارز چیست ؟ گفت یعنی آن کسیکه در راه عقیده مبارزه کند و ترسد . . . .

گفتم یعنی بهر وسیله که باشد وکالت دوره آینده خودش را تأمین کند ؟ !

گفت من اینطور نگفتم ، شاید شما بد شنیده اید . گفتم شاید . پس از چند قدم که هر دو ساکت بودیم گفت خواهش میکنم شما بفرمائید که وکیل بیچاره چه خاکی بسرش باید بریزد ! جواب ندادم و فکر میکردم چه بگویم . باز خواهش خود را تکرار کرد . گفتم از حرف من بجز خستگی برای خودم و دردسر برای شما ، حاصلی فراهم نخواهد شد ، خوب است از چیز دیگر صحبت کنیم . گفت آخر من مرید و معتقد شما هستم ، تا تکلیف مرا معلوم نکنید ، دست از سرتان بر نمی دارم .

گفتم بعقیده من که نه شما قبول خواهید کرد و نه دیگران ، وکیل مجلس باید عالم و باهوش و عاقل و خویشتن دار باشد ، باید تاریخ و جغرافیای ایران و سایر کشورها و علوم سیاسی را کاملاً بداند ، باید مدام از جریان سیاسی دنیا بوسیله کتابها و مجلات و اخبار ، آگاه باشد و بداند که ایران هم جزئی از دنیاست . باید مشی خود را همیشه

با سایر اعضای جهان موافق کند . وکیل باید وطن را بپرستد و يك ذره از مصالح ایران را بهیچ نعمتی نفروشد گر چه نعمت انتخاب شدن در دوره آینده باشد ، حتی اول چیزی را که باید فراموش کند ، دوره آینده است .

وکیل باید فداکار باشد یعنی از خود نمائی و تعصب و لجاج و مال دوستی و مقام پرستی چشم پیوشد . راست است که وکیل باید مبارزه کند اما نه برای انتخاب شدن در دوره آینده ، بلکه برای جلوگیری از فساد و هوچی بازی .

نگاه ملولی کرد که فهمیدم از این حرفها خسته بزار شده ، گفتم منکه عرض کردم از طرف من بجز دردسر برای شما حاصلی فراهم نخواهد شد .

گفت این حرفها برای منبر وعظ و خطابه خوب است ، حقیقت این که شما هم اگر وکیل بودید نمی دانستید الان چه باید بکنید ، یعنی تقصیر ندارید ، شما از کار سیاست بو نبرده اید .

گفتم من اگر مثل شما وکیل بودم و يك روش معینی نداشتم که بدانم الان چه باید بکنم ، از وکالت استعفا می دادم و دیگر خود را قابل و لایق وکیل شدن نمی دانستم .

قیافه اش در هم شد و من خود را برای شنیدن ناسزا حاضر کردم اما خوشبختانه شوور آمد و مسافری را صدا زد . همینکه پهلوی مهین نشستم گفتم ترا بخدا مرا بخندان که خلقم خیلی تنگ است . با هم خندیدیم .

خلاصه اینکه اگر مهین نبود و دایم مرا متوجه حکمت و فلسفه خودم نمی کرد ، شاید آن روزه دفعه اوقاتم تلخ شده بود و با مردم دعوا کرده و هیچ نخندیده بودم . خوشبخت مرشدی که مرید معتقد و مصر داشته باشد و گر نه هیچ فیلسوف و مرادی ، بدون مرید پا بر جا ، بعقیده خود ایمان پیدا نمی کند .

## داش آکل

از صادق هدایت

همه اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه یکدیگر را با تیر میرنند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه خانه دومیل چنډك زده بود ، همانجاکه پاتوغ قدیمیش بود . قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده بود ، پهلوش گذاشته بود و با سر انگشتش یخ را دور کاسه آبی میگردانید . ناگاه کاکا رستم از در در آمد ، و نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش پرشالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست . بعد رو کرد به شاگرد قهوه چی و گفت :

« به به بیچه ، یه یه جای بیار ببینم . »

داش آکل نگاه پرمعنی بشاگرد قهوه چی انداخت ، بطوریکه او ماستهارا کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت . استکانها را از جام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میبرد ، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشک میکرد . از مالش حوله دور شیشه استکان صدای غر غر بلند شد .

کاکا رستم از این بی اعتنائی خشمگین شد ، دوباره داد زد : « مه مه مکه کری !

به به بتو هستم ! »

شاگرد قهوه چی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا رستم از مابین دندانهایش گفت :

« ار - وای شك كمشان ، آنهائی كه ق ق ق قی پا میشند ، اك لو لوطی هستند  
 امشب میآیند ، دست و په په پنجه نرم ميك كنند ! »  
 داش آكل همینطور كه یخ را دور كاسه میگرددانید وزیر چشمی وضعیت را می  
 پائید خنده گستاخی كرد كه يك رج دندانهای سفید محكم از زیر سیل حنا بسته او  
 برق زد و گفت :

« بیغرتها رجز میخوانند ، آنوقت معلوم میشود رستم صولت وافندی پیزی کیست .  
 همه زدند زیر خنده ، نه اینکه به گرفتن زبان كاك رستم خندیدند ، چون می  
 دانستند كه او زبانش میگیرد ، ولی داش آكل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس  
 بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد كه ضرب شستش را انچشیده باشد ، هر شب وقتیكه توی  
 خانه ملا اسحق یهودی يك بطر عرق دو آتشف را سر میکشید و دم محله سردزك می  
 ایستاد ، كاك رستم كه سهل بود ، اگر جدش میآمد لنگ میانداخت . خود كاك هم می  
 دانست كه مرد میدان و حریف داش آكل نیست ، چون دو بار از دست او زخم خورده  
 بود و سه چهار بار هم روی سینه اش نشسته بود . بخت برگشته چند شب پیش كاك رستم  
 میدان را خالی دیده بود و گرد و خاك میکرد . داش آكل مثل اجل معلق سر رسید و  
 يكمشت متلك بارش كرده ، باو گفته بود :

« كاك ، مردت خانه نیست . معلوم میشه كه يك بست فور بیشتر كشیدی ، خوب  
 شنگلت كرده . میدانی چییه ، این بی غیرت بازیها ، این دون بازیها را كنار بگذار ،  
 خودت را زده ای بلاتی ، خجالت هم نميكشی ؟ اینهم يكجور گدائی است كه پیشه  
 خودت كرده ای . هر شبه خدا جلو راه مردم را میگیری ؟ به پوریای ولی قسم اگر  
 دو مرتبه بد مستی كردی سیلت را دود میدهم ، با برگه همین قمه دو نیمت میکنم »

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت . اما کینه داش آکل را بدالش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی بکند .

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند چه او در همان حال که محله سردزك را قرق میکرد ، کاری بکار زنها و بچهها نداشت ، بلکه بر عکس با مردم به مهربائی رفتار میکرد و اگر اجل برگشته‌ای با زنی شوخی میکرد یا بکسی زور میگفت ، دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمیرد ، اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دستگیری میکرد ، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرساند .

ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند آن هم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاک میکشید و هزار جور بامبول میزد . کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو شد مثل زهر مار نشسته بود ، سبیلش را میجوید و اگر کاردش میزدند خونس در نمی‌آمد . بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که با رنگ تاسیده ، پیرهن یخه حسنی ، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دالش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب میخورد و بیشتر سایرین بخنده او میخندیدند . کاکا رستم از جا در رفت ، دست کرد قندان بلور تراش را بر داشت برای شاگرد قهوه‌چی پرت کرد . ولی قندان بسماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری بزمین غلتید و چندین فنجان را شکست . بعد کاکا رستم بلند شد باچهره بر افروخته از قهوه خانه بیرون رفت .

قهوه‌چی با حال پریشان سماور را واری کرد گفت :

« رستم بود و یکدست اسلحه ، ما بودیم و همین سماور لکنه . »

این جمله را با لحن غم انگیزی ادا کرد ، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود ، بدتر خنده شدت کرد . قهوه چی از زور پسی بشاگردش حمله کرد ، ولی داش آکل با لبخند دست کرد يك کیسه پول از جیبش در آورد ، آن میان انداخت . قهوه چی کیسه را برداشت وزن کرد و لبخند زد .

درین بین مردی با پستک مخمل ، شلوار گشاد ، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد . نگاهی باطراف انداخت ، رفت جلو داش آکل سلام کرد گفت :  
« حاجی صمد مرحوم شد . »

« خدا بیامرزش ! »

« مگر شما نمیدانید وصیت کرده . »

« منکه مرده خور نیستم . برو مرده خورها را خبر کن . »

« آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده ... »

مثل اینکه از این حرف چرت داش آکل پاره شد ، دوباره نگاهی بسترپای او کرد ، دست کشید روی پیشانیش ، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پيشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود . بعد سرش را تکان داد ، چپق دسته خاتم خودش را در آورد ، با هستگی سر آنرا توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع کرد ، آتش زد و گفت :

« خدا حاجی را بیامرزد ، حالا که گذشت ، ولی خوب کاری نکرد ، مارا توی

دغمسه انداخت . خوب ، برو من از عقب میآیم . »

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون



رفت .

داشت آكل سه گره اش را در هم كشيد ، با تفنن بچپش پك ميزد و مثل اين بود كه ناگهان روى هواى خنده و شادى قهوه خانه از ابرهاى تاريك پوشيده شد . بعد از آن كه داشت آكل خاكستر چپش را خالى كرد . بلند شد قفس كرك را بدست شاگرد قهوه چى سپرد و از قهوه خانه بيرون رفت .

هنگاميكه داشت آكل وارد بيرونى حاجى صمد شد ، ختم را ور چيده بودند ، فقط چند نفر قارى و جزوه كش سرپول كشمكش داشتند . بعد از اينكه چند دقيقه دم حوض معطل شد ، او را وارد اطاق بزرگى كردند كه ارسى هاى آن رو به بيرونى باز بود . خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولى داشت آكل روى تشك نشست و گفت :

« خانم سر شما سلامت باشد ، خدا بچه هايتان را بشما ببخشد . » خانم باصداى گرفته گفت :

« همان شبى كه حال حاجى بهم خورد ، رفتند امام جمعه را سر بالينش آوردند و حاجى در حضور همه آقاى ان شما را وكيل و وصى خودش معرفى كرد ، لابد شما حاجى را از پيش ميشناختيد ؟ »

« ما پنج سال پيش در سفر كازرون با هم آشنا شديم . »

« حاجى خدا بيا مرز هميشه ميگفت اگر يكنفر مرد هست فلانى است . »

« خانم ، من آزادى خودم را از هر چيز بيشتر دوست دارم ، اما حالا كه زير دين مرده رفته ام ، بهمين تيغه آفتاب قسم اگر نمردم بهمه اين كلم بسر ها نشان ميدهم . »  
بعد همينطور كه سرش را برگردانيد ، از لاي پرده ديگر دخترى را با چهره

برافروخته و چشمهای گیرنده سیاه دید . یکدقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید ، پرده را انداخت و عقب رفت . آیا این دختر خوشگل بود ؟ شاید ، ولی در هر صورت چشمهای گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود ، اوسر را پائین انداخت و سرخ شد . این دختر مرجان ، دختر حاجی صمد بود که از کنجکای آمده بود داش سر شناس شهر و قیم خودشان را ببیند .

داش آکل از آن روز بیعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجی شد ، با یک نفر سمسار خبره ، دو نفر داش محل و یک نفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاه برداشت ، آنچه زیادی بود در انبار گذاشت . در آنرا مهر و موم کرد ، آنچه فروختنی بود فروخت ، قباله های املاک را داد برایش خواندند ، طلب هایش را وصول کرد و بدهکاریهایش را پرداخت . همه اینکارها در دو روز و دو شب روبراه شد . شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی غریب بطرف خانه اش میرفت ، در راه امام قلی چلنگر باو برخورد و گفت :

« تا حالا دوشب است که کاکارستم چشم برآه شما بود . دیشب میگفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی رادید ، بنظم قولش از یادش رفته ! »

داش آکل دست کشید بسبیلش و گفت :

« بی خیالش باش ! »

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دومیل کاکارستم برایش خط و نشان کشید ، ولی از آنجائیکه حریفش را میشناخت و میدانست که کاکارستم با امامقلی ساخته تا او را از رویبرد ، اهمیتی بحرف او نداد ، راه خودش را پیش گرفت و رفت . در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود ، هر چه میخواست صورت

اورا از جلو چشمش دور نکند بیشتر وسخت تر در نظرش مجسم میشد .

دش آکل مردی سی و پنجساله ، تنومند ولی بدسیما بود . هر کس دفعه اول اورا میدید قیافه اش توی ذوق میزد ، اما اگر يك مجلس پای صحبت اومی نشست یا حکایت‌هایی که از دوره زندگی او ورد زبانها بود میشنیدند ، آدم را شیفته او می کرد ، هرگاه زخمهای چپ اندر راست قمه که بصورت او خورده بودند دیده میکردفتند ، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت : چشمهای میشی ، ابروهای سیاه پر پشت ، گونه های فراخ ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه . ولی زخمها کار او را خراب کرده بود ، روی گونه و پیشانی جای زخمهای قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق میزد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود .

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود زمانیکه مرد همه دارائی او بدسر یکی یکدانه اش رسید . ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاده باز بود ، به پول و مال دنیا ارزشی نمیگذاشت ، زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی میگذرانید . هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه دارائی خودش را بمردم ندار بذل و بخشش میکرد . یا عرق دو آتشفه مینوشید و سر چهار راهها نعره میکشید و یا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد .

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود میشد ، ولسی چیریکه شگفت آور بنظر میآمد اینکه تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود چند بار که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود . اما از روزیکه وکیل ووصی حاجی صمد شد و مرجان را دید ، در

زندگیش تغییر کلی رخ داد ، از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست وزیر  
 بار مسئولیت رفته بود ، از طرف دیگر دلباختهٔ مرجان شده بود . ولی این مسئولیت  
 بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود کسیکه توی مال خودش توپ بسته بود و  
 از لایبالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود ، هر روز از صبح زود که  
 بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاک حاجی راز یادت را بکند . زن و بچه‌های او  
 را در خانه کوچتر برد ، خانهٔ شخصی آنها را کرایه داد ، برای بچه‌هایش معلم سر  
 خانه آورد ، دارائی او را بجریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی  
 بعلاقه و املاک حاجی بود .

از این به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت . دیگر  
 با دوستانش جوشی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد . ولی همهٔ داشا و لاتها که  
 با او همچشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود  
 بود ، دو بدستان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه  
 خانه‌ها شده بود . در قهوه خانهٔ پاچنار اغلب توی کوک داش آکل میرفتند و گفته میشد :  
 « داش آکل را میگوئی ؟ دهنش میچاد ، سک کی باشه ؟ یارو خوب دك شد ،  
 در خانهٔ حاجی موس موس میکند ، گویا چیزی میماسد ، دیگر دم محلهٔ سردزك که  
 میرسد دمش را توپاش میگیرد و رد میشود . »

کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت با لکنت ربانش میگفت :

« سرپیری معرکه گیری ! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده ! گزلیکش را  
 غلاف کرد ! خاک تو چشم مردم پاشید ، کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه  
 املاکش را بالا کشید . خدا بخت بدهد . »

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمیکردند هر جاکه وارد میشد درگوشی با هم پیچ و پیچ میکردند و او را دست میانداختند داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمی آورد و اهمیتی هم نمیداد ، چون عشق مرجان بطوری دررگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و زکری جز او نداشت .

شبهه از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سرگرمی خودش يك طوطی خریده بود . جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل میکرد . اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد . ولی از طرف دیگر او نمیخواست که پای بند زن و بچه بشود ، میخواست آزاد باشد ، همانطوریکه بار آمده بود ، بعلاوه پیش خودش گمان میکرد هر گاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد ، نمک بحرامی خواهد بود ، از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد ، جای جوش خورده زخمهای قمه ، گوشه چشم پائین کشیده خودش را برانداز میکرد ، و با آهنگ خراشیده ای بلند بلند میگفت :

« شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند . . . نه ، از مردانگی دور است . . . او چهارده سال دارد و من چهل سالم است . . . اما چه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد . . . مرجان . . . تو مرا کشتی . . . به که بگویم ؟ مرجان . . . عشق تو مرا کشت . . . ! »

اشک در چشمهایش جمع و گیلای روی گیلای عرق مینوشید . آنوقت با سردرد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد .

ولی نصف شب ، آنوقتیکه شهر شیراز با کوچه های پر پیچ و خم ، باغهای دلگشا

و شرابه‌ای ارغوانیش بخواب میرفت ، آن وقتی که ستاره‌ها آرام و مرموز بالای آسمان  
 قیرگون بهم چشمک میزدند . آن وقتی که مرجان با گونه های گلگونش در رختخواب  
 آهسته نفس میکشید و گزارش روزانه از جلوی چشمش میگذشت ، همانوقت بود که  
 داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس ، بدون رودر  
 بایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه بدور او بسته بود ، از توی افکاری که  
 از بچگی باو تلقین شده بود بیرون می آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش میکشید  
 تپش آهسته قلب ، لبهای آتشین و تن نرمش را حس میکرد و از روی گونه هایش  
 بوسه میزد . ولی هنگامیکه از خواب میپرید ، بخودش دشنام میداد ، به زندگی  
 نفرین میفرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق بدور خودش می گشت ، زیر لب با خودش  
 حرف میزد و باقی روز را هم برای اینکه فکر عشق را درخودش بکشد ، بدوندگی  
 و رسیدگی بکارهای حاجی میکذرائید .

هفت سال بهمین منوال گذشت ، داش آکل از پرستاری و جانفشانی در باره  
 زن و بچه حاجی ذره ای فروگذاری نکرد . اگر یکی از بچه های حاجی ناخوش میشد  
 شب و روز مانند يك مادر دلسوز بیای او شب زنده داری می کرد ، و به آنها دلبستگی  
 پیدا کرده بود ، ولی علاقه او بمرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان  
 بود که او را تا این اندازه آرام و دست آموز کرده بود . در این مدت کم بچه های  
 حاجی صمد از آب و گل در آمده بودند .

ولی ، آنچه که نباید بشودش و پیش آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد «آنهم چه  
 شوهری که هم پیر تر و هم بد گل تر از داش آکل بود . از این واقعه خم به ابروی داش  
 بلکه برعکس با نهایت خرسندی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن  
 شایانی آماده کرد . زن و بچه حاجی را دوباره بخانه شخصی خودشان برد و اطاق  
 بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد .

همه کله گنده ها، تاجرو بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد از ظهر آنروز، وقتی که مهمانها گوش تا گوش دور اطاق روی قالیها و قالیچه های گران بها نشسته بودند و خوانچه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود داش آکل با همان سرو وضع داشی قدیمش، باموهای پاشنه نخواب شانه کرده، از خلق راه راه، شب بندقداره، شال جوزه گره، شلوار دیت مشکی، ملکی کار آ باده و کلاه طاسوله نو نو اوار داشت. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمانها بسر تا پای او خیره شدند. داش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

«آقای امام، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال آزار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکتش که پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی است. (اشاره کرد به نفری که دنبال او بودند.) تا با ما روز هم هر چه خرج شده با ما خارج امشب همه را از جیب خود داده ام. حالا دیگر ما به سی خودمان، آنها هم به سی خودشان!»

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون اینکه دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم های اشک آلود از در بیرون رفت در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسؤلیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند و لاابالی بر میداشت، همینطور که میگذشت خانه ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت، بی درنگ از پله های نم کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده ای شد که دور تادورش اطاقهای کوچک کثیف با پنجره های سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خزه سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سردابه های کهنه در هوا پراکنده. ملا اسحق لاغر با شبکلاه چرک و ریش بزی و چشمهای طماع جلو آمد، خنده ساختگی کرد.

داش آکل بحالت پکر گفت:

«جن و جفت سیلها بت یک بطر خوش را بده گلویمان را تازه بکنیم.»

ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیر زمین پائین رفت و پس از چند دقیقه بایک بطری بالا آمد. داش آکل بطری را از دست او گرفت، گردن آن را بجزردیوار زرد سرش پرید، آنوقت تا نصف آن را سر کشید، اشک در چشمهایش جمع شد، جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد پس ملا اسحق که بچه زردنبوی کثیفی بود، باشکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، بداش آکل نگاه می کرد، داش آکل انگشتش را از زیر در نمکدانی که در طاقچه حیاط بود و در دهنش گذاشت.

ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سرزبانی گفت:

«مزه لوطی خاک است!»

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت:

«این چیه که پوشیدی؟ این را خلق حالا زرافتاده. هر وقت نخواستی من خوب میخرم»  
داش آکل لبخند افسرده ای زد، از جیبش پولی در آورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می کرد. کوجه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناک و بوی کاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود، صورت هر جان، گونه های سرخ، چشم های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته خود را بیاد آورد، یاد گارهای پیشین از جلو او یک یک رد میشدند. گردشهایی که باد و ستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود بیاد آورد، گاهی لبخند میزد، زمانی اخم می کرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود این که از خانه خودش میترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود میخواست برود و دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و باطوطی در ددل بکند! سر تا سر زندگی



برایش کوچک و بوجوبی معنی شده بود. درین ضمن شعری بیادش افتاد.

از روی بی حوصلگی زمزمه کرد:

« به شب نشینی زندانیان برم حسرت »

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است »

آهنگ دیگری بیاد آورد ، کمی بلند تر خواند :

« دلم دیوانه شد ، ای عاقلان ، آرید زنجیری ،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری !

این شعر را بالحن ناامیدی و غم و غصه خواند ، اما مثل اینکه حوصله اش سر رفت ، یافکش جای دیگر بود ، خاموش شد .

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید . اینجا همان میدا نگاهی بود که بیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید . بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست ، چپش را درآورد چاق کرد ، آهسته میکشید . بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر شده ؛ مردم بچشم او عوض شده بود چشمش سیاهی میرفت ، سرش درد میکرد ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور بسوی او میآید و همینکه نزدیک شد گفت:

« لولو لوطی لوطی را شه شب تار میشناسه . »

داش آکل کا کارستم را شناخت . بلند شد ، دستش را بکمرش زد ، تف بزمین انداخت

و گفت :

« اروای بابای بی غیرت ، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی .

اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی ! »

کا کارستم خنده تمسخر آمیزی کرد ، جلو آمد و گفت:

«خ خ خیلی وقته دیک دیگه یا این طرفا په په پیدات نیست! .. ام شب خا خا خا خا نه  
حاجی ع ع عقد کنان است، مگ تو تو را راه نه نه...»  
داش آکل حرفش را برید :

«خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد ، آن نصف دیگرش را هم من امشب میگیرم.»  
دست برد قمه خود را بیرون کشید . کاکارستم هم مثل رستم در حمام قمه اش را بدست  
گرفت . داش آکل سر قمه اش را بزمین کوید ، دست بسینه ایستاد و گفت:  
«حالا یك لوطی میخوام که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!»  
کاکارستم ناگهان با وحمله کرد ، ولی داش آکل چنان بمیج دست اوزد که قمه از دستش  
پرید . از صدای آنها دسته‌ای گذرنده بتماشا ایستادند ، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا  
میانجیگری را نداشت .

داش آکل بالبخند گفت:  
«برو، برو برادر، اما بشرط اینکه این دفعه غرس تر نگهداری، چون امشب میخواهم  
خرده حسابا یما نرا پاک بکنیم!»

کاکارستم با مشت های گره کرده جلو آمد، و هر دو بهم گلاویز شدند . تا نیم ساعت روی  
زمین میغلطیدند عرق از سر و رویشان میریخت ، ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد . در  
میان کشمکش سرداش آکل بسختی روی سنگفرش خورد ، نزدیک بود که از حال برود کاکا  
رستم هم اگر چه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود، اما در همین وقت چشمش بقمه  
داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود، با همه زور و توانائی خودش آنرا از زمین  
بیرون کشید و بیپهلوی داش آکل فرو برد چنان فرو کرد که دستهای هر دو شان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند، چکه های خون  
از پهلوش بزمین میریخت . دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید،

دو باره بزمین خورد بعد اورا برداشته روی دست بخانه اش بردند.

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل بخانه حاجی صمدرسید ، ولیخان پسر بزرگش به احوالپرسی اورفت . سر بالین داش آکل که رسید دید او بارنگ پریده در رختخواب افتاده ، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمهایش تار شده . بدشورای نفس می کشید . داش آکل مثل اینکه در حالت اغما اورا شناخت ، با صدای نیم گرفته لرزان گفت « درد نیا . . . همین طوطی . . . داشتم . . . جان شما . . . جان طوطی . . . »  
اورا بسپرد . . . به . . . »

دو باره خاموش شد ، ولیخان دستمال ابریشمی را در آورد ، اشک چشمش را پاک کرد .  
داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد .  
همه اهل شیراز برایش گریه کردند .

ولیخان قفس طوطی را برداشت و بخانه برد . عصر همان روز بود ، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پروبال ، نوک برگشته و چشمهای گردپی حالت طوطی خیره شده بود . ناگاه طوطی بالحن داشی - بالحن خراشیده ای گفت :

مرجان . . . مرجان . . . تو مرا کشتی . . . به که بگویم . . . مرجان . . .  
عشق تو . . . مرا کشت .

اشک از چشمهای مرجان سرازیر شد .

## نوشته های توصیفی یا وصفی

گاهی نویسنده منظره ای را که به چشم دیده است نه تنها تشریح می کند بلکه زیبایی ها و یازشتی های آن را بصورت دلپسند جلوه می دهد و در چشم دل خواننده می آراید، و گاه حالات روحی حیوان یا شخصی را بطوری با قلم توانای خویش ترسیم می کند که خواننده خود را با احساس قهرمان داستان شریک می داند.

این نوع نوشته ها قدرت نویسندگی بیشتری می خواهد و هرگاه ما بتوانیم جوانان خود را در نوشته های تشریحی تقویت کنیم و به مرز تکامل برسانیم، آنگاه میتوان آنها را با این نوع نوشته ها آشنا کرد. و راه و رسم نوشتن این گونه ازانها را به آنها یاد داد.

آنچه در این گونه نوشته ها مورد توجه است این است که شخص علاوه بر مشاهده و تشریح آن، باید مقدار زیادی نیز از خود مایه بگذارد و اگر نوشته را به عکس تشبیه کنیم باید نوشته های تشریحی را به عکس بدون دستکاری (= روتوش) و نوشته توصیفی را به عکس دستکاری شده تشبیه کرد و میدانیم که زیبایی این نوع عکسها بیشتر مربوط است به کار دستکاری کننده، نه اصل عکس.

هنری که عکاس در بهتر جلوه دادن عکس بکار می برد، نقاشی است و هنری که نویسنده ای در نوشته ای وصفی بکار میبرد تخیل است بنابر این نوشته وصفی را باید مخلوطی از حقیقت و تخیل دانست که قدرت نویسنده آنها را باهم آمیخته است و

بصورت دلپذیر در آورده است .

گاهی آنقدر نوشته های تشریحی ووصفی بهم نزدیک می شوند و یا پا بداخل مرز یکدیگر می گذارند که انفكاك آنها از یکدیگر امکان پذیر نیست و یا لا اقل مشکل است و نمیتوان توقع داشت که نوشته ای سراسر توصیفی باشد ، بلکه برای پیوند دادن توصیفات کمی هم دست به دامن تشریح عینی یا ذهنی باید شد . از این نظر است که در نمونه هائی که از نوشته توصیفی ارائه می شود ، می بینیم که سرتاسر آنها را نمی توان جزو این دسته از نوشته ها بحساب آورد .

در ادبیات کلاسیک زبان فارسی ، نثر توصیفی بسیار اندك است ، زیرا اولانثر نسبت به شعر در ایران کمتر است ، ثانیاً نثرهائی هم که هست بیشتر چون جنبهٔ تاریخی دارد ، از واقعیات زندگی سخن میگوید و از جنگ و ستیزها و چپاولها و غارتها، از شکست ها و پیروزیها ، و کمتر به جنبهٔ وصفی می پردازد . اما در شعر فارسی آنقدر پرده های بدیع رنگارنگ و صفرا ملاحظه می کنید که از اینهمه زیبایی به اعجاب و شگفتی دچار می شوید . ولی متأسفانه ما بخاطر هدفی که از نوشتن این کتاب داریم نمی توانیم آنها را برای نمونه در اینجا نقل کنیم . و چند نمونه از نثر معاصر در این زمینه نقل می کنیم .

## امیر خاک

از فریدون تنکا بنی

اول مثل این بود که یکنفر او را محکم در بغل گرفته . یا چسبانده بیخ دیوار و با تمام بدنش او را به دیوار زور میدهد . به نظرش میرسد ثقل همه عالم را روی او ریخته اند . یا چهار دیواری دنیا نزدیک شده و به هم آمده و او را در میان گرفته است .

گمان میکرد جدار خاک استخوانهایش را خرد خواهد کرد . یادست کم باعث خفگی اش خواهد شد . میخواست نفس بکشد . اما جابرای فرودادن هوا نداشت . ریه هایش که میخواست باز شود ، به خاک سرد و سخت بر میخورد و دوباره بسته میشد و هوای ناچیز را بیرون میداد . قلبش ضربه های خود را ، که کوبنده بود و تصور میکرد واپسین ضربه های آن باشد ، مستقیماً به خاک منتقل میکرد . و مثل این بود که خاک آنها را در خود نگه میداشت و پس میداد ، یا جلوی ضربه های بعدی را می گرفت و مانع آن میشد که موجهای بعدی برسند و بگذرند ، و قلب را ناچار می کرد که کار خود را نیمه کاره بگذارد و ول کند . گمان میبرد خاک زبر خشن ، با فشار و سنگینی خودش ، هم اکنون پوست او را خواهد درید ، گوشتش را تکه تکه خواهد کرد و خونسش را با کیف ولذت خواهد مکید .

بعد نوبت بی حسی کم دوام و زود گذر رسید ، که در آن او جز سر و گردنش که از خاک بیرون بود ، چیزی حس نمیکرد . و اگر نفس های بریده بریده و کوتاهش

نبود گمان میبرد که سرو تنه‌اش از همدیگر جدا شده اند و حتی این فکر وحشت آور به سرش می‌آمد و کمی هم آمده که هم‌اکنون کله‌اش ، مثل گلوله‌ای با توپی ، در سراسیمه دشت غل خواهد خورد و از او دور خواهد شد . اما خیلی زود بی حسی یا خواب رفتگی بدنش جای خود را به حساسیت و واکنش شدیدی داد ، که ضعف آور و تحمل ناپذیر بود . پیش از آن گاهگاه دست یا پایش خواب رفته بود و او که میخواست آنها را حرکت دهد ، مثل این بود که هزاران سوزن را در یک لحظه به گوشت تنش فرو میکنند . حالا سراسر بدنش دچار این سوزنها شده بود که تعدادشان خیلی بیشتر و نوکشان خیلی تیزتر بود . حتی به نظرش میرسید اندرونش هم خواب رفته و حالا دچار شکنجه بی تاب کننده سوزن‌هاست .

بدون آنکه به یاد بیاورد در چه وضعی است ، کوشش کرد تا دستهایش را خلاص کند و جنبشی به خودش بدهد و سوزن‌ها را که حالا وجود آنها را حقیقه باور میداشت از تن خود بکند و دور بریزد . اما خاك سخت ، با خونسردی و سنگدلی ، به یاد او آورد که کجاست و چه اندیشه‌هایی را باید به سر راه ندهد و چه امیدواریهایی را باید دور بریزد و بوج بداند . تنها از فرورفتن نیش سوزنها که هر دم بیشتر میشد و گفتی به استخوان رسیده است ، میتوانست اینطور تصور کند که دستش مختصر تکانی خورده و اندکی جابه‌جا شده است .

حادثه خیلی ساده و در عین حال باور نکردنی پیش آمده بود . درست مثل خواب ، که در آن هر چیز سیر طبیعی خود را دارد و با اینهمه آدمی باورش نمیداند که این پیشامدها که او را می‌لرزاند و از خود بی خود میکند ، نباید روی دهد و منتظر آن لحظه است که تکانی بخورد و از خواب بپرد . و گاه حتی در خواب کوشش می‌کند که بیدار شود و با بیداری خودش را از خواب هولناك خلاص کند ، اما خواب سمج

همچنان به او چسبیده و در خود نگهش داشته است. حال او هم همینطور بود. میخواست به خودش تکیه بدهد و بیدار شود، اما خاک سمج او را درمیان گرفته بود و نمیگذاشت حرکتی بکند. و این راهم به او حالی میکرد که خواب نمی بیند. باور داشتن یا نداشتن او تفاوتی دراصل ماجرا نمیداد. ولی او با سر سختی ابلهانه ای باور نمیکرد و نمیگذاشت باورش شود. آن لحظه که دست و پای او را گرفتند و در گودال چپاندند و دور و برش خاک ریختند و بالگد محکم کردند، باورش نمیشد و حتی حالا هم که ساعتها گذشته بود - یا فقط ساعتی، چون حساب وقت از دستش دررفته بود و با وضعی که او داشت ممکن بود پنج دقیقه به نظرش پنج ساعت برسد. - باز نمیتوانست باور کند که برآستی او را زنده به گور کرده اند.

حادثه اینطور پیش آمد که او از ده به شهر آمده بود که کارهایش را روبراه کند و خرده ریزهائی که لازم داشت بخرد و دو باره بده باز گردد. تا امروز بارها این راه را آمده و باز گشته بود. و همیشه هم برنامه يك نواختی داشت. ظهر به شهر میرسید، گرچه صبح زود راه می افتاد. چون ده آنها از جاده ماشین رو پرت بود. یکی دو کیلو - متری فاصله داشت و او آنها را پیاده می آمد و بعد سر جاده می ایستاد یا خوش خوشک جاده را می گرفت و روبه بالا میرفت. اما مواظب پشت سرش بود، که کی ماشینی میرسد و مراقبت بود که ماشین را از دست ندهد. ماشین که میرسد، هر ماشینی بود، او دست بلند میکرد. بیشتر از آنجا کامیون رد میشد یا جیب. جاده خراب بود و کس دیگری از آنجا رفت و آمد نداشت. و او جیب را خوشتر داشت. چون کامیون یا جابرای نشستن نداشت یا او را میفرستاد عقب روی بارها، یا کرایه ازش میخواست، واز همه بدتر خیلی کند و آرام راه میرفت و حوصله او را سر میبرد. جیب بیشتر مال اربابها بود یا مباشرهاشان که سرزمین میرفتند یا از سرزمین به شهر بر میگشتند.



و گرچه عقب جیب تابستانها گرم بود و زمستانها سرد میشد و سخت بود و تکانهای شدید داشت، اما خوشش میآمد که زود میرسد و بعلاوه با اربابها و شهریهامخوروهم صحبت بود. گرچه بیشتر آنها حرف میزدند و او فقط گوش میداد.

به شهر که میرسید تا عصر این طرف و آن طرف میرفت و کارهایش را میکرد و آنچه بایستی بخرد، میخرید و شب خانه خویشاوندی یا آشنایی میماند و صبح زود بلند میشد و راه میافتاد و همان طور که آمده بود به ده بر میگشت. آن روز صبح هم خریدهایش در يك بقیه گره زده دستش بود و توی جاده راه میرفت که آن جیب رسید. و او که دست نگه داشت، جیب اول اعتنایی نکرد و از جلوش رد شده اما کمی پائین تر ترمز محکمی کرد، که لاستیکهایش روی شن و خاک کشیده شد، و غبار غلیظی از زیر چرخها در آمد و پراکنده شد. و او برای آنکه آنها را معطل نکرده باشد، دوید و نزدیک جیب که رسید، مردی از آن پیاده شد. و او به مرد سلام کرد و از رکاب که بالا میرفت، همان موقع که سرش را خم کرده بود که به بالای در نخورد، به دو نفری که روی صندلی جلو نشسته بودند سلام کرد و خودش را کشاند به عقب جیب. مردی که پیاده شده بود سوار شد و در راست جیب راه افتاد.

منتظر بود از او پرسند کیست و کجایی است و چکاره است و از کجا آمده و برای چه کار آمده و کجا میرود و از این حرفها و پرسشها که همه می پرسیدند. اما آنها توجهی به او نکرده و بین خودشان سر گرم صحبت بودند. کوتاه و بریده بریده حرف میزدند. بطوری که او نمیتوانست بشنود چه میگویند.

بعد از مدتی شروع کردند فاصله به فاصله بر گردند و او را نگاه کنند و لبخند بزنند و او هم با ساده لوحی دهاتی خودش گرچه نمی فهمید برای چه بر میگردند و به او نگاه می کنند و لبخند میزنند، با لبخندهای ابلهانه به آنها پاسخ میداد.

ده پانزده دقیقه ای راه رفته بودند که جیب جاده را ول کرد و پیچید توی بیابان  
راننده فرمان را ناگهانی به چپ داده بود و او به بدنه جیب کوبیده شده بود .  
خودش را که جمع و جور کرد ، خواست پرسد کجا میروند . اما خجالت  
کشید و صبر کرد ببیند چه میشود . یکی از آنها بی آنکه سرش را برگرداند ،  
گفت :

« داریم میریم شکار »

او توی دلش پرسید : « شکار ! ؟ » و باز توی دلش گفت : « دیر نشه ؟ »

آنکه وسط نشسته بود گفت : « زیاد طول نمیکشه . »

راننده گفت : « معطلی نداره . »

آنکه کنار نشسته بود گفت : : « کلکشو میکنیم ، زود برمیگردیم . »

تا خوب در دل بیابان پیش رفتند ، دیگر حرفی نزدند . بعد آنکه کنار راننده  
نشسته بود ، رنگه زد : « همین جا خوبه دیگه . »  
و او نگه داشت و آنها پیاده شدند .

او همچنان نشسته بود و نمیدانست آنها میخواهند چه بکنند . یکی از آنها  
سرش را تو آورد : « پیاده شو دیگه . »

او پیاده شد . بقچه اش همینطور دستش بود .

آنکه اول پیاده شده بود پرسید : « این تو چیه ؟ »

و او گفت : « به خورده چیز میزه ، خریدم . »

مرد دو باره گفت : « وازش کن . »

او نفهمید چرا باید بقچه اش را باز کند و به آن مرد نشان بدهد ، امامطیعانه

بقچه را روی زمین گذاشت و بازکرد و پارچه ها را بالا گرفت و بآنها نشان داد و چیزهای دیگر را طوری گرفت که ببینند . بعد خواست آنها را پیچد و به بندد ، اما مرد جلو آمده و بالا سر او ایستاده بود . و او که خواست به بقچه دست بزند ، مرد با لگد زد آنها را کناری انداخت و گفت : « اینارو ولش کن ! »

او که علت این کارها نمی فهمید ، اما ته دلش تشویش جوش میزد و او را از خطری خبر میداد ، آرام بلند شد و ایستاد .

مرد حالا سینه به سینه او بود و راست توی چشمهایش نگاه میکرد . اینطور خیال میکرد که آن مرد کمی شبیه مباشر ارباب است . آن مرد لاغر بود و بلند و این یکی کوتاه و شکم گنده ، با چشمهای زاغ که توی سفیدش رگه های سرخ دویده بود و صدای زیری داشت و همیشه جیغ میکشید . آن مرد سیاه چشم بود و صدای کلفتی داشت آرام و محکم حرف میرد . اما هیچکدام اینها دلیل نمیشد که آن دو شبیه هم نباشند . همان نگاه سرد و یخ بسته که از روی عمد بر خشونتش افزوده می شد ، کافی بود که آن دو را شبیه هم بسازد . مباشر هم همینطور نگاه میکرد و فریاد میکشید . و او تصور میکرد این خود مباشر است که بقچه را لگد میزند و پارچه ها را این طرف و آنطرف پرت میکند .

اینها را خریده بود که مادرش و خودش سر و وضعشان را مرتب کنند و سراغ آن دخترک بروند . مباشر هنوز بویی نبرده بود - هیچکس هنوز بویی نبرده بود . - اما اگر میفهمید سر و صدا راه می انداخت . چرا ؟ البته دلیلی نداشت مخالفت کند ، ولی او همیشه مخالفت میکرد . مخالفتش جدی نبود و هرگز به نتیجه نمیرسید . - گاهی هم که آدمها خیلی بز دل بودند البته میرسید . - اما می بایست خود را ، وجود

خود را ، در هر مورد بیاد آنها بیا رد و بر آنها تحمیل کند و این بهترین راهش بود  
و او دیگر باین کار عادت کرده بود .

در آن موقع که هیچ انتظارش را نداشتند و اصلا از یادش برده بودند ، سر  
میرسید و جلوی آنها می ایستاد و صاف توی چشمشان نگاه میکرد و با صدای نازکش  
توی صورت آنها جیغ میکشید .



بعد گفت : « در آرا »

او نفهمید و زل زل نگاهش کرد .

مرد بی معطی خواباند توی گوشش و او صدایش را شنید که میگفت . « مادر  
قحبه نسناس ، میگم در آر . »

و او که هنوز چیزی نفهمیده بود ، فریاد زد : « چرا میزنی . . . »  
که آن یکی که کنارش ایستاده بود بامشت زد او را پرت کرد ، که سه قدم  
دورتر مثل گونی پراز برنجی که از کامیون پائین بیندازند ، با ته برهمن نشست  
و ارفت .

با بیچارگی داد کشید : « مسلمون . اینا از جون من چی میخوان . . . »  
همانکه مشتش زده بود آمد بالای سرش ایستاد و مشتش را روی سرو صورت  
او تکان داد و گفت : « حیوون زبون بسه ، نمی فهمی چی میگه ؟ میگه پولارو در  
آر . »

و او با چشمهای و غ زده و چهره ای که از وحشت مسخ شده بود ، مثل اینکه  
به او تهمت دزدی زده باشند ، گفت ، « پولا ؟! کدوم پولا ؟ »  
آن یکی آمد و با نوك پا باو زد و گفت :

« خود تو به اون را زن ، زود باش . »  
 رفیقش گفت : « پولاً تو بده ، هر چی پول داری بده . »  
 او گفت : « پول ؟ منکه پول ندارم . »  
 اولی گفت . « ورنزن زود باش . »  
 او باز گفت : « ندارم ، بچدم ندارم . »  
 خیال میکرد بهتر است وانمود کند که سید است .  
 همانکه بالا سرش ایستاده بود ، گفت : « با زبون خوش میدی یانه ؟ »  
 او همانطور مات مات نگاهش کرد .  
 اولی گفت : « بلائی سرت دربیارم که حفظ کنی . »  
 بعد رفیقش گفت : « لختش کن . »  
 و او نفهمید چه کار میخواهند بکنند .  
 راننده جیب که تا حالا آرام و آسوده در کنار ماشین ایستاده بود و سیگار میکشید  
 و آنها را نگاه میکرد و لبخند میزد ، ته سیگاراش را دور انداخت و نزدیک شد . او  
 خیال کرد بکشمکش می آید ، خیال کرد این هم یکی از آن شوخیهای خرکی  
 شهریهاست که اونمی تواند بفهمد و حالا که آن دوتا شورش را در آورده اند ، این  
 یکی آمده که جلوییشان را بگیرد و بازی را بس کند .  
 اما او آمد و پائین پای او ایستاد و هیچ حرفی نزد . یکی از آنها رفت پشت  
 سرش و یقه کش را چسبید و ناگهان آنها را بالا کشید که دستهای او مثل دست عروسکهای  
 چوبی که صاف و خشک است و با سیمی به تنهشان وصل شده ، از پشت سر بالا رفت و توی  
 آنها درد پیچید و او تا بیاید بفهمد چه خبر است ، کش را از تنش کنده بودند و

آسترهای جیبش را بیرون کشیده بودند . بعد یکی زیر بغلش را گرفت و کمی از زمین بلندش کرد و راننده دولا شد و پاچه های شلوارش را گرفت و تند از پایش بیرون کشید و آن یکی او را از آن بالا روی زمین ول داد . بعد هر سه سرگرم زیرورو کردن شلوار شدند و داشتند از هم می پرسیدند که ممکنست پولها را کجا پنهان کرده باشد که او که دیگر فهمیده بود موضوع جدی است و ختم داشت آنها را خواهند کشت و نزدیک بود از وحشت پس بیفتد ، مثل فتری خودش را از زمین پراند و از پشت جیب پیچید و پا گذاشت به فرار . و همینطور که میدوید و بنظرش میرسید زمین از زیر پایش سر میخورد ، صدای آنها را شنید که برایش میخندیدند و مسخره اش میکردند و او از خونسردی آنها جا خورد ، اما همینکه صدای روشن شدن موتور جیب را شنید ، دلش هری فروریخت و همانطور که میدوید ، جرأت بمیکرد سر بر گرداند و آنها را نگاه کند . اما مثل این بود که موتور جیب کنار گوشش صدا میداد و در آخر که او بی اراده سرش را برگرداند ، مثل این بود که صورتش توی شیشه جلوی جیب خورد و از پشت آن چهره های مسخره و درنده آنها را دید و تنها کاری که توانست بکند این بود که خودش را به چپ پرتاب کرد و روی توده ای سنگ و خاک پرتاب شد و غلتید و سر خورد و ته گودالی افتاد . و در همان لحظه جیب با فرمان تندی به راست منحرف شد و خاکها که از زیر لاستیکهایش در رفته بود ، از بالا به سروصورت او ریخت . بعد موتور جیب خاموش شد و آنها از آن پائین پریدند و بالای سرش آمدند .

جائی که او در آن افتاده بود ، گودال نا منظمی بسود که شاید یک متر طول و یکمتر عرض داشت و نزدیک دو برابر آن هم گود بود . معلوم نبود برای چه آنرا کنده بودند . اما خاکهای آنرا کنارش انباشته بودند .

یکی از مردها داد زد : « پاشو ! »

واو که بلند شد دستش را گرفتند و از آن تو بیرونش کشیدند و روی زمین پرت کردند و به لگدش گرفتند . واو که خواست بلند شود یکی از آنها سرش داد کشید « بخواب ، جم نخور . »

یکی دیگر گفت : : « حالا کاریت بکنم که نتونی دربری » و به آن دو گفت :  
« چالش کنیم ! »

او صدای آنها را شنید و سرش را کج کرد از گوشه چشم آنها را دید که تند تند سرگرم حرف زدن بودند . او از ترس جرات نداشت به خودش تکان بدهد . میدانست او را خواهند کشت و این گور اوست که کنار او دهان گشوده . لحظه دیگر میله آهنی جك یا هندل و یا چاقوی آنها روی سر و گردن او فرود خواهد آمد و بعد لاشه خون آلود او را توی چاله می اندازند و رویش را خاك میریزند و میروند و هیچ اثری از او یا نشانی باقی نخواهد ماند و هیچکس نخواهد فهمید چه کسانی او را کشته اند و حتی نخواهند فهمید که او را کشته اند و همه جا به دنبالش میگردند و بعد خسته میشوند و چشم انتظارش می نشینند . شهر را وده را به یاد آورد و آشناهای شهر وده را به یاد آورد . مادرش برادرها و خواهرهایش ، آن دخترک ، دوستان و حتی دشمنانش به یادش آمدند خواست آرزو کند که کاش یکی از آنها که او باهاشان دشمن بود و ازشان بدش میآمد ، جای او بودند . اما نتوانست . همه آدمها و منظره هایی که در عمرش دیده بود توی ذهنش روشن بودند و او همه ده را ، خانه خودشان را ، خانه آنها را ، گل میخهای درشت برنجی روی در را ، شکستگی کنار تیر سقف را ، و تار عنکبوت دور زده و سیاه شده گوشه اطاق را ، باروشنی میدید و ذهنش باز هم برای چیزهای تازه تری جادداشت . خاك را نگاه کرد و سرش را به آهستگی چرخاند و افق را و گوشه ای از

آسمان را نگاه کرد که چه شفاف و درخشان بود و چه آبی پاکی داشت و بعد نور خورشید را روی دشت دید و گرمای آنرا که از یاد برده بود حس کرد . حالا میفهمید یا بطور مبهم درك میکرد ، چطور ممکن است در چند دقیقه یا حتی در يك دقیقه زیبایی ها و خاطراتی را دید و به یاد آورد و خیلی عمیق احساس کرد ، حال آنکه سالها از برابر چشم می گذشته اند و توجه به آنها ممکن نبوده است .

یکباره از زمین کنده شد زیر بغل او را گرفته بودند و سر پا واداشته بودندش . یکی از آنها توی صورتش هوار کشید : « میکی پولارو کدوم گوری گذاشتی یا نه ؟ » اما او منگ و بی حال نگاهش میکرد و مرده که حسایی غیظش گرفته بود گفت : « حالا نشونت میدم . » بعد دست انداخت جلوی جلیقه کلفت او و دستش را با فشار کشید پائین که هر چهار دگمه اش کنده شد و آن یکی از پشت آن را بیرون آورد . بعد پیراهن زیر او را هم در آوردند و واری کردند و دست آخر زیر شلواری او را هم از پایش بیرون کشیدند و او را که لغت و برهنه جلوی آنها ایستاده بود ، گرفتند و توی گودال چپاندند و دور و برش را بادست و پایشان خاك ریختند و بالا آوردند تا به گردنش رسید ، و روی خاکها راه رفتند و آنرا سفت کردند .

بعد همان که زیر شلواری دستش بود یکبار سرسری لیسه آن را توی دستش چرخاند و فشار داد و پس از آن چاقویش را در آورد و باز کرد و زیر شلواری را پشت و رو کرد و لیفه آن را جرداد و سرتاسر شکافت ، و بعد زیر شلواری را دور انداخت و با قیافه ای که داشت بالا میاورد ، گفت : « ام ، گندت بگیره . . . » و سرش را بر گرداند و تف کرد ، بعد آمد جلوی سراو که از خاك بیرون بود ایستاد و پایش را برد عقب ، مثل اینکه میخواست جلو بیاورد و بگوید توی صورت او و پرسید : « پولات کجاست ؟ » و اونا له کرد : « تو کیف . »



و مرد از سر غیظ گفت : « جون بکن ، کیف کو ؟ »

واو باز گفت : « توی کت . »

مرد فریاد کشید : « نیست » و پایش را کمی تسکان داد واو هول هولکی گفت  
« توی آستر کت . »

و آن یکی رفت کت را از توی جیب آورد و آسترش را جرداد و پشت آن کیف  
کوچک قهوه‌ای رنگ و ورورفته ای دید که با سنجاق قفلی به آستر دوخته بود.  
تا آمد سنجاق را باز کند و آنرا دریاورد ، راننده گفت : « اونجارو باش . »  
و آنها نگاه کردند و ستونی از گرد و غبار دیدند که هوا میرفت و جلو می‌آمد .  
یکی از آنها گفت . « ماشینه . »  
راننده گفت « جیبه . به خدا جیبه . »

او میدانست که آن همه فقط یک گردباد بیابانی است و خیلی از آنها را با چشم دیده بود . گرد  
و خاک ماشین هیچوقت اینطور لوله نمی شد و تا این بلندی به هوا نمیرفت . اما نخواست  
به آنها بگوید و گذاشت در اشتباه بمانند و نفهمند که او تنها وی پناه اسیر دست  
آنهاست .

اما بی آنکه بفهد چیزی در یابد دید راننده بالا پرید و به آنها گفت . « معطلش  
نکنین . »

یکی از آنها پرسید . « این یارو چی میشه ؟ »  
ریفش گفت : « ولش کن . میخوای کار دست بدی ، میان سروقتش . »  
ورفتند . . . و خط دراز گرد و غبار لاستیکهای ماشین خودش را کجسکی توی  
سینه آسمان کشید و از هم باز شد و پراکنده شد و محو گردید .

چشمش به سایه سر و گردنش افتاد که آنجا جلوی صورتش ، روی خاک پخش شده بود و تف گرما را توی سروپشت گردن خودش احساس کرد . سایه مثل لکه آبی بود که روی خاک ریخته باشد و کم کم فروبرود ، یا آبی که ازدل زمین میجوشد و می خواهد بیرون بزند و حالا تازه دارد نم پس میدهد . و او نمیدانست کدامیک از اینهاست چون بنظرش میرسید که سایه پی در پی کم رنگ و پررنگ میشود . سایه مثل دودی بود که او که نفس میکشید کش میآمد و در دهانش فرو میرفت و او نفسش را که پس میداد دود بیرون میزد ، اما با هوا نمی آمیخت و پراکنده نمی شد .

مثل تکه ابر کوچکی همچنان جلوی چشم و صورت او می ایستاد . و او به سایه و تکه سنگهایی که جا بجای کجکی توی خاک نشسته بود نگاه میکرد و به نظرش میآمد که سایه او هم چشم و دماغ و دهن دارد .

و سنگها را به جای چشم و دماغ و دهن آن می گرفت . ناباوری اولی که گذشته بود ، که عذابش میداد و بی تابش میکرد ، او آرامش همراه با خوشبینی ساده لوحانه ای بدست آورده بود . میدانست به سراغش خواهند آمد . رهگذری ، یا جیبی . حتی امکان داشت خود آن سه مرد به سراغش بیایند ، - وقی بفهمند توی کیف پول زیادی نیست - برای عذاب دادن یا کشتن او . ولی این دیگر مهم نبود . مهم آن بود که بیایند . و میامدند . این پرسش که رهگذریا جیب در وسط آن بیابان متروک دور افتاده چه می کند ، محتاج به پاسخ قانع کننده ای بود اما او که اصلا این پرسش را برای خودش ، نهانی هم که شده ، طرح نمیکرد ، نیازی به پاسخ نداشت . بعلاوه نیروی بدنی او که هنوز دفاع و مقاومت میکرد و جنبش زنده ای داشت و خیلی مانده بود که به تحلیل برود و ضعیف شود یا عادت کند و وضع مُرده بخود بگیرد ، اورادر

این خوش بینی ساده لوحانه یاری میداد . آمدن نجات دهنده ای همه فکرش را به خود سرگرم میکرد . و همین او را دلگرم نگه میداشت . انتظار هنوز یاس آور نشده بود .

بعد خورشید را بالای سر خودش در وسط آسمان دید ، که او اگر سرش را کمی بالا تر می برد ، درخشش آن صاف توی چشمش میزد . و دید که آفتاب لکه آب را خشک کرده است .

و آفتاب که پائین تر سرید و صاف توی چشمش درخشید ، بی آنکه او مجبور باشد سر بلند کند ، لرزه های ضعیفی از ترس و دلهره که نا منظم بودند و دیر دیر میآمدند ، او را آهسته تکان دادند ، و او برای آنکه تسلیم آنها نشود ، که دوستانه او را به تسلیم دعوت میکردند ، و هنوز لحن خشن نداشتند و به سرش فریاد نمی کشیدند ، به گذشته گریخت و به خاطراتش پناه برد .

بجاهائی رفت که كم كم میبایست از آنجا بیاید . به شهر و خیابانهای شهر و خانه های آشنای شهر سر زد و همه را که سرگرم کار و زندگی خودشان دید سراغ ده رفت به ده که رسید ماندگار شد . نتوانست از خانه خودشان زیاد دور برود . از آنجا راه افتاد و بمیدانچه ای رسید که بالایش کوچه سرازیری پهنی بود که به صحرا میخورد و کنار این میدانچه ، در چوبی تیره شده بزرگی بود که گل میخ های برنجی پهنی داشت و غروب که میشد و گوسفند ها از صحرا بر میگشتند و زیرسم های كوچك و چابك خودشان خاك كوچه را لوله میکردند و مثل دود بهوا میفرستادند ، آن دختر جلوی در می ایستاد و گوسفند های خودشان را سوا میکرد و توی خانه میفرستاد و هر بار که میخواست گوسفند سرکشی را که تند میدوید و از جلوی در رد میشد بگیرد و

تو کند، دستهایش کشیده می شد و خارج از توانائیش میکوشید و همیشه مثل این بود که الان گوسفند از وسط پنجه های کشیده و انگشت های نازک درازش ول میشود و در میرود، اما او آنرا ول نمیکرد و گوسفند او را بدنبال خود میکشید و او دوسه قدم کوتاه تند بدنبال گوسفند بر میداشت و پاهایش که بزمین میخورد سینه هایش میلرزید در آخر گوسفند را محکم میگرفت و وادار بتسلیم میکرد و در همان حال که دولا شده بود سر بر میداشت و از پشت مژگان های سیاه و بلندش که روی چشم های درشتش سایه انداخته بود، باو میخندید. و این خنده بیش از آنکه روی لبها باشد، توی چشمها بود.

و او که منتظر همین لحظه بود، داغ میشد و دلش از خوشی مالش میرفت و بجلوی خانه خودشان بر میگشت و در خانه را باز میگذاشت که گوسفند ها تو بروند، چون او هم بیپانه سوا کردن گوسفند ها بیرون آمده بود. - و خودش بمزرعه میرفت و کنار گندمها دراز میکشید و آسمان را نگاه میکرد.

اما نه آنطور که الان نگاه میکرد و آسمان برایش کوره ای بود که تف کور کننده خود را توی صورت او میدمید. در آن هنگام خورشید رفته بود و او همانجا میماند تا نخستین ستاره ها بدمند و کور سو بزنند. سپس بخانه باز میگشت.



خیلی طول کشید تا خورشید رفت و ستاره ها یکی یکی دمیدند و او سردی شب را که مثل برف خشکی بسر و صورتش مالیده میشد احساس کرد و اگر میتوانست بلرزد از آن می لرزید.

پیش از آن تنها خورشید بود که در آسمان خالی ذره ذره خودش را پائین می

کشید و با سماجت توی چشم او فرو میکرد. و بنظر او میرسید که خورشید تکان  
میخورد، اما زمان نمیگذرد.

و او همانطور آنجا توی خاک فرو رفته بود و دیگر هیچ اندیشه ای در سرش  
نبود و هیچ احساس و تأثیری نداشت. گویی پاک تهی شده بود. سرش را پائین گرفته  
بود و کند: سنگین نفس میزد و نفسهایش بخاک می خورد و توی صورتش بر میگشت  
و فاصله دو نفس برای او باندازه عمری بود.

بعد يك احتیاج انسانی بسراغش آمد که او تاکنون فکرش را هم نکرده بود  
مثل این بود که سر تا سر شکمش را با کمر بند های پهن و باریک، سخت و محکم  
بسته باشند. معده و روده هایش درد گرفته بود و این درد حرکت میکرد و جا بجای  
شد. ناگهان مثل این بود که معده اش پدین می افتاد و شکمش خالی میشد و دردی  
کشنده بالا تر از مثانه او جمع میشد و یکجا، با همه نیرویش باو فشار میآورد.  
بعد دوباره بالا بر میگشت و معده باز سر جای خودش بود و آنچه توی معده  
بود کوشش میکرد خودش را بالا بکشد و بدهان او برساند و بیرون بریزد.

بالای شکم او و تمام سینه و گلوی او می سوخت و او آرزو میکرد بتواند بالا  
بیاورد، اما گلویش تنها صدا میداد و بعد کف سفید و غلیظی از گوشه دهان او روی  
چانه اش سرازیر میشد و بعد ذره ذره روی خاک میچکید. و درد پس از لحظه ای  
که او را رها کرده بود تا ابلهانه امیدوار شود که دست از سرش برداشته است، بانیروی  
بیشتری حمله میکرد و خودش را به پهلوهایی تهی او میکوفت. او تصور میکرد با  
چنگالهای نوک تیز دارند پهلوهایش می خراشند و میدرنند و تکه تکه میکنند.

و او نمیدانست در این وضع چه بکند و نمیتوانست کاری بکند. تصمیم گرفت

خودش را شل کند و وا بدهد . و خودش را وا داد . ابتدا چیزی نفهمید . بعد وسط دوپایش کمی گرم شد و زود سرد شد و اندکی بعد سوخت و کمی بعد به خارش افتاد . این خارش از آن دردها خیلی بد تر بود و او آرزو میکرد پاهایش تیر بکشد و بسوزد ، اما نخارد . ولی فایده ای نداشت ، و پاها همچنان میخارید و میسوخت و او حتی تاول روی آنها را حس میکرد . حس میکرد صدها تاول باهم در آمده اند و باهم ترکیده اند و اینک پوست او که نازک و سرخ شده و لیچ انداخته ، دارد میسوزد و میخارد و او را آتش میزند و عذاب میدهد . غذایی که او را از ضعف و بیچارگی بگریه می انداخت و در حالی که او آرزوی مرگ میکرد که از این خارش لعنتی خلاص شود ، مرگ را تا پیش چشمش میآورد ، اما باز هم از او دریغ میداشت . گوئی با او شوخیش گرفته بود .

خورشید که رفت و شب که تیره شد ، او همه امید ها و آرزوهایش را از دست داد . زمان برایش بی معنی شد و بنظرش رسید که همه عمرش را همینجا و در همین وضع به سر برده و بقیه آنرا هم همینطور به سر خواهد برد .

سوز سرد که از بالا میآمد و بگوش راست و گونه و بینی او میخورد ، آنها را اول سرد میکرد و بعد می سوزاند و به نظر او میرسید که گوش و بینی اش کم کم یخ میزنند . یکدم که سوز سرد آرام میگرفت ، او گرمای خون را توی صورتش حس میکرد ، که آنرا بخارش می انداخت و او چقدر دلش میخواست یک دستش آزاد باشد تا صورتش را لمس کند . گوشهایش را بمالد و گرم کند و کف دست داغش را را روی بینی سرد و سرخ شده اش بگیرد .

بعد گوش و بینی اش کرخ شد و او دیگر هیچ نفهمید و آنها را اصلا حس

نکرد. اگرگاهگاه دردی توی آنها نمی پیچید، او خیال میکرد آنها را از دست داده است.

بعد حس کرد چیزی پشت لبش از بالا بیائین میدود و با يك حرکت غریزی خواست دستش را بالا بیاورد و با پشت آن لب و بینی اش را پاك كند. اما دستش که از او اطاعت نکرد و هیچ تکان نخورد، تازه فهمید در چه وضعی است. در دل فاجعه که همه ذهنش را و همه وجودش را در خود گرفته بود، باز محتاج بود که هر لحظه آنها را بخودش یاد آوری کند. و این یاد آوری مکرر که با کارهای ساده ای، مثل عاجز بودن از پاك کردن بینی، صورت میگرفت، بی رحمانه و کشنده بود. حتی يك لحظه نمیتوانست فاجعه را از یاد ببرد و آسوده بماند. و تازه او این آسودگی را برای این میخواست که نفس تازه کند تا بتواند فاجعه را بهتر حس و تحمل کند. درد مزمن نمی شد و با گوشت و خون او نمی آمیخت، بلکه در خون او شناور می شد و به قلب و مغز او میرفت و لحظه بلحظه همراه با نبض او میزد.

حالا پشت لب او را برای حمله گیری آورده بود. و او با بی تابی عاجزانه ای چند بار سرش را براست و چپ تکان داد. و بنظرش رسید کمی بهتر شده است. بعد سرش را بیائین گرفت. پلك هایش سنگین شد، و اندك اندك بخواب رفت یا خیال کرد بخواب رفته است.

بعد تاریکی جلوی چشمش روشن شد و دو باره آفتاب و بیابان بود و اولخت و برهنه جلوی آن مردی که نگاهش مثل نگاه مباشر بود توی بیابان ایستاده بود و جیب کمی دورتر نگه داشته بود و آن دو مرد بآن نکیه زده بودند و به آنها پوزخند میزدند.

مرد دستهایش را جلو آورد و گلولی او را گرفت و فشار داد . و او که میدید دارد خفه می شود ، همانطور خبردار ایستاده بود و کاری نمی کرد . بعد خواست کاری بکند تصمیم گرفت لگد بزند . اما پایش را که خواست بالا بیاورد ، دید تکان نمیخورد . خواست دستهایش را بالا بیاورد و دستهای مرد بگیرد اما نتوانست . مثل اینکه دستهایش بیدنش چسبیده بود و از آنها جدا نبود . و مرد هر لحظه برفشار پنجه هایش می افزود و او هر لحظه بیشتر به خفگی نزدیک می شد و مرگ را جلو تر میدید . . . یکباره با نفس تندی سر بلند کرد و از خواب سبک و کوتاه مدت خودش که آلوده به کابوس بود پرید . و چشم گشود .

يك لحظه کوتاه نفهمید که جاست . انتظار داشت آفتاب چشمش را بزند و آن سه مرد را جلو خودش ببیند . این بارتاریکی همه چیز را بیادش آورد . و او بتاریکی خیره شد و با وسواس ابلهانه ای بخاموشی کرکننده شب و بیابان گوش داد . گوئی خاموشی برای اولالائی میخواند . و او نمیدانست پلك هایش را بر هم گذاشته یا نه . چون در هر حال تفاوتی نمیکرد .

این بار همان تاریکی بود و سرما هم بود . او میدید که روی زمین ، زیر آسمان باز ، خوابیده . دورتادور او را برف گرفته بود و هنوز آسمان برف میآمد . و او نمی فهمید در این برف و سرما چرا اینجا خوابیده . اما میدید در عین حال گرمش است خواست بغلند و لحاف را از روی خودش کنار بزند . اما لحاف مثل تخته سنگی روی او افتاده بود ، و تقلایی که او کرد ، از خواب پراندش . سوز سرد هنوز بصورت کرخ شده او هجوم میکرد . و او دانه های درشت عرق را روی پیشانی خودش احساس کرد .



بعد يك سلسله كابوس های پراکنده و هذیانی آمدند که در آن خود او همیشه این سوی و آن سوی پرتاب می شد و عذاب میدید و نمی توانست کاری بکند و آن سه مرد پای او را می گرفتند و او را مثل عروسك سبکی دور سرشان میچرخاندند و آسمان و زمین دور سر او می چرخید و در همان لحظه که گمان می برد او را در آسمان بی انتها رها خواهند کرد ، میدید ری زمین ثابت و استوار است و مردها جای خودشان را به مباشر داده بودند که او را زیر مشتش ولگد گرفته بود و زنی در آن میانه جیغ میکشید زاری می کرد که او نمیتوانست بفهمد مادرش بود یا آن دخترک .

خودش هم نفهمید چند بار بخواب رفت ، یا نزدیک شد خوابش بیبرد ، و چند بار از خواب پرید . حالا دیگر باین كابوسها که در او چنگ می انداختند عادت کرده بود . گمان برد مرده و به دوزخ رفته و حالا عذاب گناهانش را می چشد . میدانست هرگز از این شکنجه موزیانه رهایی نخواهد داشت .

آخرین باری که چشم گشود ، آسمان دیگر سیاه نبود ، خاکستری بود و گوشه های افق سپیدی میزد . و او این بار ، بخوبی میدانست کجاست و در چه حال است . این دفعه که بخواب رفت یاد برزخ میان خواب و بیداری سرگردان شد ، دیگر خودش را فراموش نکرد .

دید که او را وسط جاده چال کرده اند و يك ردیف پایان ناپذیر از ماشین های بزرگ و كوچك با هستگی جلومیانند جلوتر از همه يك جیب بود که شتابی در آمدن نشان نمیداد و همین او را از دلهره لبریز میکرد .

جرات نداشت سر بر گرداند و آنها را که توی جیب نشسته بودند نگاه کند ، اما در آخر این کار را کرد . يك لحظه آن سه مرد را دید که تنگ هم چسبید بودند و میگفتند و میخندیدند و او را مسخره میکردند . اما لحظه دیگر که نگاه کرد

مباشر را دید که بتهنهایی آنجا نشسته است و با چهره عبوس و ابروهای درهم کشیده ، روی فرمان خم شده و با هر دو دست آنرا گرفته .

جیب جلوی او که رسید سرعت گرفت و تند از بالای سراو گذشت و گرد و خاک لاستیکهایش را توی حلق او فرستاد و آواز توی همان گرد و غبار شیاری را که لاستیکها در دو طرف سراو کنده بودند ، دید . بعد یک کامیون سنگین بلند آمد که یکی از سه مرد پشتش نشسته بود دوتای دیگر روی رکابهای کامیون سوار بودند و با خنده و فریاد راننده را تشویق می کردند که تندتر برود .

و آن لحظه که چهار چرخ بزرگ کامیون در چهار سوی او بودند وزیر سنگینی خود زمین را میلرزانند ، برای او بدرازی یک عمر گذشت .

بعد یک اتوبوس آمد که پراز مسافر بود و او هر کدام از مسافرها را که نگاه میکرد می شناسد . راننده را که نگاه کرد مباشر را شناخت روی صندلی پشت راننده ، مادرش و آن دختر را دید که دست همدیگر را گرفته بودند و گریه و بی تابی میکردند و فریاد می کشیدند .

مسافرهای دیگر دست میزدند و آواز میخواندند و میان صداها ی آنها که بهم انداخته بودند ، او صدای آن سه مرد را واضحتر و مشخصتر از همه می شنید . اتوبوس که گذشت ، يك غلطك جاده صاف کنی آهسته آهسته جلو آمد . و او که از وحشت انباشته شده بود ، در همان لحظه که سردی آهن غلطك را روی پیشانی خودش احساس کرد ، فریادی کشید و از کابوس رها شد و چشم گشود . . .

هوا اندکی روشن تر شده بود . چشمهای او میسوخت . و او آنها را تند تند بهم میرد . اما میترسید روی هم بگذارد و بیند . حالا که او با سماجت میخواست

آنها را باز نگه دارد ، آنها لجوجانه بهم میرفتند و یکی روی دیگری فرود میآمد . مدتی بعد که چشم گشود ، هوا دیگر روشن شده بود . او سایه کمرنگ خودش را - آنچه از او باقی مانده بود - دید که کش آمده و روی زمین دراز شده بود . و گرمای نوازش دهنده ای را در پس گردن خود احساس کرد .

با آمدن روز و روشنائی ، امید بار دیگر در تن او جان گرفت و زنده شد و او با چشمهای تیز بین خود بار دیگر عمق تهی بیابان را در جستجوی نجات دهنده ای کاوید .

اما دشت هموار و یکدست ، که با تن آسانی از خواب بیدار میشد و میخواست از سستی خود بگریزد ، حتی پشته ای هم نداشت که او سایه آن را بجای گذرنده ای بگیرد . اگر هم چنگال امید خودش را به تاریک روشنیهای وهم آور بامدادی بند میکرد ، حالا که آفتاب بالاتر آمده و تیرگیها را بلعیده بود ، امیدهای او هم مثل سایهها کوتاه میشد و تحلیل میرفت .

اما او نمیخواست همه امیدها از دلش ریشه کن شود . این مثل خون در تن او جریان داشت و با نبض هایش میزد و در قلبش که مچاله و خفقان گرفته شده بود ، منزل کرده بود اگر میتوانست قلبش را بشکافد و خونس را دور بریزد ، بریزد روی خاک و هدر بدهد ، میتوانست امید خودش را هم از دست بدهد ، که حتی او هم با بلاهت روستائی خودش ، ابلهانه بودن آنرا خوب حس میکرد .

ولی این تفاوتی در اصل قضیه نمیداد ، بفرض که او امید راها میکرد ، امید دست از سراو بر نمی داشت . امید هم مثل زندگی ، بی آنکه او خود بخواد یا بتواند کاری کند ، در تن او لانه کرده بود . و بی شك آن دو ، اگر قرار بود بروند ، با هم

میرفتند . و شاید هم زندگی زودتر میرفت .

اینجا دیگر اندیشه و خیال و تصور بکار نمیآمد ، که او هم نداشت . و در فکرش هم نبود . این موضوع خوشبختانه در این وضع ، دیگر نمیتوانست مایه تاسف باشد . زندگی ، در این تنگنای پیش بینی نشده ، که مثل دام ناگهانی ای سر راهش گسترده شده بود ، یا مثل راهزن ناجوان مردی ، از کمین گاه بسرش پریده بود ، بیش از هر چیز به غریزه ای نیرومند ، نیاز داشت ، که مثل ریسمانی که هرگز گسسته نمیشد ، مرد را باو پیوند بدهد . و تنی پر توان میخواست که بتواند خودش را نسکه دارد ، مقاومت کند و بجنگد . هر چه بیشتر ، بهتر . حتی يك لحظه ، - واز کجا که همه چیز بهمان يك لحظه باز بسته نباشد ؟ - و او خوشبختانه این یکی را داشت .

اکنون همه بدنش را زیر خاک کرده و از او گرفته بودند . ولی همین بدن زیر خاک بزندگیش ادامه میداد ، صبر میکرد و منتظر میشد . اگر همچون درخت ، زمین خود سبب زندگیش میشد ، دست کم تاکنون نتوانسته بود گورش گردد . زمین او را در محاصره گرفته بود ، اما نشکسته بود نتوانسته بود بحصار این پوست و گوشت ورگ و استخوان ، که زنده و جاندار بود و با امیدی گرم می تپید ، راه یابد . نتوانسته بود آنرا بپوساند و بپراکند .

جانوران خاک هنوز بسر و قتش نیامده بودند . شاید از گرمای ملایم آن ، که هنوز بارزه جو بود و بوی زندگی میداد ، میرمیدند ،

اما همان اندکی از تنش که از خاک بیرون بود ، زنده و فعال بود و با حادت زندگی

می کرد و می جنبید . ساکت و ساکن بود ، اما جنبش داشت . گوشها آرامترین و نهانی ترین زمزمه صحرا را می مکیدند . پوست ، هشیار گرما و سرما و باد و غبار و رطوبت بود . بینی همچون تازی آزموده‌ای ، منتظر بود که بوی آدم زنده ای را که در دور دستها راه میرفت ، از لابلای هوای بی تفاوت بیرون بکشد . و چشمها . . . آنجا که سر تمام میشد ، با گردش ملایم در چشم خانه ، از این سو تا آن سوی افق را می کلایند . این چشمها هرگز او را فریب نداده بودند .

و حالا هم با اصرار ، در این صداقت خود پا بر جا بودند . بی آنکه بتوانند بفهمند گاه امکان دارد که حتی صداقت هم بد و ناپسند باشد ، اما امید چشمها را و سوسه می‌کرد و چشمها در رخوت و خستگی خود که دیگر تحمل نا پذیر شده بود ، بی آنکه خود بخواهد اندک اندک تسلیم میشدند . . .

. . . در این لحظه بود که او جیب را دید که از دور دستها ، از دل گرد و غباری که خود بر پا میکرد ، بسوی او می‌آمد . او نمی خواست باور کند . اما بغض داغی توی گلوی او دویید و نفسش را باز تنگتر کرد و قلبش دیگر گوئی خاک سخت خشن را آشکارا به مبارزه خوانده بود و او که با فشار درد آوری که تا حد مرگ کشیده می شد ، چشمها را وادار می‌کرد آنچه را هنوز نا دیدنی بود ، ببیند ، نتوانست چیزی ببیند . اما نور کرد نور مستقیم خورشید را می بیند که یک آن شیشه جلوی جیب آنها توی چشمهایش برگردانده بود و کمی بعد توانست تا اندازه ای واضح ، صدای موتور جیب و حتی تغییر لحن آنها ، موقعی که در فاصله دنده عوض کردن نفس تازه میکرد ، و اوج گرفتنش را پس از آن ، بشنود دیگر نجات یافته بود . نجات یافته بود .

بود .

اما همینکه صدای جیب ، که بجای اینکه هر چه جلو تر بیاید بیشتر شود ، یکباره بریده شد ، اوپی برد که دلخوشیهایش تا چه اندازه بی پایه و احماقانه بوده است با گردباد خوب آشنا بود ، و بارها درب-یابان دیده بود که چطور مثل فرفره ای که شروع بچرخیدن کند و درعین حال با چرخش خود عظیم و عظیمتر شود ، روی خاک میچرخد و بر میخیزد و عظیم میشود و اوج میگیرد و جلو میآید و دوتا سه تا میشود و در هم میرود و باز جدا میشود .

مثل دختران بلند اندامی که دامنهایشان را وارونه پوشیده باشند و دیوانه وار برقصند و بچرخند . یا چنان تند دور خود بگردند که دامن هایشان از پا دور شود و بالای سر برود .

همین چند وقت پیش بود - چند لحظه یا چند سال ؟ - که اسیر کنندگانش همین اشتباه را کرده بودند ، و او به نا آشنایی شان خندیده بود . چطور میتوانست آن واقعه را فراموش کند ؟ بدبختی اش در همان بود و از همانجا شروع شد و شدت گرفت . حالا همین اشتباه مرگ آور امید در او میدمید و نگهبان زندگیش میشد . چشم از بیابان برگرفت ، که اینطور بیرحمانه گولش زده بود و بریشش خندیده بود . - و او با وحشت بیاد آورد که خنده از یادش رفته است . کوشید لبخند بزند . احماقانه نبود ؟ نه بیش از کارهای دیگر .

اما لبانش از یکدیگر گشوده نمی شد . این تبسم نبود حتی نیش باز کردن هم نبود . رعشه بیمار گونه ای بود که لبها را بی آنکه از یکدیگر باز کند ، به لرزه و میداشت . مثل لبهای بچه لوسی که تشرش زده باشند و بخواهد يك لحظه دیگر گریه



هم نه خیلی کوتاه، باید همینطور بماند، زنده بماند و انتظار بکشد، می فهمید برای زنده بودن نیازمند چه چیزهایی است. دوردهانش کبره بسته بود و لبهایش مثل دوتا مقوای خشک و زمخت، مثل دوتا کاغذ سمباده، روی هم کشیده میشد و او حتی تماس آنها را هم حس نمیکرد، سقش استخوان کهنه گرد گرفته ای شده بود و زبانش مثل تکه چرم سفت و کلفت توی دهانش افتاده بود و گه گاه که می جنبید، به آن میخورد گلویش تنگ و آماس کرده بود و به نظر میرسید حتی هوا را با اکراه عبور میداد، و توی شکمش آتشی بود که تنها آب آن را علاج می کرد و آب می خواست و آب می طلبید.

احساس کرد اندرونش میسوزد. سوزش خاصی بود مثل اینکه يك خمره سرکه غلیظ را توی توی شکمش خالی کرده باشند. و سرکه ها شروع کرده بودند جدار معده او را اندك اندك بخورند و جذب کنند و تحلیل ببرند از آنجا به اطراف بپراکنند. گرسنگی و تشنگی باهم آمیخته بود و بصورت احساس مشترکی در آمده بود، که برای او به شکل يك استکان چای غلیظ یا شیر داغ تجلی میکرد. سعی کرد آخرین غذایی را که خورده بود به یاد بیاورد. نان برشته و پنیر خوشمزه. اما چنگی به دلش نزد و حتی بیزارش کرد، نان بنظرش تخته سه لایسی سوخته و سیاه شده ای می آمد و پنیر تکه گچ شوری بود. بعدیادش آمد که سر راه خوشه انگوری خریده بود و همانطور که راه می آمد خورده بود. بقچه اش را زیر بغل زده بود و بادست چپش خوشه انگور را گرفته بود. با انگشت دست راستش آنرا حبه میسکرد و حبه ها را در مشتش میگرفت و فاصله به فاصله، که مشتش خوب پر میشد، آنها را توی دهانش



میریخت . حالا بخاطر این اسرافکاری ابلهانه ، از خودش غیظش گرفته بود . اگر الان آن خوشه ، یا حتی تکه کوچکی از آن را ، داشت ، میدانست چطور بخوردش دانه دانه ، با فاصله های زیاد ، بطوریکه هر دانه ، تا آخرین ذره اش جذب بدن او بشود و او نا چیزترین کیف را از توی آن بیرون بکشد و ضایع نگذارد . ابتداء صاره شهد آلود آنرا میمکید ، و بعد پوست آنرا زیر دندانهای حریص خود می سایید تا مزه ترش و نیش زنده اش را دریابد ، و بعد هسته هایش را از سر تفنن می شکست و همراه با خرد شدن آن دانه های ریز سخت ، کسی آنرا توی دهانش می پراکند و حس میکرد . برای او يك ساقه لاغرو خشکیده که چهار پنج حبه انگور به آن آویزان باشد گنجینه ای بود .

حالا یاد اسرافهای دیگرش می افتاد . اگر آن دختر يك دقیقه یا حتی فقط چند ثانیه ، با چشمهایش توی چشمهای او میخندید ، او خوب میدانست چطور لذت آنرا به تمامی در وجود خود بکشد و ببلعد . انصافی به اند از يك نفس تازه کردن هم زیان بزرگی بود حتی مزه زدن هم خطا و کفران نعمت بود .

و وجود او آنقدر کش آمده و بزرگ شده بود - در همان حال که خاك آنرا در هم میفشرد . - که برای کینه هم به اندازه خودش جاداشت . اگر آن مرد اینجا بود ، او دیگر ازش نمی ترسید و پروائی نمیکرد و کینه يك عمرش را توی وجود او خالی میکرد نه اینکه به او پیرد ، یا توی گوشش هوار بکشد . این کارها حالا از او ساخته نبود . فقط نگاهش میکرد . و با این نگاه تمام زهر کینه رویهم انباشته شده اش را قطره قطره تا به آخر ، توی چشمهای زاغ و شریر او میریخت ، که رگهای سرخ خون ، مثل رگه

های خشم تویش دویده بود و این خشمی زیون بود که سراسیمه بود . حال آنکه خشم خود او دلیر و خون سرد بود و تاب می آورد و نمیگریخت و نگاهش را نمیگریزاند و زهر کینه انباشته شده اش ، تا قطره آخر ، توی آن چشم های محیل بزدل فرو میریخت .

به جستجوی سایه خود رفت که دیگر نبود و خودش را توی صورت او کشانده بود و او سرش را که بالا کرد ، آفتاب توی پیشانی اش ریخت و از آنجا از لابلای ابرو ها گذشت و توی چشم راه یافت . و اندك اندك با سماجت خودش را همانجا ماندگار کرد و هر چه او سرش را پائین تر می آورد ، آفتاب هم پایین ترمی آمد .

بعد بسرش زد که وقتی مرد با او چه می کنند . شك نبود به سروقش می آمدند و او که نمیتوانست احساس مردگی کند و حتی مرگ را نیز رنگی از زندگی میزد ، آرزو کرد زودتر بمیرد تا زودتر به سروقش بیایند . اگر میآمدند تنها کاری که میکردند یامی توانستند بکنند . این بود که او را از حالت ایستاده در آورند و درازش ، بخوابانند اما این تغییری در اصل ماجرا نمیداد . مهم این بود که خاکها نباشند ، که درهمه حال بودند . یا شاید هیچکس به سروقش نمیآمد . یا اگر می آمدند به همان حال و لش میکردند . حیفش می آمد او را از گور حاضر و آماده و پرداخته اش بیرون بکشد که تنها عیبی که داشت این بود که کمی کوتاه بود ، و دوباره همان جا یا جای دیگر چال کند . و تازه این همه زحمت بیهوده ای هم بود . و بعد که آنها و لش میسکردند و میرفتند ، یا پیش از آنکه بیایند ، کلاغها میرسیدند و چشم و غ زده اش را ، که امید توی آن ها خشک شده بود ، می کردند ، و دو حفره سیاه و حشتناك برایش باقی می گذاشتند و بعد پوست و گوشتش را نوك میزدند و کمی نمی گذشت که استخوان هایش را کاملاً برهنه

میکردند . واوسیاہی ہابی را می دید کہ جلوی چشمش می پریدند و تصوو میکرد کلاہا ہستند کہ آمدہ اند و حتی خیال میکرد قاقارشان را ہم میشوند . بعد سیاہی ہا ہم دیگر چسبیدند و جمع شدند و کوچک شدند و استکان کوچکی کہ چای غلیظ سیاہی تویش بود ، جلوی چشم اورقید و بزرگ شد و درہمان حال يك استکان دیگر کہ شیر سفید داغ - چون اومیدید کہ بخار ازش بلند میشد . - تویش بود ، کنار آن اولی پیدایش شد و با او شروع بہ رقصیدن کرد و ہردو آن قدر بزرگ شدند کہ ہمہ بیابان گرفتند و اول استکان سیاہ ترکید و چای مثل سیلی بہ طرف صورت اوراہ افتاد و بعد آن یکی دیگر ترکید و شیر سفید توی سیاہیہا دوید ، و بخاری کہ ازش بلند میشد ، همچنان آن را دنبال میکرد . و سیاہی و سپیدی با ہم آمیختند و رگہای متنوع و منظمی ساختند .

واو خورشید را دید کہ از لای پلک ہای فرو بستہ و درہم فشردہ اش ، نور رنگین کمائی خود را توی چشم ہای او فرو میگرد . وقتی چشمش را می بست و می فشرد ، جلوی آن يك تکہ خون لختہ شدہ جگری رنگ ، کہ بہ سیاہی میزد ، ایستادہ بود . اندك اندك کہ پلک ہا را وامیداد و شل میکرد ، لختہ خون نیز رنگ میباخت و اخر آبی و سرخ و نارنجی و اندکی زرد میشد و هنوز سفید نشدہ بود کہ دوبارہ نظم نوازش دہندہ آن آشفته می شد و رنگہای تند و سوزان ، چشم اورا بہ نیشتر می گرفت .

آفتاب پایین می آمد و او می دانست سایہ اش از پس گردنش می روید و سر بر می آورد و روی خاک میخزد . با آنکہ آن را نمیدید ، نیرو و کشش آنرا حس میکرد . مثل این بود کہ رگ و ریشہ اش را از پس سرش بیرون می کشند . حالا دیگر ہمہ چیز در دور و بر او بہ لرزش افتادہ بود . و این لرزش بی تاب کنندہ گویی ہمہ تار و پود اورا یکی

یکی به لرزه درآورده بود. گویی آسمان شرابه شرابه شده و شرابه‌هایش را که از خارای سیال بود به سراو فرومیریخت. ولی این همه از روزنه چشم بکراست توی وجود او میرفت و آن را میلرزاند. حتی اگر چشم‌هایش را هم می بست. سودی نمیکرد روزنه همچنان باز می ماند و لرزه‌ها را از خود عبور می داد، مثل این بود که جلوی غار پرده بکشند.

بعد همه چیز شروع کرد دور سراو چرخیدن. واو که بیچاره وارد دست آنها اسیر مانده بود و میدانست هنوز پایانش نرسیده - و این باز بیچارگی اش میفزود - چیزی احساس کرد که خیلی شومتر و فجیع تر از مرگ بود. پلید و بی رحم و موزی بود، و سادگی و صراحت مرگ را نداشت، و همین او را از پادو آورد و به هذیان انداخت. و توی سایه‌هایی که بر سرش میریخت و اخگرهای آتشی که از چشمش می پرید، هزاران چهره آشنا و نا آشنا دید که با او حرف میزدند، شکلک می ساختند و به او ادا در میآوردند. به سرش داد می کشیدند و مسخره اش می کردند، می خندیدند، می گریستند، نگاهش می کردند، روبرو می گردانند، دراز و پهن می شدند، کش می آمدند، فشرده و غلبه می شدند، کج و معوج می شدند، می شکستند و درهم فرو می رفتند پشت همدگر پنهان می شدند، سوار بر هم میشدند و شکلهای چهار گوش و چند ضلعی می ساختند. واو نفهمید چه مدت با آنها دست به گریبان بود. تا آنکه دیگر حسایی کلافه اش کردند و نزدیک بود خفه اش کنند، که او با نفس آه مانند بلندی همه شان را در ریخت و تار و مار کرد و فراری داد و چشم که گشود، خورشید را دید که به نرمی در افق فرود می آمد و به خودش فشار آورد که حاش جا بیاید که بتواند خورشید را

که غروب میکرد تماشا کند شاید هم غروب خورشید بود که حالش را بجا آورد .

لکه‌های ابر ، خاکستری و سربی و کبود ، مثل دود توی هوا ولو بود . و پائین آن لکه پهن از قرمز تند و کنارش خطی کشیده از سرخ نیمه رنگ . وزیر آن چند خط دیگر . مثل این بود که نقاشی تابلویی را سرفرصت شروع کند ، اما بعد حوصله اش نیاید و رنگی را که دم قلمش است ، روی تابلو بگذارد و زیرش را خط خطی کند . و خورشید که پایین میرفت ابرها دیگرگون میشدند و رنگ می‌باختند . سرخها بنفش و کبود و خاکستری می‌شدند . اما او دیگر ابرها را نمیدید . چون خورشید ، بزرگ و شعله‌ور ، همه سوزش و درخشش خود را توی چشمهای او میریخت . و او نمی‌خواست چشم ببندد و این منظره را نبیند ، که هر چه بود نشانی از زندگی داشت و شاید هم آخرین منظره‌ای بود ، از زندگی و از جهان ، که او میدید و می‌توانست ببیند .

بعد خورشید یکباره لغزید و ناپدید شد . مثل این بود که درخمره سیاهی افتاد و دور تادور او ناگهانی در تاریکی فرو رفت . و او حس کرد این زندگی اوست که خاموش میشود . و در همین لحظه باد سردی به صورتش خورد و زمین‌گویی دردمی همه حرارت خود را ازدست داد و افسرده و غم زده باز ماند . و جلوی چشم او پرده‌های سیاهی ، یکی یکی ، از آسمان فرو افتادند . و هر پرده که گسترده می‌شد ، به چشم می‌آمد . اما نور لرزان و بی اطمینان ستاره‌ها . سرد و گس و شوم بود . مثل این بود که نورشان تنها به کار تایید ظلمت می‌آمد . و او بار دیگر نفهمید چه شد . تنها احساس کرد

دیواری در درونش فرو میریزد . . .

. . . و حالا به سروقتش آمده بودند . خاکها را ازدور و برش کنار زدند و او را بیرون کشیدند . اما هیچ از فشاری که قفسه سینه او را خرد می کرد ، کم نشد . بعد درازش کردند روی زمین . و سنگ بزرگی روی سینه اش انداختند و شروع کردند با پتک آنرا خرد بکنند . و با هر ضربه پتک نفس او میگرفت و گمان می برد دیگر نمی بر نیاید . اما باز به صورت نفس کوتاهی بیرون می زد تا باز بگیرد . بعد روی او خاک ریختند . اما سرگردنش از زیر خاک بیرون میماند ، و هر چه هم میریختند باز بیرون بود . تا آنکه خسته شدند و رفتند و باز تنهایش گذاشتند و او که تنها ماند ، ناگهان کلاغها سر رسیدند و به چشمهایش هجوم آوردند . سیل بی انتهایی بود که همه جور کلاغ . از کلاغهایی به اندازه مورچه پردار ، تا پرندگانی با ابعاد غول آسا و صدای کر کننده . در آن به چشم میخورد . به خاطر چشمهای او با یکدیگر ستیزه میکردند و او با چشمهای از حدقه درآمده ، نگران مبارزه شان بود ، با وحشت انتظار پایان فرصت کوتاه هراس آلودش را می کشید . تا اینکه یکی از آنها از آسمان به سوی او پله شد و نوکش به چشمهای او رسیده بود که چشم گشود .

ظلمت ، ظلمت ، سرها و ستارههایی که کورسو میزدند و شبیه زندگی او بودند که میلر زید و داشت ته می کشید . و او باز در ظلمت فرو رفت . این بار چشمهای بود که آب سرد زلالی از آن جاری بود و او خم شد و دهانش را توی آبها فرو برد ، که مزه خاک میداد ، و جره های بزرگ بلعید که همه توی دهانش که میرسیدند ، مثل طلق ورقه ورقه می شدند و خشک و داغ میشدند و به ستمش می چسبیدند و زبانش را می سوزاندند

و بعد آن دختر را دید که دم در شان می کوشید گوسفندی را نکه دارد و نکه میداشت و همانطور که گوسفند خم شده بود ، توی صورت او بر میگشت و با چشم هایش به او میخندید و او خنک می شد و دیگر تشنه اش نبود . . . و گوسفند ناگهانی مسخ می شد و قیافه مباشر به خودش میگرفت و با دستش که پنجه هایی مثل پنجه های گرگ داشت توی صورت او چنک می کشید و او باز داشت از تشنگی می سوخت .

و درد تشنگی ، رگ و بی او را کشید و چشم هایش را از هم گشود . از لای پلکهای لرزانش همه چیز میلرزید و محو و حاشیه دار بود . مثل این بود که در بیابان باران میامد . اما او قطره های ریز بارش آن را روی صورت و پیشانی خودش حس نمیکرد یا جلو چشم او ، چسبیده به مژه های او ، پرده نازکی از آب شفاف و مداوم ، آویخته بود که نگاه او را از خود عبور میداد . اما هر چه او سرش را جلو می برد ، پرده هم عقب می رفت . شاید گریه میکرد و این گریه خود او بود . اما نه ، میدانست که مثل هزار کاردیگر ، بدتر از همه آنها ، توانائی گریستن را نیز از دست داده است . لرزش همه چیز زندگی او را سوزاند و خسته کرد و سنگینی پرده شفاف لرزان ، پلکش را پایین کشید .

و باز آن سه مرد بودند که او را مثل گاو به جیب بسته بودند و با فریاد و خنده و ادارش میکردند آنرا بکشد ، و چرخهای جیب که آهنی و تیغه دار بود ، زمین را شخم میزد . و او که آفتاب داغ به سرش می تابید و زبانش از دهان بیرون افتاده بود با شانه های خم شده و جلو داده ، که سنگینی آنها را تحمل میکرد ، جلو میرفت و همین که قدم آهسته میکرد ، آنها جیب را روشن میکردند و روبه او میراندند . و او باز

قدم تند میکرد و نفس نفس میزد و تسمه های چرمی کلفتی که بشکل ضربدر از روی سینه اش می گذشت آنرا میفشرد و نمی گذاشت درست و راحت نفس بکشد . بعد دیگر نفهمید چه شد که به زمین افتاد و باصورت به زمین خورد و خونی را که از صورتش راه افتاده بود ، با حرص لیسید . اما خون گرم و شور بود و بوی خاک میداد و توی دهانش میماسید ، آنها او را از روی خاک برداشتند و توی کوره پر از آتشی انداختند که صدای موتور جیپ میداد و با دمی در آن میدمیدند که از برزنت جیپ درست شده بود . و اومیدید که تمام تنش داغ شده و دارد میسوزد و جزغاله میشود و بیشتر از همه سرش داغ شده بود و او منتظر بود که بترکد و از هم بپاشد . اما آنها از توی کوره بیرونش کشیدند و برهنه وسط بیابان واداشتندش . و با سطل آب به سرش میریختند ولی آبها روی سر و صورتش میماند و بخار میشد . پایین نمیآمد . سر و صورتش یخ کرده بود ، اما تنش همانطور داغ مانده بود . و او نمی فهمید چرا اینطور است .

و از سردی و حرارت ، هر دو عذاب می کشید . بعد او را روی سندان بزرگی که مثل سنگ قبر پهن و دراز بود ، انداختند ، و با پتک هایی که خودشان به دشواری بلند میکردند ، روی او کوفتند . همه ضربه های پتک روی سینه او فرود میآمد ، اما آنرا نمی شکست . تنها له و نرم و پهنش میکرد و همه سنگینی خود را و درد ضربه خود را در آن جا می گذاشت . بعد یکنفر از دور دوید و صدای پایش بگوش آن هارسید که با هراس او را ول کردند و پتک ها را انداختند و فرار کردند . و او که سر برگرداند هیکل کوتاه و خپله مباشر را شناخت که به طرف او میدوید . اما او از این نجات دهنده هیچ خوشحال نشد . و مباشر که جلو آمد مثل این بود که همه کینه و خشم آن





گرگی را دید و گمان برد پوزه تیز و مکار او را می بیند و حتی بوکشیدن او را که حریصانه و امیدوارانه بود میشنود و حس میکند . و گرك به تفنن جلو آمد و چشم ها آرام آرام نزدیکتر شد و حصار نازك و نا مطمئنی که او ابلهانه گمان میرد محافظتش خواهد کرد ، نازك و نازك تر شد و او مرگ را احساس کرد و دم سرد مرگ به صورتش خورد و استخوانهایش را دید که زیر دندانهای گرگ که تیز و سریع بود ، خرد میشود و جویده میشود و صدا میکند . و با آهی که خودش هم ندانست از حسرت است یا تسلیم ، از حال رفت . اما بی هوش نشد . و گمان برد از پشت پلکهای بسته اش ، سایه گرگ را ببیند ، که در حرکت است و به چشم او سیاهی می اندازد . حتی گمان برد نفس گرم او را ، که مثل نفس آدمهای بیمار و تب دار ، داغ و سوزان و عفن بود روی صورت خودش حس میکند . و باز گمان برد پوزه و بینی گرگ که به صورت او میخورد ، میفهمد و حتی سردی و نمناکی نوک بینی او را جا بجا روی صورتش حس میکند و این انتظار که برای او سالها و سالها طول میکشید ، آخرین حد شکنجه او بود و پس مانده نیروی نا چیز او را تحلیل میرد و او را آب میکرد و از روزنه تنك نیستی که تاکنون نمیتوانست همکل درشت او را از خود رد کند ، عبور میداد تنها صدای عوعوی ضعیف و درهم چند سگ را از دور دستها شنید و بعد حس کرد چیزی ، مثل گرد و خاك و ریگ و شن ، نوی صورتش پاشیده شد و بعد دیگر هیچ چیز نفهمید و از هوش رفت .

به هوش که آمد ، دوباره همان پوزه سرد و خیس را روی پیشانی و گونه های خودش حس کرد و همان نفس مرطوب به چهره اش خورد . و او با تکانی از وحشت

که ، غیر ارادی بود و همه چیز را بیادش میآورد ، لرزید و کله اش رو به عقب رفت و او باز توانست چشمها را ببیند . اما این بار در آنجا چیز هراس آوری نبود و حرص و درندگی در آن چشمها نمودار نشد . و او که وحشتش کمتر شده بود و بهتر میتوانست نگاه بکند و ببیند ، دید که سگی رو بروی او ، یکی دو قدم دور تر ایستاده است . و گردنش را تکان میدهد و سرش را این سوی و آن سو میگیرد و دمش را می جنباند .

در يك لحظه سستی و کمرخی از تن او دور شد و همه هوش و حواس او جا آمد و تصویر سگ در ذهن او به گوسفند بدل شد و گوسفند جای خود را به چوپان داد که آدم بود و میتوانست او را ببیند و بفهمد که چه بلایی به سرش آورده اند و به چه حالی افتاده و حالا باید چه کاری برایش کرد و میدانست او را از آن زیر چطور بیرون بکشد . و او باز به سگ نگاه کرد و فهمید که اگر میخواهد چوپان را از دست ندهد باید سگ را از دست ندهد و او را نگهدارد و باو بفهماند که آدم است و زنده است و منتظر است از زیر خاک درش بیاورند . بهترین راه صدا زدن او بود . بهترین راه فریاد زدن بود .

اما او بدون آنکه توجه کند میتواند فریاد بزند یا نه ، از فریاد زدن خودداری کرد و میترسید سگ بترسد و فراری شود . یا به او بپرد و تکه پاره اش کند . صدا زدن هم فایده ای نداشت . نمیدانست چه بگوید ، و نمیدانست آیا سگ مقصود او را خواهد فهمید یا نه . فعلا فقط باید به سگ نشان داد که این گلوله روی خاک که چشمهایی در آن کورسو میزند ، آدمی است که زیر خاک دفن شده ، اما هنوز نمرده و احتیاج بکمک دارد . راه بهتر

سوت زدن و آشنا شدن با او بود. و او خواست سوت بزند. اما لبهایش که بیحال و شل و آویزان شده بود، جمع نمیشد و روی هم قرار نمیگرفت. و او با هزار زحمت و تقلا بالاخره موفق شد لبها را جمع کند و روی هم بگذارد و دهانش را پر باد کند و باد را با فشار - خیال میکرد با فشار - از میان لبها بیرون بدهد. اما صدایی از آن در نیامد. تنها نفس ضعیفی بود که بی صدا از وسط دندانها و لبها رد میشد. اما همین نفس ضعیف سگ را بیشتر مطمئن کرد که این گلوله موجود زنده‌ای است. یا او اینطور تصور کرد. چون سگ را دید که کمی جلو تر آمد و به او خیره تر شد. و اوسر خود را با هستگی و سنگینی روبه بالا تکان داد و با صدایی که از بیخ حلقوم درهم فشرده اش بسختی بالا میآمد و توی دهان بیحال او ولومیشد چند بار گفت: «برو . . . برو . . .» و گوئی سگ، آنچه او گفته بود احساس کرد. چرا که سرش را بالا گرفت، چند بار به شدت پارس کرد، بعد رویش را برگرداند، تند دوید و رفت و از چشم اودور شد و کوچک شد و ناپدید شد. و او تا مدت‌ها صدای پارس سگ را میشنید که کم و زیاد و دور و نزدیک میشد و اندك اندك خاموش شد و او که باز امیدوار شده بود و گرم شده بود و جان گرفته بود و قلبش با شادی وعده دهنده‌ای، تپیده بود، یکباره یخ کرد و تمام درونش را سنگینی و سختی کشنده‌ای فرو گرفت. و حس کرد که قلبش با کندی میزند و هم اکنون می‌ایستد و او این بار دیگر خواهد مرد. بعد سیاهی‌هایی جلوی چشمش تکان خوردند و پیش آمدند و پیش‌تر آمدند و توانست دست و پا و پوزه گوسفندان را که به‌وای بوته‌های پراکنده سر خم میکردند. ببیند و باز شادی امید واری به قلبش هجوم آورد و آنرا به طیش انداخت. و در همین هنگام عوعوی سگ از خیلی نزدیک بلند شد و او که برای دیدن سگ چشمهای خسته و سوخته‌اش را در چشم خانه به این سوی و آنسو میکرداند، همین که سگ را دید، در کنار سگ چشمش

به چوبدستی افتاد که از زمین بلند میشد و باز به زمین میخورد و روبجلو خم میشد و حرکت میکر و درکنار آن دوتا چارق کلفت و بزرگ و خشن و خاك آلود ، پای آدمی را می پوشانید . و چارق ها و پاها درحرکت بودند و به سوی او میآمدند ، و او تا آنجا که میتوانست سر خود را بالا برد ، اما جز شلوار سیاه گشادی که تلوتلو میخورد ، چیز دیگری ندید ، چشم هارا در چشم خانه بالا برد و با آنکه دردکشنده ای در آنها دوید و او را مجبور کرد که يك لحظه چشم ببندد و سر را پایین بیاورد ، اما او با سرسختی جلوی خودش را گرفت و چشمها را باز بالا برد و این بار صورت بیخیال مردی را که جلو میآمد دید . درد او را بی تاب کرده بود ، لکن او نمیخواست لذت دیدار این چهره انسانی را از دست بدهد . اما سر به هوائی و بی خیالی مرد به او فهماند که هنوز او را ندیده است . وحشت برش داشت . شاید از او رد شود و او را نبیند . شاید هم با نوك چارق های خودش که زمخت و سنگین بود ، بصورت او بزند و تازه آن وقت او را ببیند و بفهمد زیر پایش چیست . با نیروئی که شادمانی به او داده بود ، صدایش را تا آنجا که میتوانست بالا برد و فریاد زد :

« - مسلمون ، بدادم برس كمك . . . »

اما از این فریاد ، صدای ضعیفی بگوشش رسید ، که به نالو نجوای محتضری بیشتر مانند بود . و شاید همین نجوا ، کمتر وضعیف تر ، بگوش چوپان رسید ، چه او چوپان را دید که ایستاد و صورتش در هم رفت و چشمهایش هراس زده شد و با وحشت دور و بر خودش را نگاه کرد . در همین لحظه سك به طرف او دوید و توی صورت او پارس کرد . و چوپان همینکه او را دید ، فریادکشید : « یا ابوالفضل » و رویش را برگرداند و پا به فرار گذاشت و وقتی بادگرد و غباری را که او بر پا کرده

بود کنار زد ، چوپان دیگر نبود ، و چیزی در پهنه بیابان دیده نمیشد . سگ هم بدنبال او دویده بود . اما گوسفندان هنوز دور و براو بودند . و همین به او امیدواری ابلهانه ای میداد که چوپان باز خواهد گشت . اما وقتی بیاد آورد که چوپان پاك از او بی خبر است و نمیداند او کیست ، فهمید باز نخواهد گشت . به یاد آورد که اگر خود او هم دریابان چنین چیزی میدید ، تنها فکری که نمیکرد آن برد که آدمی را زیر خاک کرده باشند . به فکرش میرسید جن یا غول بیابانی است . یا مرده گناهکاری است که از زیر خاک بیرون آمده و می جنبد تا عذابش بیشتر شود . با این فکر ها وحشتش بیشتر شد . چوپان چنان ترسیده بود که حتی با صرف نظر کردن از گوسفندانش هم ، باز نمیگشت . تازه اگر هم باز میگشت ، خیلی دیر میآمد و تنها میتواند جسد بی جان او را از زیر خاک بیرون بکشد . اگر هم تا آن هنگام نمرده باشد ، تا چوپان با دست خالی ، خاکها را پس کند و او را بیرون بکشد ، مسلما خواهد مرد . با این اندیشه های درد آور و آزار دهنده ، دوباره از هوش رفت .

میدید آن سه مرد او را گرفته اند و در خاک می کنند و پس از آن جیب را سوار میشوند و رو باو میرانند . اما سگ چوپان با عوعوی ترسناکی به آنها می پرد و سپس به سوی او میاید و موهای او را بدندان میگیرد و میخواهد او را از زیر خاکها بیرن بکشد . اما جیب از روی هر دوی آنها میگذرد و صدای کر کننده خود را توی سر او میریزد .

چشم که باز کرد عوعوی سگ را شنید و صدای دیگری را که همراه آن بود . خوب که گوش داد ، صدای موتور جیب را شناخت . و گرد و خاکها را که دنبال کرد ، در نوک آن چشمش به جیب افتاد که با سرعت پیش می آمد و سگ پشت سر آن میدوید

و دور و بر آن جست و خیز میکرد و او که هیچ چیز را بیاد نمیآورد و اصلاً از یادش رفته بود کجاست و در چه حالی است ، نمدانست این جیب در این بیابان ، برای چه با این شتاب پیش می آید و این سك چرا دور و بر آن میدود . تنها هراس و دلهره بی دلیل و نامفهومی داشت که نکند جیب سك رازیر بگیرد ، و یا سك بی احتیاطی کند و زیر لاستیکها برود . اما حرکات سك ، در عین شتابزدگی حساب شده و منظم بود و جیب که بطرف سك می آمد ، سك خودش را کنار میکشید .

و او با وحشت بفکر خودش افتاد که اگر جیب همینطور پیش بیاید و کله او را که از زیر خاک بیرون بود زیر لاستیک خودش بگیرد و له کند ، او دیگر نمیتواند حتی مثل آن سك خودش را هم کنار بکشد . اما گوسفند ها دور و بر او بودند و به او دلگرمی می دادند . و جیب نزدیک آنجا که رسید ، کمی چرخید و آن طرف تر ایستاد و ژاندارمها از آن بیرون پریدند و جلو آمدند و بعد از آنها چوپان از جیب بیرون آمد و همانطور ترسان و وحشت زده ، کنار جیب ایستاد و جلو نیامد . و آنها که دور او حلقه زدند ، او چیز هایی دستشان دید ، که گمان کرد باید بیل و کلنگ باشد . و برای نخستین بار گرچه هنوز خاکها را پس نکرده بودند ، توانست نفس های بلند راحت بکشد و اشک از چشمش راه افتاد .

« - مواظب باش خاک تو دهنش نره . »

« - زود باش ، زود باش . . . »

« - حالا تا اون خاک اون طرفو ورمیداره ، تو اینطرفو بکن . »

« - با سر نیزه نه ، چکار میکنی ، فرو میکنی تو تنش . »

« - به امیدی این به کلنگ بشینی که تا فردام تموم نمیشه . »

و او چقدر از فریاد و هياهوى آنها لذت ميبرد . از پاى آنها كه در پوتين  
 زمخت خاك آلود ، دور و برش ميپلكيد ، تنها از وجود آنها در نزديكى خودش ، حظ  
 ميكرد ، از بيل و كلنك و سرنيزه آنها كه به سرش بخورد ، يا به تنش فرو برود و او  
 درد آنها حس كند ، تا بفهمد كه زنده است . كه هنوز زنده است . و خاك سخت  
 و سمج او را نبوسانده و گوشت تن او را فاسد نكرده است .

حس ميكرد سنك عظيمى را از روى سينه اش برميدارند . و همين كه آخرين  
 تماس آن نيز از ميان رفت ، قلب او آزاد و راحت شروع به زدن كرد . و او احساس  
 كرد كه ريه هاش كش ميابد و باز ميشود و او با پس مانده نيروى كه هنوز در تنش  
 بود ، نفس بلندى كشيد و سينه اش را از هواى سرد يابان انباشت و سپس چشمش  
 تاريك شد و دوباره از هوش رفت .



## با با گوهی

از محمد حجازی

باز بهار آمد و معنای زندگی عوض شد، چشم و گوشم دنیا را بشعر ترجمه میکنند و با آواز میخوانند، در خاطرم غوغاست: یادگارها بیدار شده لبخند زنان زمزمه میکنند و اشک میریزند، دلم از لذت غم در سینه جانمیگیرد، چون تنها برای خودم غم نمیخورم، برای هر چه عاشق در عالم بوده میسوزم، برای آنها که مرده اند گریه میکنم، بدرماندگی هر که یار ندارد مینالم، از اینهمه هوس و غصه که در دلهاست درد میکشم. غمی که بخاطر دیگری باشد لذت دارد. ناله ذرات وجود که تا يك لحظه با هم انس گرفتند باید از هم جدائی کنند، بیتابم میکند، غم بهار از اینهاست هر که از این غم سرشار شد، زبان کوه و دشت و آب و آسمان را میفهمد، سعدی و حافظ سر بگوشش میگذارند و رمز سخن را بدلتش میگویند. تاد در خاطری بهار نباشد، بوستان شعر، برگ و گل نمیکند، بلبل نمینالد نسیم نمیزارد، دخترکان ژولیده مهر و محبت، مستی و شوریدگی نمیکند. کسیکه شعر نمیفهمد، در خاطرش زمستان است.

عصری بود، از خانه بیرون آمدم و بصحرا زدم صبا زلف سبزه رامی آشفته و عطر بهار را بیغما میبرد، برگ درختها مثل بچه های صورت شسته، براق و خندان بافتاب پشت و رو میگردند و خورشید بوسه میگرفت، آبها رویهم میغلطیدند و مثل آنکه ماهیهای

سفید، بازیکنان در فرار باشند، رود خانه از پولك نقره میدرخشید. شب پره هامثل  
برگهای گل در دست باد، بهر طرف پراکنده میشدند. سقف این بساط را يك پرده حریر  
زربفت از تارهای طلای آفتاب و پولاد لاجوردی آسمان، پوشیده، هواپر از بوی خوش  
عشق بود. ذرات فضا بنگمه های آسمانی در هم افتاده بودند و میرقصیدند، مرغان از  
حکایت دل خود داستان میزدند.

از این عطر و ترانه و احوال مست شدم. دیو عبوس زندگی را بدست عقل سپردم و  
هر دورا با نوك پا از محفل راندم، آرزوهای در هم فشرده را آزادی دادم و صورتهای  
خواب رفته تمنارا بیدار کردم و دنیا را بیک تبسم و نگاه مستانه، مثل بهشت، جای  
زندگی ساختم. وه که مستی چه خوشحالی است، چه قدرتی است! مستی چرخ مهیب زندگی  
را از رفتن نگاه میدارد، خطها و صفحه ها از کتاب تلخ سر نوشت بیرون میکشد و  
پاره میکند، بار رنج را از دوش میاندازد و دنیا را آنظر که بخواد میسازد، سنگ دل را  
مثل موم نرم میکند و آئینه عیب نما را در خاطر میشکند، هر صدائی نوای دلکش  
میشود و هر حرفی داری محبت. مستی، انتقام از هوشیاری است، تقاصی است که  
خیال از حقیقت میکشد، خون خواهی دل از دست عقل است، کینه ایست که آرزو  
از ناسازی روزگار میخواهد. آری آن خواهشها و آرزوهای پنهان که در گوشه های دل  
قایم شده، از ترس هیولای زندگی، جرئت گذشتن از عالم خیال را هم نمیکند در ابر  
و دود مستی، صورت وجان میگیرند و بی ترس و خجالت، بریش روزگار میخندند.  
من چه میدانم مستی کار خوب یا بدی است، نه طبیب نه معلم اخلاق، حال  
خود را برای شما مینویسم و بکسی دستور نمیدهم. باضافه من از بوی بهار و در -  
چنان محفلی مست بودم، جای ایراد نیست. اما چه خوشحالی بود، شما هم اگر  
بتوانی، يك روز مست و بیخود شو ...

دیدم هر برگ و سبزه صورت محبوبی است ، فضا پر از فرشته است ، همه بمن نگاه میکنند و ادعا ندارند ، میگویند ما تو را بیشتر دوست داریم ، ما عاشق پابر جاثیم ، بی ترس و پریشانی ، هر چه میخواهی عاشقی کن . در مستی ، وحشت زندگی بیجاست اضطراب خواستن و ترس باختن ، پیش مستان نیست ، هر چه هست مال ما است .

برده لطیفی از اشك بر این همه زیبایی کشید ، صورت دنیا دلربا ترشد ، سقف و دیوار جادوخانه ترس و وا همه فرو ریخت ، عفریتهای رشك و آزر و کینه فرار کردند و چرخهای شکنجه از کار افتاد ، روح پر و بال شکسته بامعشوق درهم آویخته ، آری معشوق ، روح مرا دوست دارد نه مرا ، چون روح ، قشنگ است ، هر که درد بکشد قشنگ و خواستنی میشود . چه خوب بود میتوانستیم روح دیگران را بینیم ، همه را دوست میداشتیم .

دلم میخواست دوستان همه آن جا بودند ، اما چه فایده ، هر چشم و گوش که باز نیست ...

این جسم سنگین را قفا روی سبزه بیندازید و بگذارید مرغ جاثان پیرد و در انبوه شاخ و برگها خود را پنهان کند . ایکاش میتوانستم يك کلمه برای آنحال پیدا کنم . صفا و محبت و عشق و تسلیم نیست ، ذوق و آرزو نیست ، حالی است که از این وصفها بهم میخورد . ای کاش آنچه دلرا راضی میکند اسم داشت ، کاشکی ممکن بود اینهمه خواهش جسم و جان را در هم می آمیختیم و يك صورت می ساختیم ، يك اسم برای آن میگذاشتیم و جانرا نثارش میکردیم . چه خوب است بتوان جان را فدای یکی کرد ، چرا همه چه سرمایه ای بیهوده از دست برود .

جانم از میان شاخ و برگها گلبانگ میزند ، فغانش را میشنوم اما زبانش را نمیفهم ؟ چرا بزبان من نمیخواند ، از من ناامید است . میداند که میتوانم آنچه را دلش

میخواهد فراهم کنم ، با جانهای دیگر که بر سر گل و برگها نشسته اند صحبت و همراهی میکند . جانها زبان یکدیگر را خوب می فهمند ، آه که اگر این عقل نادان بگزارد باهم چه عیشها دارند .

خوب بود میتوانستم بند زندگی را از پای مرغ روح بگیرم و بگذارم در آن حال خوش بماند . اینکار زندانبانی را چرا بر ما گماشته اند ، تقصیر این پرندۀ ظریف چه بوده که زندان ما دچار شده !

عقل بیذوق دستم را میگیرد که چه میکنی ، نوشتن آن احوال شایسته نیست ، نمیگذارم بنویسی ، مگر نمی بینی کلمه و لغت نداری و از ناچاری باین گل و آن برگ میپری ، ما برای دیوانگیهای دل لغت نساخته ایم ، مختصر کن ، حالا که مست نیستی !

آری شرح آن شور و مستی را من باید یک کتاب بنویسم ، باید مست باشم تا خوب بنویسم ، آن کتاب را مستان بخوانند ، بدرد هوشیار نمیخورد .

کوه از عربانی شرمگین شد ، چادر سیاهی بدامن گرفت و حریر زردی بسر کشید . يك لحظه نگذشت حریرش قرمز و لحظه دیگر کبود شد ، ماه مثل دختر ترسیده که از بالای بام سر میکشد ، آهسته بالا آمد ببیند آفتاب رفته یا نه . چرا ماه از آفتاب میترسد ! کاشکی همیشه مهتاب بود ، من از قشنگی بی حیای خورشید بیزارم ، خشکلیهای دریده چشم را میزند ، دل از چیزیکه بترسد دوست نمیدارد و در خلوت راهش نمیدهد . محبوب باید مثل ماه ، کم نور و محجوب باشد ، باید صد نقص داشته باشد که عاشق بیسندد و بسلیقه خود از هر عیبی هزار خوبی بسازد و بر معشوق منت بگذارد ، حسن معشوق باید ساخته دل عاشق باشد .

رفتم بالای کوه که چشم و ابروی ماه را ببوسم و بتخت آسمانش بنشانم ، بشتاب میرفتم

و دل واپس بودم که مبادا تا سر گرم راه است ، بی من بیرون بیاید و خودش را بدیگران نشان بدهد . تبسم نکنید ، شعرواغراق نیست . راستی پریشان بودم ، باور کنید و این مختصر پریشانی و دیوانگی را بمن ببخشید تا با دل راحت حکایت را برایتان بگویم . حالیرا که نداشته‌ایم نباید انکار کرد . اگر قبول ندارید که بعده انسانها احوال مختلف خلق شده و باز هر کس هر لحظه حال تازه‌ای دارد ، این داستان را نخوانید چون حکایتی را که می‌خواهم برایتان نقل کنم ، سراسر شکفتی است : از چند لحظه شور و مستی من خیلی عجیبتراست ، من کاری نکردم ، حال مرا میشود دریافت ، این احوال بخیلی‌ها دست می‌دهد . نفس زنان رفتم تا ناتوان شدم و افتادم ، ماه بالا آمد و میرفت ، هر چه دست دراز کردم باو نرسید ، ناله و فغان می‌کردم ، یادم نیست چه‌ها می‌گفتم . دیده‌اید وقتی این ماه‌های زمینی بدون اعتنا می‌روند و دست شما بدما نشان نمیرسد ، چه آشفته می‌شوید ، چه ناله‌ها درگلو می‌شکند دل‌تان می‌خواهد هیچکس نباشد تا بگوئید و بنالید و شکوه و زاری کنید . آنجا که جز ماه من کسی نبود ، هرچه در دلم بود می‌گفتم و گله‌ها می‌کردم می‌گریستم ...

گفت به از این سیل اشک ، جان پڑمردۀ مرا تازه کرد !

دیدم درویشی زیر پایم نشسته ! درویش حسین نگاهبان مزار بابا کوهی بود ، گفتم تو چرا گریه میکنی ، گفت چه فایده ، اشک من پیش دانه‌های الماس تو قیمت ندارد میبینم که تو عاشقی ، من از برکت عشاق گریه میکنم ، از این اشک میریزم که چرا عاشق نبوده‌ام ، چرا بجای یکی از این سه عاشق ، زیر خاک نیستم . گفتم البته بابا کوهی شیدا بوده اما آن دو نفر عاشق دیگر کدامند ؟ صدا را پست کرد و گفت از بابا کوهی خبر ندارم ، من نگهبان سه عاشقم ، اینجا سه عاشق خوابیده‌اند اما کسی نداند ، این رمز را پیرم روزهای آخر بمن سپرد و رفت ، گفت اگر عاشقی دیدی

باو بسپر و برو . شمع این عشق باید تا ابد بسوزد ...

گفتم بگو و جانم را بسوز گفت « در شیراز مرد محتشمی بود که در لباس توانگری پیشه درویشی داشت . میدانست که بر سفره خدا مہمان است ، با دوستان و همسفره‌ها برسم مہمانی زندگی میکرد . مثل درخت طوبی زیر سایه‌اش بہشت بود ، در خانہ‌اش ہمیشہ عید داشتند . مرشد من آنوقت عمامہ داشت و در آن خانہ بچہ‌ہارا درس میداد . ہمیشہ میگفت « درویشی را از آن مرد محتشم آموختم اما درس آخرین را از اختر گرفتم » . آری مرشد ، ترکہ زہد و علم فروشی را در آن خانہ شکست و خدمت عاشق را تا این منزل آخر بدوش گرفت و وقت رفتن ، این دولت را بمن گذاشت . حالا من بتو میبخشم . سرگذشت این شگفتی و جانبازی را کہ میشنوی بارہا پیوستہ و بریدہ از خود او شنیدم ، یک کلام پس و پیش ندارد . اما اگر بررسی کہ پس مرشد چہ میکرده چرا وقتی میتوانستہ ، راہ سیل اشک و خون را بیک انگشت نکرفته ؟ جوابش آسان است ، چون درویش علی ہیچوقت از خودش حرف نمیزد ، ریاضتش این بود کہ من نکوید ، ہیچ کاری را نمیگفت من کردہ‌ام یا زحمتی کشیدہ‌ام ، زبانش از خود ستائی و شکایت بستہ بود . ہرگز از درد بیماری نمی‌نالید ، میگفت نالہ کردن ، من گفتن است . جز این ریاضت ، ہیچ عبادت و مشقتی را برای رسیدن بحق لازم نمیدانست اما در این قصہ بخود می‌بالید کہ « من این آتش را دامن زدم ، حیف بود این نور خدائی بمیرد ، خداوند بندرت عشق فرشتگان را نصیب خاکیان میکند ، جان ہمچہ عاشقی شمع است کہ در بزم ملائکہ میسوزد ، چہ خوش سوختنی ... »

درویش جز کار خیر نمی‌کند ، نفس مرشد حق است ، میگفت « در آن خانہ پنج شش نفر شاگرد داشتم ، بہر کدام کہ تشر می‌زدم اختر ہم با او گریہ میکرد صبرم از دست میرفت و خودشرا کتک می‌زدم ، گریہ‌اش بند می‌آمد و تسلیم میشد . چند بار اینکار پیش آمد و چند بار ہم عمدأ کردم ، ہر دفعہ اختر آسان تر تن بزجر میداد .

از این لجاجت و فضولی بجان می‌آمدم و سخت‌تر میشدم و کینه دخترک در دلم بزرگ‌تر میشد. یکروز احمد را که چندی بود بازیچه‌ای بدست آورده بود و درس نمی‌خواند، زدم، اختر فریادها کشید و جنجالی راه انداخت که اهل خانه سراسیمه بمکتب ریختند. آقا همانروز برای ناهار مرا طلب کرد، خیلی حرتم گذاشت، یقین کردم از تنبیه احمد خوشحال شده می‌خواهد خلعتم بدهد، اما هرچه صبر کردم از این بابت حرفی نزد. گفتم اختر را از مکتب ببرید که چیزی نخواهد شد، وکیل تن بچه‌هاست هر که را میزنم او دردش می‌آید، بهر که تشر میزنم او گریه میکند، درس خواندنش این است. آقا لبخندی زد و ملایم‌گفت اگر بچه‌های دیگر هم همین درس را بخوانند، من خیلی راضیم، اگر میتوانید، بآنها هم همین درس را بیاموزید بخدا منم خیلی باین درس محتاجم، باید از اختر یاد بگیرم، درس دیگری در زندگی لازم نیست.

خیال کردم دیوانه شده یا شوخی میکند، در صورتش نگاه کردم، سر را از من گرداند و مدتی در آب روان خیره شد، گفت دیگر با شما عرضی ندارم. بمکتب برگشتم اما از غضب، دلم میخواست پیراهنم را پاره کنم، هر چه‌تر که دارم بر سر و جان اختر بشکنم! آیا اینهم حرف بود که همه باید از اختر درس بگیرند! اینهم کار بود که بیک فوت بیست سال علم و تحصیل یکی را هیچ کنند! گناه اینحرفها را برگردن اختر می‌گذاشتم، متصل در خیال، چویم بر سرش بالا میرفت اما جرئت اینکه برویش نگاه کنم نداشتم، از آن چشمهای درشت پر تمنا می‌ترسیدم، بنظرم می‌آمد که می‌خواهد مثل آموزگار مهربان که بشاگرد لجوج نصیحت میدهد، هزار حرف بزند و خجلم کند، خاطر خود را می‌شوراندم نمی‌گذاشتم صدای جانش بمن برسد. آنروز و شب را در این مجادله پنهانی گذراندم

تا خسته و وامانده خوابم برد ، خواب دیدم اختر با انگشتهای ظریف ، زنجیر درشتی را که دورسینه‌ام بسته شده باز میکند ، دختر زیباییکه سالها در این قفس زندانی بود ، گیسوان آشفته و برافروخته ، بیرون جست و گفت عشق را نمیشود در خاطر کشت ، من کشتنی نیستم ! میدانی چرا از اختر رنجیده ای ؟ میدانی چرا در پیچ و تاب رنج حسادت ؟ از این است که نگذاشتی من آزاد باشم ، نگذاشتی بآرزو برسم ، اگر گذاشته بودی منم مثل اینهمه مرغ جان ، در بهار زندگی جفتی پیدا کرده و آشیانی ساخته بودم ، حالا عشق و محبت را بر دیگران تقصیر نمیگرفتی ! يك عمر مرا در سینه تنگ زندان انداختی ، جز آنکه با ناخن رشك و غم این زندان را بخراشم چه چاره دارم !

از درد غم و افسوس ، فریاد میکشید ، هراسان از خواب بیدار شدم ، و در عالم خلسه فرو رفتم ، دیدم همان دختر زیبا آرام و خندان ، در باغ ایستاده ، و اختر را زیربال گرفته ، میگوید تو را باین فرشته بخشیدم ، درس محبت را از این بگیر ، خودت را وقف عشق او کن ، اگر خوب خدمت کردی ، سخنیهای گذشته را فراموش میکنم و جوانی را از سر بتو میبخشم . رفته رفته دختر زیبا در جمال اختر محو شد و هر دو یکی شدند ، وجودی از ابرها بنرمی فرود آمد و مقابل اختر ایستاد احمد بود ، همدیگر را تماشا میکردند و لبخند میزدند . يك لحظه بعد ، گلها مثل آتش زبان کشیدند و اختر را در میان گرفتند ، زبانه های آتش هر آن بلند تر میشد ، اختر میخندید و از شادی فریاد میزد ، ناگهان هر چه شاخ و گل در باغ بود آتش شد زبانه گرفت ، لحظه آخر از خلال شعله‌ها دیدم احمد و اختر ، در آغوش هم سوختند و دودشان بابرها پیوست .

من از عالم خلسه هر گز بیرون نرفتم ، این حالیکه دارم ، دنباله آن خواب



خوش است ، من هنوز در خوابم ، مست حقم ، وقتی خدا سعادت بنده را می‌خواهد يك نفس مستش میکند ، خارهای منیت را از جانش میکشد و شور محبت و ذوق نیستی در دلش میاندازد . آن مرد محتشم که مرا ارشاد کرد ، گزیده حق بود ، خداوند هیچکس را از نفس مرشد محروم نمیکند . این مرشدهای نغمه سرا همه از جانب حقند ، کسی نیست که از جام حافظ شراب بیخودی ننوشیده و مست نشده باشد ، منتها مستی در همه یکسان دوام ندارد .

فردا که بمکتب آمدم ، بجای خود نرفتم و پائین اطاق نشستم ، از خجلت ، بترکه‌هاییکه از زیر تشکم سر در آورده بودند ، نگاه نمی‌کردم ، بچه‌ها گفتم هر که هر کجا می‌خواهد بنشیند ، اختر پا شد پهلوی احمد نشست ، حظ کردم ، دیگران برای آنکه احساس آزادی کرده باشند ، جابجا شدند . اختر تشکجه مرا آورد و گفت آقا جناب بگذارید بیندازم زیرتان ، پاهاتان درد میگیرد . برای آنکه لطفش را پذیرفته باشم قبول کردم و گرنه خیال نداشتم روی تشك بنشینم ، در دلم دستهایش را بوسیدم . دفعه دیگر رفت و ترکه‌ها را آورد ، از خجلت مردم ! سر را گرداندم و گفتم بینداز دور . بچه‌ها لبخند زنان بهم نگاه کردند ، اختر گفت آقا جناب دیگر شما احمد را نمیزنید ؟ گفتم نه ، گفت خدا عمرتان بدهد ، بخدا اگر احمد مشقش را ننوشت من عوض مینویسم ، احمد گفت نخیر آقا جناب ، من بعد از این خودم عوض روزی يك صفحه ، دو صفحه مینویسم ، سایر بچه‌ها گفتند حالا که شما ما را نمیزنید ، خیلی خوبتر درس میخوانیم ، هر چه شما بگوئید میشنویم .

شادی در گلویم گرفت ، در خاطریم گریه و فریادمیکردم که مرا ببخشید ، غلط میکردم شما ما را میزد و میرنجاندم ، بگوئید چطوری تلافی کنم ، ییائید مرا هر چه

دلنان می‌خواهد بگوئید . برای آنکه صورتم را پنهان کنم ، سعدی را برداشتم و پیش رونگه‌داشتم ، چند غزل خواندم و دیدم طور دیگری می‌فهمم ، مثل این است که دیوار باغی ، ناگهان پیش چشم فرو ریخته باشد . سابق درون باغ را نمیدیدم ، کلمات اشعار یا خشتهای دیوار را تماشا میکردم و با خیالات خود مشغول بودم که چرا آن بچه کج نشسته ، چرا نگاهش بکتاب نیست ، باید چوبش زد آن بچه چرا پدر دارد و عزیز است ، من چرا پدر نداشتم ! یا فکر میکردم چرا از این بچه‌ها یکی مال من نیست ، چرا من خانمان ندارم ! پای فکرم از بند من خلاص نمیشد . فکری که در بند باشد ، با روح سعدی نمیتواند ببرد ، نمیتواند تا آنجا که او بلند میشود ، پرواز کند . دیدم حالا معنی شعرها را می‌فهمم : گرد آن آتشیکه اختر و احمد را می‌سوزد ، می‌چرخم و غزل می‌خوانم ، این دو عاشق معنی آن اشعارند ، در میان آتش ، بهزار رنگ خوش پر و بال می‌زنند ، هر چه می‌سوزند قشنگتر میشوند و بالاتر می‌روند ، می‌خواهند تا با آسمان پر بکشند . دیدم آرزویم از تشویش و ابهام خواستنیها بیرون آمده میدانم چه می‌خواهم ، معلوم شد چه باید کرد ، در دل منم گنج محبتی پنهان بوده که باید نثار کنم ، منم باید در آتش عشق بسوزم ! اما وقتی تنگ بود و مجال معشوق جستن نداشتم ، بعشق آن دو بچه عاشق شدم ، آنکه باید عاشق باشد ، زیاد در بند کیفیت معشوق نیست . دوستیشان را در دل جا دادم و خدمتشان را بدوش گرفتم . محبت ، چراغ است ، وقتی برای تماشای صورتی افروخت ، هر چه گرد آن باشد روشن میشود . باقی بچه‌ها را هم دوست داشتم ، مکتب ، نگارخانه شد . هر روز صبح از اندرون ، يك ظرف میوه می‌فرستادند و من تنها می‌خوردم و اگر بچه‌ای از زیر چشم نگاه میکرد ، فریاد میکشیدم که بخوان ! آنروز گیلاسها را

بین همه قسمت کردم . اختر گفت ای وای برای آقا جناب ، چیزی نمانده ، بچه‌ها همگی قسمت خود را پیش من گذاشتند ، می‌گفتند آقا جناب ، شما میل بفرمائید ، ما خورده‌ایم . . . نمیتوانستم حرف بزنم ، گلویم گرفته بود ، می‌ترسیدم اشکم بریزد آهسته با دست رد می‌کردم و آنها دست مرا پس می‌زدند ، از تماشای دست درشت خودم که در میان دستهای کوچولو مثل مرغیکه بین جوجه‌ها باشد ، نرم و مهربان حرکت می‌کرد ، دیدم محبت چه لذتی دارد ، چه آسان بود و من بدی می‌کردم ! از صفای محبت ، مکتب ما بهشت شد ، مثل مرغان مست که بر شاخها بخوانند میخواندیم و ذوقی داشتیم . از آن پس ، درس خواندن بار نبود که روح خرم بچارا خسته و آزرده کند ، سرود و ترانه شادی بود که از جان سرشار بچگی لبریز میشد . درسیرا که طفل بر غبت بپذیرد ، در خاطر نگاه میدارد ، آنچه بزور در خانه دل بنشیند باید زود برخیزد .

هر روز می‌خواستم بروم و دست و پای آقا را ببوسم ، خجالت میکشیدم ، یقین داشتم کسی که بالهام غیبی میدانست آموزگار این مکتب باید اختر باشد ، با چشم دل بزم ما را می‌بیند و لبخند می‌زند . همینطور بود ، يك روز عصر جمعه که من تنها بفکر اختر و احمد نشسته بودم ، بمکتب آمدم ، صورتش از هر روز کشیده تر و سفید تر ، چشمهای درشتش خندان و خواب آلوده ، در دنیای دیگری سیر میکرد . گفت میدانم از بچه‌ها راضی هستید ، خوب درس میخوانند . گفتم بدستور شما همه از اختر درس محبت گرفتیم و آزاد شدیم ، آن جهنمی که اسمش مکتب بود ، از این باغ با صفا تر شده ، بچه‌ها را شب بزور ، اندرون میفرستم ، همدیگر را دوست داریم ، دوستی آنها پا بر جاست چون خاطرشان مثل آب زلال پاک است ، تا چیزی

در آن نریزند مکدر نمیشود ، اما همیشه از خود نگرانم ، چرا که خزانه دلم را  
 پلیدیهای روزگار ، لای و لجن گرفته ، از کوچکترین وزش خیال ، بهم میخورد ،  
 بدیها دیده و بدیها کرده ام ، غصه ها و گله ها صفای ایمانم را بمحبت تیره میکنند ،  
 شکر خدا اختر روبرویم نشسته ، تا میبینم دیو وجودم سر کشید ، باو پناه میبرم و  
 درس تازه ای از محبت و خوشی میگیرم ، دیو از صورت گشاده فرار میکند . تا  
 دیروز یاد برادرم بودم و رنج میکشیدم ، سه چهار سال از من بزرگتر بود و هرچه  
 میتوانست بیداد میکرد ، یکروز سر خوراکی دعاوامان شد: همیشه سهم بزرگتر و بهتر  
 را او میرد اما آنروز میخواست یکدانه سیب هم بمن ندهد ، من هم بیباک شدم ،  
 درهم افتادیم ، کوفته و خونینم کرد . از آنروز ترکش کردم تقی در خیال من مرد !  
 برای آنکه رویش را نبینم از جهرم بشیراز آمدم و در کنج مدرسه مأوا گرفتم ، الان  
 بیست سال است که برادرم را ندیده ام ، شنیدم مادر و خواهرم رحمت خدا رفتند و  
 مرا یکس گذاشتند ، بی کسی خیلی درد دارد ، هر وقت دلم میکرفت ، تقی را  
 نفرین میکردم ، چه بگویم که تا دیروز از کینه تقی چه رنجه کشیدم ! دیروز کیلاسی  
 را که خانم از اندرون مرحمت کرده بودند ، بین همه تقسیم کردیم ، احمد سهم خود  
 را زود تمام کرد ، دیدم اختر چشم مرا میدزد و از مال خود هر دفعه يك چنگك  
 پیش او میکندارد . احمد تا دانه آخر همه را خورد و يك نگاه هم باختر نکرد .  
 اتفاقاً من دلتنگ بودم و چیزی از گلویم پائین نمیرفت . قسمتم مانده بود ، دادم  
 باختر . تا بخیال خود چشم مرا میدزدید ، هر چه در چنگش جا میکرفت پیش احمد  
 میگذاشت یا بعالیه که آنطرفش نشسته بود میداد .

بخود گفتم خاك بر فرقت ، اگر بقدر این دختر بر شکم تسلط داشتی ، حالا

بی یار و برادر نبودی ، بیست سال اینهمه از درد بی کسی و سوز کینه ، عذاب نمیردی ! همینکه اختر برای تعلیم خط پهلویم نشست ، آهسته گفتم تو که امروز هیچ گیلاس نخوردی ، همه را باحمد و عالیله دادی . گفت آخر آنها از من بیشتر گیلاس دوست دارند . گفتم دیدی همه را خوردند و هیچ نگفتند ! گفت چه میخواستید بگویند ، من خودم دادم ، دوست داشتم آنها بخورند .

بیست سال برادر مرا گناهکار میدانستم و ازرنج کینه آزارمیردم ، درمانیکه اختر نشانم داد ، درد بیست ساله را آرام کرد ، سنگی را که در دلم نشسته بود ، از جا برآورد ، دیدم تقصیر از من بود که بدست خود همه سیبها را بتقی ندادم . اگر کسی بما گناه کند و ما جزا بدهیم ، گناه ما بزرگتر است چون اختیار او بدست ما نیست ، ما چرا اختیار خودمانرا از دست میدهیم و گناه میکنیم ! اگر آن چند دانه سیب را خورده گرفته بودم ، بیست سال ، دل بسوز کینه و درد بیکسی مبتلا نمیشد .

آقا آهسته روی زمین با عصا خط میکشید اما روحش درعالم دیگری با بهتر از من درگفت و شنید بود ، حالت جذبه و وقاری داشت که هر گز ندیده بودم ، از ترس و ادب خاموش شدم و گر نه همچون بچه ذوق زده که اول بار ، هنگامه و تماشائی دیده و چیزی کشف کرده باشد ، حرفها داشتم . پس از چندی بمن نگاه کرد و مثل آنکه از عالم اسرار پیغام میدهد ، گفت خیلی براه نزدیک شده اید . . .

گفتم دستور شما وحی خدا بود ، من مثل درختیکه در شعله آتش باشد از نفس مدرس خشک شده بودم ، شما از نسیم قدسی ، تر و تازه ام کردید ، شنیده بودم مردان خدا بیک اشاره گمراه را نجات میدهند اما ندیده بودم ، بگذارید دستان

را بیوسم ، از شما بهتر آدم در دنیا نیست ، شما فرشته اید ، شما . . .

حرف مرا برید و گفت خجالت من ندهید ، من از خودم چیزی ندارم اما مرد حکیمی که پیشوای من است ، همان پیرمردیکه دو دفعه مهمان ما بود و شما هم بودید میگوید شرط اول در اینراه ، خاموشی است یعنی خاموشی زبان ، و گرنه دل مرد خدا پر از مدح و ثناست ، موجودات همه بر عارف منت میگذارند و او سپاسگزار است . از رفتن آب و ایستادن درخت ، از جلوه فروشی این گلها ، از قهر خورشید و باز فردا آشتی کردن ، از اینهمه ناز و کرشمه مهتاب که گاه زار و تزار و گاه درست و طنز دلبری میکند ، روان درویش دایم در کار ستایش است . هر چه می بیند و میشنود هر چه خداوند در خاطرش میانگیزد ، همه مایه تفکر و درس حکمت و معرفت است . شکر گفتن از پرستش باز میدارد . شکر کردن ، من گفتن است ، من خیلی ناچیز است اما ذره ایست که در هر چشمی خلید ، از دیدن باز میدارد . شکر درویش آنست که خود را فراموش کند ، خدا بدرد و نیایش نیاز ندارد ، تنها واستغاثه ستایش ، مخصوص ماست ، ما بیچاره خود نمائی و درمانده ستایشیم و چون گرفتار خواستیم ، خوب گول میخوریم . اینها که مدح میکنند ، دور از من و شما ، بیشتر تملق میگویند . میخواهند بزبان بازی از زیر بار تکلیف منت و دوستی فرار کنند ، امروز با شما حرفی میزنند و فردا فراموش میکنند و در دیگری میآویزند ، زبان بازان اهل راه نیستند ، حيله گرند ، اما حيله پستی است چون خیلی بیزحمت و آسان است . حاشا مرد خدا تا جان بازی میسر است ، زبان بازی نمیکند ، فکر و کار بد از من و شما دور است ، اما حرف آمد و گفتم ، نمیخواهم شما از من تعریف کنید ، میترسم بهمین قانع و از خودتان راضی بشوید . اگر میپسندید بگذارید وظیفه دوستی را در باره

شما بپایان برسانم ، بیائید و بپیر من تسلیم بشوید تا شما را از خودتان برهاند . گفتم این سر و این جان . تسلیم شدم و اینم که میبینی . . .

باقی این صحبت بعشق اختر و احمد پیوند ندارد ، بآنها پردازیم .

درویش علی گفت « تازه در آتشکده عشق قدم گذارده بودم و میسوختم ، تا کسی نسوزد ، سوختن دیگران را نمی بینید . دیدم وجود نازک اختر همچو شمع که در پای بتی روشن باشد ، پیش دل سنگ احمد میگدازد ! جانم از این شعله نورانی شد ، آری شعله عشق ، نور میبخشد اما کسی را نمیسوزاند ، مثل آتش تاریک تمناهای دیگر نیست . مواظب حال اختر شدم ، جز احمد چیزی نمیدید ، طفلی بود که بازیچه عزیزی یافته باشد ، دائم متوجه او بود ، برایش تشکجه میآورد و زیر پایش را هر ساعت با دستهای کوچولو میرفت ، توی دواتش آب میریخت ، قلمهایش را میداد بتراشم ، شبها برایش مشق مینوشت ، من هم خودم را بنفهمی میزدم و قبول میکردم پنهانی برای احمد زیر چادرش خوراکی میآورد اما احمد هر دفعه که میدید عاشق در مقابل خدمت ، آرزوی يك زره محبت دارد ، ابروها را مثل دو مار سیاه که بر گنج دلش خوابیده باشد ، درهم میکرد و بیچ و تاب میآورد . فهمیده بود که معشوق است و با مشعل زیبائی که در دست دارد ، باید خانه دلها را بسوزاند و بگذرد !

گاهی اختر مدتها در صورت معشوق خیره میشد ، معلوم بود که در این نگاه ساده فریاد هاست ، جنگ و غوغائی است که در خانه دلش خرابیها میکند . آرزو میکردم عقده از دل بردارم و شرح این سوز دل باختگی را با روزگار بگویم ، ناله و گله کنم ، قصه همهچه دردی را بگویم هر که دل دارد برسانم ، میدیدم فکر از زبان اختر بسته ترو در مانده تر است ! تا کسی مثل شاعر نسوزد ، نمیتواند بجای شیفتگان

ناله و زاری کند ، این وظیفه سراسر رنج و محنت را آسمان بعهده شاعر گذاشته ،  
سهم شاعر از جهان ، درد کشیدن و نالیدن است .

آفرین بر روان روشن سعدی که برای عشاق همه ، سوخته تا توانسته سوز  
عشق را آنطور که عاشق راضی باشد بزبان بیاورد و پیش معشوق ، پست و در همه  
عالم بلندش کند .

ما عاشقان بقدر شمع میسوزیم و يك زبان بیشتر نداریم ؛ در دل سعدی آتشکده  
عشق ، فروزان بوده و هر شعله‌ای در صف دل‌باختگی ، صد زبان داشته ، خواندم :  
گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم    اول کسی که لاف محبت زند منم  
گویند پای دار اگر ت سر دریغ نیست    گو سر قبول کن که بیایت در افکنم



راضی شدید ؟ اما شاید شما عاشق نباشید ، این وصف حال دل‌باختگان است .  
جانی که خسته نباشد فریاد دل خود را از این نغمه نمیشنود ، تندرست بدرمان چه نیاز  
دارد ، کسی که مفتون نیست چرا غزل بخواند . سعدی بجای هر چه دل عاشق در  
دنیاست سوخته و گرییده ، راز گفته و نیاز آورده ، حکایت سوزناك فریفتگی را گاه  
بروانی و نرمی جویبار زمزمه کرده و بوسه زنان از پای سر و قدان گذشته ، گاه  
بتندی دریای آشفته ، خروشیده و خود را بی محابا بر سنگ دل معشوقان زده و  
در هم شکسته ، خواستن و رنج بردن را که سر نوشت غم انگیز ما است ، باعجاز هنر  
تفریح بهشتی کرده ، نالیدن جانشوز از زبان سحر سعدی ، دوست داشتنی شده . . .  
شاعری هنر نیست ، روحی باین شوریدگی ، و وارستگی و نازکی و مهربانی  
داشتن هنر است . گفتار سعدی پر و بال زدن این روح است ، پیرایه صنعت بر آن  
نهیسته ، صنعت از این گونه پر گشودن ، صورت و جان گرفته . شعر نساخته ،



موسیقی نعره زنان از آسمان فرود آمده و سخنش را در بر کشیده . روان سعدی چون دریای بیکران ، دایم از آه و افسوس روزگار ، در چین و تاب است ، شکوه و ناله اش همچو موجهای پیایی ، انتها ندارد . معشوقش همان است که هر عاشقی در خیال میپوراند نه اینها که در ظاهر ، شبیه محبوب و بهانه عشق ورزی قرار میدهیم . سعدی بمعشوق واصل بوده ، اینهمه سوز و دردش بخاطر ما است ، برای این است که راه و رسم عشقبازی را بما بیاموزد . تا استاد رنج فراوان نبرد ، نمیتواند فیض برساند .

داد دل اختر را از شور غزل میشنیدم و از زبان او مینالیدم ، ترجمه سکوت و معنی نگاهش را در اشعار سعدی میخواندم ، شما هم اگر حالی دارید سعدی بخوانید تا بشنوید در دلتان چه آوا و دستانی است ، تا بدانید چه بایدتان کرد .

آرزو میکردم کودک عاشقم یکروزه چند سال بزرگ بشود ، تا بتوانیم با هم صحبت و هم دردی کنیم ، هر روز صبح منتظر بودم نسیم سحر ، پیغام عشق را بگوش عاشق دمیده باشد تا شکوفه را پیرهن دریده ببینم . خوش بودم که هر روز صورت معشوق و روح عاشق قشنگتر میشد ، مثل آن بود که بت را بجواهری تازه بیارایند و بت پرست را نیازمند تر و پرستنده تر کنند . در این احوال ، پسر عموی احمد از تهران آمد و دو ماهی مهمان ما بود ، زیر پای احمد نشست و چنان از وصف تهران مشتاق و بیتابش کرد که ناچار با او روانه اش کردند . رفت که علوم جدید را تحصیل کند . همین که احمد رفت . زبان اختر باز شد ، همچو میوه ای که از گرمای زیاد زودتر از وقت برسد ، از سوزش عشق ، هر روز پخته تر میشد ، دائم از تهران میپرسید ، هزار سؤال میکرد و در هر سؤالش يك دنیا دل باختگی و شیدائی بود ،

کاغذهای تهران را کهنه یا نو مال هر کس که بود، میخواند و میبوسید، هر که از تهران میآمد مهمان عزیز او میشد. جای احمد را هر روز تکان میداد و میانداخت قلمدان و کتابهایش را پاك میکرد و کنار تشکچه میگذاشت. بچه‌ها میخندیدند که احمد تهران است، این کارها را برای چه میکنی؟ گریان و خندان مثل آنکه با خودش حرف میزند، میگفت احمد همین جاست، جائی نرفته...

پنهانی با من رازها داشت. یکروز گفت آفانجب، بخدا احمد هم ماه را مبیند اگر نه پس چرا دیشب صورتش را توی ماه دیدم و آنهمه گریه کردم، یقین او هم مرا می بیند. گفتم البته که تورا می بیند اما اگر بخواهی اوقاتش تلخ نباشد نباید گریه کنی، باید همیشه خوشحال و خندان باشی تا باو خوش بگذرد. گفت چرا اگر من خوشحال باشم باو خوش میگذرد؟ گفتم برای آنکه تورا دوست دارد از این کلمه حال نگاه اختر عوض شد...

آری در بالا رفتن از کوه دشوار زندگی، چندین بار افق چشم عوض میشود. در بهار عمر وقتی هنوز خیلی نرفته‌ایم، از تماشای دشت سبز و مصفا که زیر پا و باختیار ما است، دنیا را بهشت مبینیم و از غرور يك لحظه خوشی، ناخوشی‌ها را تمسخر می کنیم لیکن نمیتوانیم بایستیم، باید خود را بالا بکشیم، هرچه بیشتر میرویم زیر پایمان پرتگاههای مهیب دهان باز میکنند، دشت مصفا خشك و محو و بی صفا میشود. آندشت خرم، منظر عشق و دوستی است، آن پرتگاهها، بیوفائیهای روزگارند. اختر از ته دل، لبخندی زد، مثل آن بود که از آن کلمه حرف من، هزار مشککش آسان شده باشد گفت میخواهم برای احمد کاغذ بنویسم. بلد نیستم گفتم تو هرچه بلدی بنویس، باقیش را من درست میکنم. گفت راستی چرا کاغذهای احمد

را بمن نشان نمیدهند اما میگویند احوال تو را پرسیده . آشفته شدم و مغلطه کردم و جوابی ندادم ، آری احمد هیچوقت در کاغذ اسمی از اختر نمیبرد .

فردا کاغذش را آورد ، نوشته بود ؛ احمد جون ، من همش بخيال تو هستم اما گریه نمیکنم ، دیشب صورتت را توی ماه دیدم ، توهم دیدی؟ من زن تو شدم چرا بمن کاغذ نمی نویسی ، آقا جناب بنویس مرا پیش تو بفرستد ، رختپایت را میخورم ، از آن حلوا که دوست داری برایت می پزم در سها ترا روونت میکنم .

احمد جون تو شوهر منی ، بنویس مرا زود بفرستن تهرون ، خیلی غصه میخورم از وقتی تو رفتی همش گریه میکنم ، اما آقا جان و خانم جان خیلی لازم میکنن .  
اختر قربون تو .

صبح زودی بود ، رفتم کاغذ را بیست دادم ، عیشی داشتم و از شوق میلرزیدم . بد نیست بدانی که احمد و اختر پسر عمو و دختر عمو بودند ، احمد چهارده سال داشت ، اختر يك سال از او کوچکتر بود ، چون پدر نداشت از بچگی در خانه عمو زندگی میکرد ، از سایر بچه ها عزیزترش میداشتند .

احمد کاغذ اختر را برای مادرش فرستاد ، نوشته بود بگوئید اختر خودش را لوس نکند ، اصلا لازم نیست بمن کاغذ بنویسد ! خانم بزرگ اختر را سرزنش کرد و همین که فهمید پای منم در این کار رفته ، فریاد و فغانش بلند شد که این آخوند باید از خانه ما برود ! عوض اینکه بچه ها درس پرهیز و عصمت بدهد ، برایشان کاغذ عاشق و معشوقی مینویسد ، البته اختر عروس من است اما زنیکه پیش از عقد ، بشوهرش کاغذ خاطر خواهی بنویسد ، بچه درد میخورد ، این طفل معصوم را آخوند خراب کرد . !

هر طور بود بشفاعت آقا ، خانم گناهم را بخشید ، خوب خانمی بود ، شاید

حق میگفت اما من اختر را خراب نکردم ، او مرا آباد کرد .

دو ماه دیگر احمد از تهران آمد که تابستان را پیش ما بماند ، در این دو ماه بدنبال اختر ، در وادی سوزان عشق تفرج تفریحی داشتم . روزی که احمد وارد شد ، اختر بدستور خانم بزرگ چادر سر کرد و رو گرفت . احمد پرسید این کیست ؟ گفتند اختر خانم ، هیچ نگفت و با دیگران مشغول صحبت شد . اختر آهسته از از طاق بیرن آمد و رفت ، وقت خواب دیدند نیست . هرچه آدم بود چراغ بدست خانه و باغ را زیر و رو کردیم ، نبود من رفتم مکتب که تنها بگیریم ، دیدم اختر تشکجه احمد را از آب چشم خیس کرده و همانجا خوابش برده . هرچه کردیم بیدار نمیشد ، ضعف کرده بودسه چهار روز بود برای سلامتی مسافر روزه میگرفت . یکی دوساعت طول کشید تا بحالش آوردیم ، همینکه بخود آمد ، اشکش سرازیر شد ، گفت چرا احمد مرا نشناخت ، چرا با من حرف نزد .

احمد بحکم آقا آمد که با اختر حرف بزند دلش را تعمیر کند . گفت اختر اگر میدانستم تو انقدر لوس شده ای از تهران نمیآمدم . . . .

اختر چشمها را بست و آهی کشید که جان همه را سوخت . قصه والگی اختر و بیداد احمد بر ملا شد ، هرچه اختر اشک میریخت مثل قطره هائیکه در غاری تاریک میریزد ، در دل احمد میبست و سنگ میشد ، شیفگی مجنون پیش دیوانگی اختر عاقلانه است چون مجنون میدانست که لیلی با دیگرانش میلی نبود .

آقا میخواست احمد را نگاه دارد ، نمیشد ، فرار کرد و بتهران رفت ، باز آمد و باز رفت تا آخر ساکن شیراز شد . خیال میکردیم هرچه اختر بزرگتر بشود آتشش فروتر خواهد نشست یا هرچه روزگار بر احمد بگذرد ، دلش نرمتر خواهد

شد . آن شعله هر روز سوزان تر و این آجر هر روز سنگتر میشد .

زبان ملامت بریده باد ! این چه تقصیری است که باحمد میگیریم ، هر جوانی اعتقاد دارد که میشود خوشبخت شد ، خیال میکند اگر لازم باشد دنیا را فدای خود کرد و باقبال رسید . ما همه دیوانه وار در بیابان پر خار زندگی با پا و سر بدنبال خوشبختی میدویم ، دهانمان از حسرت و جنون فراخ مانده ، چشمهامان دریده و خونین بجلو نگران است ، هر که را پیش میدود ، اگر زورمان برسد ، میاندازیم و بر سرش پا میگذاریم ، اگر زورمان نرسد ، خواهش و زاری میکنیم ولی خواهش دیگر را نمیپذیریم ، وقتی عمرمان در این راه گذشت و بخوشبختی نرسیدیم ، شاید بعضی بر مز سعادتمند برسیم و بفهمیم که اگر خوشی در دنیا باشد ، در خوش کردن دیگری است ، باید خود را فراموش کنیم و بدیگری پردازیم تا بخوشی برسیم . اما احمد هنوز خیلی جوان بود و هر روز دلیل تازه ای از دل باختگی و بیچارگی عاشق میدید و مغرور تر و بیرحمتر میشد . نخوت و لذت معشوق بودن از هر نگاه و حرکتش پیدا بود لکن از ناسپاسی ، هر روز سنگی بزرگتر در چشمه این لذت آسمانی میانداخت . دیگر با اختر حرف نمیزد و برویش نگاه نمیکرد ! وقتی معشوق از عاشق رو میگرداند ، مثل آنست که اهل دنیا یکباره از او رو بگردانند .

دل معشوق را از آن خدا سنگ میکند که هیچ آزار را برای عاشق بس نداند و هر روز درد تازه ای برایش بسازد و گرنه عاشق بیاد خود میافتد و از آن احوال بهشتی بیرون میرود . خدا با دل باختگان همراه است .

احمد پرده حیا را تا پائین درید و گفت باید اختر از این خانه برود !  
وقتی آقا این بیداد را شنید بحال بشر گریه کرد و ماهی نگذشت از دنیا در

گذشت، جانش از این غصه بلب رسید. دو روز بعد از فوت آن بزرگوار اختر را از خانه بیرون کردند، من هم رفتم. کاشکی چشمها همیشه از منظره دردناک و گوشها همیشه از آن غوغای شورانگیز پر باشد، چه عالمی دست میدهد، اگر دلی از سنگ باشد مثل موم نرم میشود.

هر روز اختر پیش من میآمد و مژده میآورد که آنقر در راهش رفتم و آمدم تا فلان جا بزیارتش رسیدم، سلام کردم و فحش شنیدم، گفت ای بی چشم ورو، ای بیحیا...

این میوه عاشقی را نقل مجلس میکردیم و خوش میشدیم، میگرییدیم و میخندیدیم، حالی داشتیم. یکروز اختر نیامد، پریشان بودم. شب شد و مهتاب درآمد، بیرون از کلبه بر سر سبزه رو براه نشسته بودم، دیدم وجود نازکی خمیده بطرف من میآید، اختر، بی چادر آمده بود! گفت امروز احمد فحش هم نداد...

افتاد و از حال رفت.

رفته رفته صدای درویش حسین که برایم حکایت میگفت مثل اینکه از ستارگان بیاید، بگوشت پست و در همه خیال محو شد، دیگر نفهمیدم چهها گفت. از وزش نسیم، یک دنیا صحبت و شکایت میشنیدم، سبزه های نزدیک و درختهای دور را میدیدم که از این صحبت و شکایت بی تابی میکنند و خم و راست میشوند، صورت ماه از هول و غصه سفید شده، ستاره ها می لرزند، گوئی چراغهای شهر، باز مانده آتشی بود که همه را سوخته و نابود کرده! دیدم اختر همچو فرشته ای که بحریر مهتاب پیچیده باشد، از روی شهر برخاست. دو بالش از شعله عشق میافروخت و چنان گشاده بود که بدوطرف افق میکشید: تماشای سهمناک و

دلفریبی بود، ماهتاب آتش گرفت و دنیا سرخ شد. فرشته با آسمان رسید، فرشتگان در میانش گرفتند و خود را در بالهایش میسوختند، بالهایشان همه آتش میشد، مثل این بود که در آسمان، جشن آتش گرفته اند.

هر جرقه گلی میشد یا صورت زیبائی، قشنگتر از آن، اینهمه بوسه بود که از لب عشاق بر آمده و بمعشوق نرسیده، اینهمه جان عاشق که خود را فدا کرده و قبول نشده، اینهمه گوهر اشک که از چشم شیفتگان ریخته و پای معشوق را ترنکرده هرچه ناله و سخن دلسوختگی از سینه بیرون آمده و محبوب گوش نکرده! اینها همه از آتش اختر، رنگ و روشنی گرفته بودند و جلوه گری میکردند. آتشی روح بخش بود و با آسمانها نور و سوز عشق میبخشید. اختر بالای تخت نشست، دلدادگان جهان دور تختش را گرفتند. عیدی آسمانی و جلال و شکوهی درخور افلاک تماشا کردم، از آنهمه حور و ملک، اختر از همه خوشگلتر بود، یکبار متوجه شدم که میخندد، همه از شادی کف زدند و میخندیدند، من از ذوق جستم و از آنحال بیرون آمدم...

درویش حسین گفت خوب سیری کردی! گفتم حواسم رفته بود، نشنیدم چه میگفتی، دو باره بگو، گفت تو بهتر از آنچه من بگویم دیدی، حقیقت را تو سیر کردی چشم و گوش دل، نیز تر از این چشم و گوشهاست.

گفتم از بدبختی حالا بیدارم و از آن عالم برگشته‌ام، باقی حکایت را بگو، گفت: «اختر فقط بوجود احمد راضی شد. بهمین خوش بود که احمد با شد، خودش شیوه نیستی اختیار کرد و بعد از آن هر گز خود را بچشم او نکشید و خاطرش را نیاززد اما از حالش با خبر بود. یکروز سراسیمه آمد که چند روز است از خانه بیرون نیامده و در بستر افتاده. بتکاپو افتادیم و آنقدر کاوش کردیم تا معلوم شد

گرفتار دختر سنگدلی شده . اختر در آن خانه بکلفتی رفت ، گاهی میآمد و از ماجرا آگاهم میکرد ، باهم مشورت میکردیم و برای نرم کردن دل دختر طرح میریختیم ، کیفیت احوال کسیکه بدست خود اعضای تنش را میبرد تا نوبت بدل برسد گفتنی و شنیدنی نیست ! خلاصه بقوت و معجز عشق ، دختر ، مجذوب فکر اختر و باحمد راضی شد . شب عروسی ، اختر از ذوق ، عهد خود را فراموش کرد و با دیگران تا بدر خانه داماد رفت . همینکه احمد او را دید ، ابروها را درهم کشید . گفت این کجا بود ! دورش کنید ، آه که چه بدشگونی شد ! . . .

دیگر کسی اختر را ندید ، بکلبه من آمد و بیمار افتاد ، جان شیرینش را دو ماه بتمنا و زاری با خود نگاه داشتم و گرنه همان روزهای اول پر کشیده و رفته بود ، یکروز احمد آمد و چشم گریان بخاک مالید که غلط کردم ، تو زنده باش و هرچه من با تو کردهام ، صد بدتر با من بکن ، از هزار یکی فهمیدم که تو چه جانبازیها کردهای ، دو ماه با این زن بی دل و عشق بسر بردن ، معلوم کرد که هایه خوشبختی تو بودی ، مرا ببخش و دوباره بیندگیت بپذیر .

اختر چشمها را با زحمت بمن گرداند و با نفسهای بریده گفت وقتی من مردم زیر پای حسن ، پیش با باکوهی خاکم کنید ، حسن خیلی مرا میخواست ، زنش نشدم خودپرستی کردم ، من بدم . . .

چشمها را بست و بجانان پیوست ، اما چه خوش عاشقانه انتقامی کشید ! با احمد بردیم و در کنار حسن که پسر خاله اش بود ، بخاکش سپردیم . احمد میخواست مرا بخانه ببرد ، نرفتم و بر سر مزار اختر منزل کردم او هم بیشتر اوقات را اینجا با من بندبه و زاری میگذرانید و هر روز رنجور تر میشد ، سالی نکشید که بدنبال اختر رفت . این قبر سوم پهلوی اختر ، آرامگاه احمد است .



### ۳ = نوشته های تخیلی

گاهی نوشته ای نه تشریحی و نه وصفی است اما مجموعه جمله های آن نوشته حالتی ، اعم از شادی یا غم را ، در روح خواننده ایجاد می کند و او را با فکر نویسنده شرکت می دهد . این نوع نوشته ها را نوشته تخیلی می نامند .

البته از کلمه « تخیلی » نباید تصور کرد که آنچه زائیده خیال و اندیشه است ، نوشته تخیلی نامیده می شود بلکه همانگونه که در نوشته های تشریحی گفته شد ، گاهی ذهن انسان منظره یا حالت یا داستانی را در خود ایجاد می کند و آنرا بصورت نوشته ای بخوانندگان عرضه می دارد و این نوع نوشته را نوشته تشریحی ذهنی مینامند که در مقابل آن نوشته تشریحی عینی قرار دارد .

بنا بر آنچه گفته شد مقصود از نوشته تخیلی ، نوشته ای نیست که ذهن و اندیشه انسانی منظره یا حالت یا داستانی را تخیل کرده باشد ، بلکه مقصود ایجاد ارتباط بسیار ضعیفی است میان حوادث مختلف و صحنه های متفاوت (که گاهی هم این ارتباط از بین میرود ، و خواننده احساس کمبود و گسیختگی در میان داستان می کند ) تا حالتی که نویسنده انتظار دارد در خواننده خود ایجاد کند و غالباً منظور از این نوشته ها ایجاد يك اندوه و حالت حزن است که نویسنده خود از آن بهره وراست و حالت ذهنی او ، او را واداشته است که چنین اثری بوجود آورد .

این نوع نوشته ها بیش از نوشته های دیگر ، نماینده روح نویسنده خود میباشند . و ذهن خلّاق نویسنده نتوانسته است تحمل رنج یا شادی بیحد بنماید و آن رنج یا شادی را در لباس نوشته های بخوانندگان یعنی افرادی دیگر عرضه داشته است . و از این نظر است که این نوع نوشته غالباً هنرمندانه و گیراست .

آنچه خواننده این نوع نوشته ها را محدود می کند ، عدم درك اساسی این نوع نوشته هاست . یعنی خواننده انتظار دارد که يك داستان سر و ته دار و باور کردنی دست یافته باشد ، اما می بیند که آنچه را می خواند ، انتظار او را بر نمی آورد بلکه سرتاسر این نوشته ابهام و نا هماهنگی و عدم ارتباط است و خواننده نا آگاه شاید چند صفحه از آغاز نوشته را که خواند از آن بیزار گردد . اما همین خواننده اگر اثر این نوشته را ( همان چند صفحه اول را ) در روح خود دریابد خواهد دید که آن نوشته تأثیرش بیش از يك داستان سر و ته دار بوده است .

داستانهایی که به اسم « فانتزی » در دوره های اخیر در کتب و مجلات می خوانیم نوع بیمار گونه ای از این سبک نویسندگی است که نسبت بشدت وضعف قوه نویسنده خوب و بد دارد .

بهترین نمونه این نوع نوشته ها را شادروان صادق هدایت نویسنده چیره دست ایرانی برای ایرانیان بوجود آورده است و گرامی ترین نوشته اش از این دست ، کتاب بوف کور است که مقبولیت عام پیدا کرده است و شهرتی جهانی برای این اثر پدید آورده است ، اما چون آن کتاب طولانی است ما يك داستان دیگر ( یعنی سه قطره خون ) از آن نویسنده نامدار را برای بدست دادن نمونه ای در اینجا نقل می کنیم که نمو داری ضعیف است از کتاب نامدار بوف کور . اما هر چه هست از قلم همان نویسنده نام آور است و از گونه نوشته های تخیلی :

## سه قطره خون

از صادق هدایت

« دیروز بود که اطاقم را جدا کردند ، آیا همانطوریکه ناظم وعده داد من حالا بکلی معالجه شده‌ام و هفته دیگر آزاد خواهم شد ؟ آیا ناخوش بوده‌ام ؟ یک سال است ، در تمام این مدت هر چه التماس می‌کردم کاغذ و قلم می‌خواستم بمن نمیدادند همیشه پیش خودم گمان می‌کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ بدستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت . . . ولی دیروز بدون اینکه خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند . چیزیکه آنقدر آرزو می‌کردم ، چیزیکه آنقدر انتظارش را داشتم . . . ! اما چه فایده - از دیروز تا حالا هر چه فکر می‌کنم چیزی ندارم که بنویسم . مثل اینست که کسی دست مرا بگیرد یا بازویم بی حس میشود . حالا که دقت می‌کنم مابین خطهای درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده‌ام تنها چیزی که خواننده میشود اینست : « سه قطره خون » .



« آسمان لاجوردی ، باغچه سبز و گلها روی تپه باز شده ، نسیم آرامی بوی گلها را تا اینجا می‌آورد . ولی چه فایده ؟ من دیگر از چیزی نمیتوانم کیف بکنم ،

همه اینها برای شاعرها و بچه‌ها و کسانی که تا آخر عمرشان بچه میمانند خوبست - یکسال است که اینجا هستم ، شبها تا صبح از صدای گریه بیدارم ، این ناله‌های ترسناک این حنجره خراشیده که جانم را بلب رسانیده ، صبح هم هنوز چشمان باز نشده که انترکسیون بی‌کردار . . ! چه روزهای دراز و ساعت‌های ترسناکی که اینجا گذرانیده‌ام با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیر زمین دورهم جمع میشویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می‌نشینم ، یکسال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی میکنیم . هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست ، من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم ولی ناله‌ها ، سکوت‌ها ، فحش‌ها ، گریه‌ها و خنده‌های این آدم‌ها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد .



« هنوز یکساعت دیگر مانده تا شاممان را بخوریم ، از همان خوراکی‌های چایی : آش ماست ، شیربرنج ، چلو ، نان و پنیر ، آنهم بقدر بخور و نمیر ، - حسن همه آرزویش اینست يك ديگك اشكنه را با چهار تا نان بخورد ، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش ديگك اشكنه بیاورند . او هم یکی از آدم‌های خوشبخت اینجاست ، با آن قد کوتاه ، خنده احمقانه ، گردن کلفت ، سرطاس و دست‌های کم‌مخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده .

همه ذرات تنش گواهی میدهند و آن نگاه احمقانه او هم جار میزند که برای ناوه کشی آفریده شده . اگر محمد علی آنجا سر ناهار و شام نمی‌ایستاد حسن همه ماها را بخدا رسانیده بود ، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیا است ، چون اینجا را هر چه می‌خواهند بگویند ولی يك دنیای دیگرست و رای دنیای معمولی .

يك دكتر داريم كه قدرت خداچيزي سرش نميشود ، من اگر بجای او بودم يكشب توی شام همه زهر ميریختم میدادم بخورند ، آنوقت صبح توی باغ می ایستادم دستم را بکمر میزد ، مرده ها را كه میبردند تماشا میکردم - اول كه مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتم كه مبادا بمن زهر بخوراند ، دست بشام و نهار نمیزدم تا اینکه محمد علی از آن میچشید آنوقت میخورد ، شبها هراسان از خواب میپریدم ، میپریدم بخيال كه آمده اند مرا بكشند . همه آنها چقدر دور و محو شده . . ! همیشه همان آدمها ، همان خوراكها ، همان اطاق آبی كه نا كمر كش آن كه بود است .

« دو ماه پیش بود يك دیوانه را در آن زندان پائین حیاط اندخته بودند ، با تيله شكسته شكم خودش را پاره كرد ، روده هایش را بیرون كشيده بود با آنها بازی میکرد میگفتند او قصاب بوده ، بشكم پاره كردن عادت داشته . اما آن يكي ديگر كه با ناخن چشم خودش را تركايد بود ، دستهایش را از پشت بسته بودند . فریاد ميكشید و خون بچشمش خشك شده بود . من میدانم همه آنها زیر سر ناظم است : « مردمان اینجا همه هم اینطور نیستند . خیلی از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد . مثلاً این صغرا سلطان كه در زنانه است ، دو سه بار میخواست بگریزد ، او را گرفتند . پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار میمالد و گل شمعدانی هم سرخايش است .

خودش را دختر چهارده ساله میداند ، اگر معالجه بشود و در آينه نگاه بکند سخته خواهد كرد ، بد تر از همه تقی خودمان است كه میخواست دنیا را زیرورو بکند و با اینکه عقیده اش اینست كه زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید كشت عاشق همین صغرا سلطان شده بود .

« همه اینها زیر سرناظم خودمان است . اودست تمام دیوانه ها را از پشت بسته همیشه با آن دماغ بزرگ و چشمهای کوچک به شکل وافوریا ته باغ زیر درخت کاج قدم میزنند . گاهی خم میشود پائین درخت را نگاه میکند، هر که او را ببیند میگوید چه آدم بی آزار بیچاره ای که گیر یکدسته دیوانه افتاده . اما من او را میشناسم . من میدانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده . يك قفس جلو پنجره اش آویزان است ، قفس خالی است ؛ چگونه گربه قناریش را گرفت ، ولی او قفس را گذاشته تا گربه ها بهوای قفس بیایند و آنها را بکشد .

« دیروز بود دنبال يك گربه گل باقالی کرد، همینکه حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت ، بقراول دم درگفت حیوان را با تیر بزنند . این سه قطره خون مال گربه است ، ولی از خودش که پرسند میگوید مال مرغ حق است .

« از همه اینها غریب تر رفیق و همسایه ام عباس است ، دو هفته نیست که او را آورده اند ، با من خیلی گرم گرفته ، خودش را پیغمبر و شاعر میداند . میگوید که هر کاری ، بخصوص پیغمبری ، بسته به بخت و طالع است . هر کسی پیشانی بلند باشد اگر چیزی هم بارش نباشد ، کارش می گیرد و اگر علامه دهر باشد و پیشانی نداشته باشد بروزاو میافتد . عباس خودش را تار زن ماهر هم میداند . روی يك تخته سیم کشیده بخيال خودش تار درست کرده و يك شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم میخواند . گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده اند ، شعریا تصنیف غریبی گفته :

« دریغاکه بارد گرشام شد ،

« سراپای گیتی سیه فام شد ،

« همه خلق را گاه آرام شد ،

« مکر من که رنج و غم شد فزون »

« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،

« بجز مرك نبود غم را علاج ،

« وليكن در آن گوشه در پای کاج ،

« چكیده است برخاك سه قطره خون »

دیروز بود در باغ قدم میزد . عباس همین شعر را میخواند ، يك زن و مرد و يك دختر جوان بدیدن او آمدند . تا حالا پنج مرتبه است که میآیند . من آنها را دیده بودم و می شناختم ، دختر جوان يك دسته گل آورده بود . آن دختر بمن میخندید ، پیدا بود که مرا دوست دارد ، اصلاً بهوای من آمده بود ، صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست ، اما آن زن که با دکتر حرف میزد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد .



« تاکنون نه کسی بدیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند ، يكسال است . آخرین بار سیاوش بود که بدیدنم آمد ، سیاوش بهترین رفیق من بود ، ما با هم همسایه بودیم ، هر روز با هم بدارالفنون می رفتیم و با هم برگشتیم ، و در سهایمان را با هم مذاکره میکردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق میدادم . رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما میآمد . سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد ، اتفاقاً يكماه پیش از عقدکنانش زد و سیاوش ناخوش شد من دوسه بار به احوالپریشی رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند هر چه اصرار کردم همین جواب را دادند . من هم پایی نشدم .

« خوب یادم است ، نزدیک امتحان بود ، يك روز غروب که بخانه برگشتم ،

کتابهایم را با چند تا جزوهٔ مدرسه روی میز ریختم همینکه آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد . صدای آن بقدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد، چون خانه ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است . ششلول را از توی کثو میز برداشتم و آمدم در حیات ، گوش بزنگ ایستادم ، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی بنظم نرسید . وقتی که برمیکشتم از آن بالا در خانه سیاوش نگاه کردم ، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیات ایستاده . من با تعجب گفتم :

« سیاوش توهستی ؟ »

او مرا شناخت و گفت :

« بیا تو ، کسی خانه مان نیست . »

« صدای تیر را شنیدی ؟ »

« انکشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا ، و من با شتاب بیرون رفتم و در خانه شان را زدم . خودش آمد در را روی من باز کرد . همین طور که سرش پائین بود و بزمن خیره نگاه می کرد پرسید :

« تو چرا بدیدن من نیامدی ؟ »

« من دوسه بار باحوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمیدهد . »

« گمان می کنند که من ناخوشم ، ولی اشتباه میکنند . »

دوباره پرسیدم :

« این صدای تیر را شنیدی ؟ »

« بدون اینکه جواب بدهد ، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را



نشان داد. من از نزدیک نگاه کردم، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود.

« بعد مرا برد در اطاق خودش، همه در ها را بست، روی صندلی نشستم، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست. اطاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار نبود. کنار اطاق يك تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه مدرسه هم روی میز ریخته بود. بعد سیاوش دست کرد از کشو میز يك ششلول درآورد بمن نشان داد. از آن ششلولهای قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

« من يك گربه ماده داشتم، اسمش نازی بود. شاید آنرا دیده بودی، از این گربه های معمولی گل باقالی بود. با دوتا چشم درشت مثل چشم های سرمه کشیده. روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود مثل اینكه روی كاغذ آب خشك كن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آنرا از میان تاكرده باشند. روزها كه از مدرسه بر میگشتم نازی جلوم میدوید، میوه می خورد، خودش را بمن میمالید، وقتی كه مینشستم از سروكولم بالا میرفت، پوزه اش را بصورتم میزد، با زبان زبرش پیشانیم را میلیسید و اصرار داشت كه او را ببوسم. گویا گربه ماده مكارت تر و مهربان تر و حساس تر از گربه نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود چون خوراك ها از پیش او درمی آمد، وای از گیس سفید خانه، كه كیا بیا بود و نماز می خواند، وازموی گربه پرهیز می كرد، دوری می جست. لابد نازی پیش خودش خیال می كرد كه آدمها ررنكتر از گربه ها هستند و همه خوراکیهای خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتكار کرده اند و گربه ها باید آنقدر چابلوسی بكنند و تملق بگویند تا بتوانند با آنها شركت بكنند.

« تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار میشد و بجوش می آمد که سرخروس خونالودی بچنگش می افتاد و او را بیک جانور درنده تبدیل میکرد . چشمهای او درشت تر میشد و برق می زد ، چنگالهایش از توی غلاف درمی آمد و هرکس را که باو نزدیک میشد با خرخرهای طولانی تهدید میکرد . بعد ، مثل چیزیکه خودش را فریب بدهد ، بازی در می آورد . چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان میکرد ، دست زیر آن میزد ، براق می شد ، خودش را پنهان می کرد ، در کمین می نشست ، دو باره حمله میکرد و تمام زبر دستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار می نمود . بعد از آنکه از نمایش خسته میشد ، کله خونالود را با اشتهای هرچه تمامتر میخورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن میگشت . تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش میکرد ، نه نزدیک کسی می آمد نه ناز می کرد و نه تملق میگفت .

« در همان حالیکه نازی اظهار دوستی میکرد ، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی کرد ، خانه ما را مال خودش میدانست ، و اگر گریه غریبه گذارش به آنجا می افتاد ، بخصوص اگر ماده بود مدتها صدای فیف ، تغیر و ناله های دنباله دار شنیده می شد .

« صدائی که نازی برای خبر کردن ناهار میداد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت . نعره ای که از گرسنگی میکشید با فریاد هائی که در کشمکشها میزد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می انداخت همه با هم توفیر داشت . و آهنگ آنها تغیر می کرد :

اولی فریاد جگر خراش ، دومی فریادی از روی بغض و کینه ، سومی يك

نالۀ دردناك بود كه از روی احتیاج طبیعت میکشید، تا بسوی جفت خودش برود. ولی نگاههای نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان میداد، بطوریکه انسان بی اختیار از خودش میپرسید :

در پس این كلۀ پشم آلود، پشت این چشمه های سبز مرموز چه فکرهايی و چه احساساتی موج میزند !

« پارسال بهار بود كه آن پیش آمد هولناك رخ داد . میدانای در این موسم همه جانوران مست میشوند و به تك و دو میافتند، مثل اینست كه باد بهاری يك شور دیوانگی در همه جنبندگان میدهد . نازی ما هم برای اولین بار شور عشق بکله اش زد و با لرزه ای كه همه تن او را به تكان می انداخت ، ناله های غم انگیز میکشید . گربه های نر ناله هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند . پس از جنگها و كشمكشها نازی یکی از آنها را كه از همه پر زور تر و صدایش رساتر بود به مسری خودش انتخاب كرد . در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آنها خیلی اهمیت دارد برای همین است كه گربه های لوس خانگی و پاكیزه در نزد ماده خودشان جلوه ای ندارند . بر عكس گربه های روی تیغۀ دیوارها ، گربه های دزد لاغر و لكرد و گرسنه كه پوست آنها بوی اصلی نژادشان را میدهد طرف توجه ماده خودشان هستند . روزها و بخصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند میخواندند . تن نرم نازی كش واكش می آمد ، در صورتیكه تن دیگری مانند كمان خمیده میشد و ناله های شادی میكردند تا سفیدۀ صبح اینكار مداومت داشت . آنوقت نازی با موهای ژولیده ، خسته و كوفته اما خوشبخت وارد اطاق میشد .

« شبها از دست عشقبازی نازی خوابم نمیرد ، آخرش از جا در رفتم ، يك روز

جلو همین پنجره کار میکردم عاشق و معشوش را دیدم که در باغچه میخرامیدند . من با همین ششلول که دیدی ، در سه قدمی نشان رفتم . ششلول خالی شد و گلوله‌ای به جفت نازی گرفت . گویا کمرش شکست ، يك جست بلند برداشت و بدون اینکه صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلوچینه دیوار باغ افتاد و مرد .

« تمام خط سیر او چکه های خون چکیده بود نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد ، خونش را بوئیده و راست سرکشته او رفت . دوشب و دو روز پای مرده او کشيك داد . گاهی با دستش او را لمس میکرد ، مثل اینکه باو میگفت : « بیدار شو ، اول بهار است . چرا هنگام عشقبازی خوابیدی ، چرا تکان نمی‌خوری ؟ پا شو ، پا شو ! » چون نازی مردن سرش نمی‌شد و نمیدانست که عاشقش مرده است .

« فردای آنروز نازی با نعش جفتش گم شد . هرجا را گشتم ، از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود . آیا نازی از من قهر کرد ، آیا مرد ، آیا پی عشقبازی خودش رفت ، پس مرده آن دیگری چه شد ؟

« یکشب صدای مر نورنوی همان گربه نر را شنیدم ، تا صبح ونگ زد ، شب بعد هم بهمچنین ! ولی صبح صدایش میبیرید . شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوائی بهمین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم . چون برق چشمهایش در تاریکی پیدا بود ناله طویلی کشید و صدایش برید . صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود . از آنشب تا حالا هر شب میآید و با همان صدا ناله میکشد . آنهای دیگر خوابشان سنگین است نمیشنوند هر چه بآنها میگویم بمن میخندند ، ولی من میدانم مطمئنم که این صدای همان گربه است . که کشته‌ام . از آنشب تا کنون خواب بچشم

نیامده ، هر جا میروم ، هر اطاقی می خوابم ، تمام شب این گربه بی انصاف با حنجره ترسناکش ناله می کشد و جفت خودش را صدا میزند .

امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجائیکه گربه هر شب می نشیند و فریاد میزند نشانه رفتم ، چون از برق چشمهایش در تاریکی می دانستم که کجا می نشیند . تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید . تو که بچشم خودت دیدی ، تو که شاهد من هستی ؟

« در این وقت در اطاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند .

« رخساره یکدسته گل در دست داشت . من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با

لبخند گفت :

« البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می شناسید ؛ لازم بمعرفی نیست ، ایشان شهادت می دهند که سه قطره خون را در پای درخت کاج دیده اند .

« بله من دیده ام . »

« ولی سیاوش آمد قه قه خندید ، دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی

میز گذاشت و گفت :

« می دانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار میزند و خوب شعر می گوید ،

بلکه شکارچی قابلی هم هست ، خیلی خوب نشان میزند .

« بعد بمن اشاره کرد ، من هم بلند شدم و گفتم :

« بله امروز عصر آمدم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم ، برای تفریح مدتی

بدرخت کاج نشانه زدیم ، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است

میدانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله میکشد تا سه قطره

خون از گلوش بچکد ، ویا اینکه گریه‌ای قناری همسایه را گرفته بود و او را با تیر زده اند و از اینجا گذشته است ، حالا صبر کنید تصنیف تازه‌ای که در آورده‌ام بخوانم  
تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم .

« در یغا که بارد گر شام شد ،

« سرا پای گیتی سیه فام شد ،

« همه خلق را گاه آرام شد ،

مگر من ، که رنج و غم شد فزون .

« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،

« بجز مرگ نبود غم را علاج ،

« ولیکن در آن گوشه در پای کالج ،

« چکیده است برخاک سه قطره خون . »

« به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اطاق بیرون رفت ، رخساره

ابروهایش را بالا کشید و گفت :

« این دیوانه است . » بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از

دریرون رفتند و در را برویم بستند .

« در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه پنجره آنها را دیدم که

یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند . »

## نوشته های تحقیقی

گاهی نوشته ای در باره موضوعی علمی ، اجتماعی ، ادبی و تاریخی و مانند اینهاست که نویسنده آن یا از راه مشاهده ( در موضوعات علمی و اجتماعی ) و یا از راه مطالعه ( در موضوعات ادبی و تاریخی ) با دقت هرچه بیشتر ، آن مقاله را فراهم آورده است .

اساس نوشته های تحقیقی مشاهده و مطالعه توأم با دقت و استقصای کامل است و هر محققى باید با کمال دقت و امانت از تمام منابع ممکن در باره موضوع مورد نظر خود استفاده کند و از آخرین نوشته ها و امکاناتی که در باره آن موضوع به وجود آمده است بهره ور گردد ، تا بتوان نوشته او را يك نوشته تحقیقی و واقعی دانست .

آنچه در نوشته تحقیقی اهمیت زیاد دارد امانت محقق و نویسنده است که اولاً خوانندگان خود را با دادن منابع موهوم و ضعیف گمراه نسازد . ثانیاً آنچه را از منبع یا منابعی گرفته است با ذکر نشانی کامل باز نماید و آن را از خود بشمار نیاورد . ثالثاً در آنچه از اینجا و آنجا نقل می کند تغییری بدلخواه خویش ( یا بر ضد مؤلف یا مصنف منبع اصلی ) ندهد .

در موضوعات علمی و اجتماعی که اساس تحقیق مشاهده است ، کار مشکلتر و

پیچیده تر است یعنی شخص عالم محقق باید در آزمایشگاهها و مراکز علمی به کنجکاوی و بحث و مشاهده بپردازد آنگاه که فکر او شکل صحیح و معینی بخود گرفت آنرا بر روی صفحه کاغذ بیاورد و بخوانندگان و علاقمندان عرضه دارد . و یا شخص محقق اجتماعی باید در میان اجتماع برود و از رفتار و عادات و زبان و رسوم آنها اطلاع حاصل کند و آن اطلاعات را به طور صحیح و علمی بخوانندگان خویش ارائه دهد . آنچه در این نوع نوشته اهمیت فراوان دارد ، عالم و آشنا بودن نویسنده آن است با موضوعی که می نویسد .

در انواع نوشته های قبلی که تاکنون درباره آنها بحث کردیم و نمونه هایی بدست دادیم ، فکر نویسنده و ذوق و دقت او بود که مایه اصلی نوشته میشد . اما در نوشته های تحقیقی ، علم و اطلاع نویسنده است که او را یاری می کند .

از این جهت است که باید گفت ، اگر برای دانشگاهها مشکل باشد که نویسنده هایی برای نوشته های دیگر تربیت کنند ، نباید از زیر بار تربیت نویسنده تحقیقی شانه خالی کنند ، بلکه یکی از هدفهای اساسی دانشگاهها باید تربیت نویسنده محقق باشد که در حقیقت آنها را می توان باعث پیشرفت مملکت و ملت در زمینه های تفکر و تفوق دانست .

در دانشگاهها باید روش تحقیق که مایه علمی این نوشته هاست برای دانشجویان تدریس گردد و آنها را با این روش آشنا کنند ، تا آنان خود نیز از ذوق نویسندگی خود استفاده کنند و تحقیقات خود را بصورت نوشته های تحقیقی بدیگران عرضه دارند .

اینك یکی از نوشته های تحقیقی بسیار جالب توجه را در اینجا بنظر خوانندگان ارجمند این کتاب میرسانیم که در نوع خود کم نظیر است . و آن نوشته شادروان استاد پورداد است که او راجع به « پول » تحقیق کرده است .



## پول

ریال در ۲۷ اسفند ۱۳۰۸ هجری خورشیدی از برای تعیین واحد پول ایرانیان

برگزیده شده ، بجای قران ، اما هنوز کلمه قران از میان نرفته

ریال

بنابعدت دیرین ، ریال کنونی را باز قران خوانند .

درست است قران لغت بیگانه و عربی است ، ریال هم بهمان اندازه بیگانه و

اسپانیایی است و بیش از چهارصد سال است که بدستکاری پرتغالیها و اسپانیاییها در ایران

شناخته شده است . ————— پرتغالیها در سال ۹۲۰ هجری قمری ( ۱۵۱۴

میلادی ) بفرماندهی البوکرک Albuquerque جزیره هرمز را در خلیج فارس بچنگ

آوردند و در هنگام بیش از یکصد سال همچنان در دست داشتند تا در روزگار شاه -

عباس بزرگ ( ۱۰۰۳ - ۱۰۳۸ ) دگر باره از آن ایران گردید . آمد و شد پرتغالیها

بکرانه‌های دریای فارس از زمان شاه اسماعیل اول که سرسلسله خاندان صفوی است

( ۹۰۷ - ۹۳۰ هجری قمری ) آغاز میگردد . از سال ۹۸۸ هجری قمری یعنی سال

چهارم پادشاهی محمد خدا بنده ، چهارمین پادشاه صفوی ، که کشور پرتغال بدست اسپانیا

درآمد و تا سال ۱۰۵۰ یعنی سیزدهمین سال شهریاری شاه صفی ( ۱۰۳۸ - ۱۰۵۲ ) در

دست آن دولت بود ، ایران هم با اسپانیا سروکار بهم رسانید ، ناگزیر از همین روزگاران

بازرگانی و داد و ستد اینان با ایرانیان آغاز میگردد و بدستکاری اینان ریال اسپانیایی

در ایران شناخته شده است .

پس از یادآوری این پیش آمد تاریخی پیداست که در قرن دهم هجری ، پول اسپانیائی با نام اسپانیائی خود از راه خلیج فارس ، بابران راه یافت ، ناگزیر در هیچیک از آثار فارسی پیش از آن روزگار نباید از ریال نام و نشانی باشد ؛ پیش از اینکه ریال رسماً نام واحد پول ایران گردد و بجای قران در آید ، عبارت بوده از بیست و پنج شاهی .

هر ارزشی که ریال در چند قرن اخیر در ایران داشته این کلمه اصلاً اسپانیائی است و آن نام يك سكه نقره بوده ، رایج آن دیار و لفظاً بمعنی شاهی است ، درست مانند کلمه لاتین رگالیس (regalis) = شاهی از بنیاد رکس (rex) = شاه . رئال در مرزوبوم دیرین خود اسپانیا ، نخست در سال ۱۴۹۷ میلادی سکه زده شده و تا سال ۱۸۷۰ پول نقره رایج آنجا بود و در مستعمرات اسپانیا نیز ، چنانکه در بخش جنوبی امریکا هم رواج داشت .

شاید غرض از برگزیدن ریال بجای قران این بوده که يك لغت بیگانه بفارسی تبدیل شده باشد ، یا اینکه از نام پول رایج عهد قجر دوری کرده باشند . بهر مقصود که باشد نقض غرض شده ، نه ریال فارسی و نه یادآور روزگار خوشی است ، چنانکه گفتیم یاد آور روزگاری است که بیگانگان بکرانه های دریای فارس دست اندازی کرده بودند . از این که بگذریم ریال نام واحد پول ایران بخصوصه نگردیده ، از این ره آورد اسپانیائی عربستان سعودی هم از آن بهره برگرفته اکنون پولشان ریال خوانده میشود . برگزیدن چنین لغتی یکی از آن صدها گواه بی مایگی لغت سازان ماست . الثاریوس olearius در زمان شاه ص—————فی

(۱۰۳۸-۱۰۵۲) در ایران بوده ، در سخن از سکه‌های رایج آن زمان چون خدا بنده عباسی ، بیستی ، لاری و جز اینها گوید که ایرانیان در دادوستد ، ریال اسپانیائی را هم در کمال میل میپذیرند.

## قران

از اینکه ریال جانشین قران گردید ، جای افسوس نیست ، نه آمدن این بخوشی و شادمانی ارزد و نه رفتن آن بدرد و دریغ. ریال از ره آورده‌های اسپانیائی است در روزگاران صفوی و از همان دوران در سرزبانها مانده تا اینکه در این چند سال اخیر نام رسمی واحد پول ایران گردیده است ، چنانکه از همان دوران سکه رایج زمان شاه عباس بزرگ ، بنام عباسی تاکنون در سرزبانهاست و آن امروز چهار شاهی است . اما قران ، اگر از برای آن يك شخصیت قائل شویم ، نسبت بریال برتری نژادی ندارد و در زبان ما از شرافت قدمت هم برخوردار نیست . ناگزیر این کلمه در اصل صاحبقران بوده که در روی بسیاری از سکه‌های ایران از خاندان صفوی گرفته تا ناصرالدین شاه قاجار ( ۱۲۶۴ - ۱۳۱۳ ) دیده میشود . اینك برخی از آنها :

بگیتی سکه صاحبقرانی      زد از توفیق حق عباس ثانی

این سکه نقره در سال ۱۰۵۹ هجری قمری در تبریز ضرب شده است :

ز بعد هستی عباس ثانی      صفی زد سکه صاحبقرانی

صفی دوم پسر عباس دوم از آغاز بهار سال ۱۰۷۹ نام سلیمان از برای خود

برگزید :

بگیتی سکه صاحبقرانی      زد از توفیق حق طهماسب ثانی

ضرب قزوین در سال ۱۱۳۵ ،

سکه بر زر زد بتوفیق الهی در جهان      ظل حق عباس ثالث ثانی صاحبقران  
 ضرب اصفهان در سال ۱۱۴۵ ،  
 سکه صاحبقرانی زد بتوفیق الهی      همچو خورشید جهان افروز ابراهیم شاه  
 ضرب تفلیس ، ابراهیم برادر عادل شاه است ،  
 هست سلطان بر سلاطین جهان      شاه شاهان نادر صاحبقران  
 ضرب شیراز در سال ۱۱۵۰ ،  
 شاه شاهان نادر صاحبقران      هست سلطان بر سلاطین جهان  
 ضرب اصفهان در سال ۱۱۵۲ ،  
 همین شعر در روی سکه‌های نادر ، ضرب مشهد و تفلیس و سند و جز اینها نیز  
 دیده میشود ،  
 بزرتا شاهرخ زد سکه صاحبقرانی را      دوباره دولت ایران گرفت از سرجوانی را  
 شاهرخ (۱۱۶۱-۱۱۶۳ هجری قمری) نوه نادر بوده است ،  
 در سکه ای از فتحعلی شاه قاجار ضرب سال ۱۲۴۲ هجری قمری چنین نقش  
 بسته :

«سکه شه فتحعلی خسرو صاحبقران» ۱

۱ نگاه کنید به The Coins of the shahs of persia (Safevis' Afghans  
 Efsharis, Zand, and Kajars') dy Reginald Stuart Poole London  
 1887 P . 62 - 91 .

coins Medals, and seals of the shahs of persia (1500 - 1941) by  
 H.L. Rabino di Borgamale 1945 p . 36 - 64

را بینو ناشر تاریخ گیلان و دیلمستان تألیف مرعشی در تاریخ ۲۶ سپتامبر ۱۹۵۰ (= ۴ مهر  
 ۱۳۲۹) در ۷۳ سالگی در پاریس در گذشت .

ناصرالدین شاه قاجار در سال ۱۲۹۳ بیادگار سال سیام پادشاهی خویش، دریک سکه زرین، ضرب تبریز خود را « ناصرالدین شاه غازی خسرو صاحبقران » خواند. از این شعرها و عنوانهای بسیار خنک بخوبی پیداست که قران از کجا سرچشمه گرفته است.

گذشته از این سکه‌ها که فقط از برای نمونه برخی را یاد کردیم، در طی تاریخ سلسله گورکانیها یا تیموریان بسا بعنوان حضرت صاحبقرانی برمیخوریم، شاید همین عنوان از برای پادشاهان پیشتر هم بکار میرفته، تعیین قدمت این ترکیب از روی نوشته‌های فارسی، از روی بیان مقصود ما اهمیتی ندارد.

**تومان** تومان یا تومن لغتی است ترکی در زبان ما بسیار پیشتر از لغت اسپانیایی ریال و قران عربی (نام سکه‌ای مخصوص)، راه یافته و در حدود هفت قرن پیش از این در ایران زمین شناخته شده است. پیش از سر کار آمدن ریال رسمی، هر ده قران يك تومان بوده، هنوز هم تومان بر سر زبانهاست، معمولاً هر ده ریال را يك تومان نامند. بویژه هر آنگاه که سخن از مبلغ هنگفتی باشد و بمیلیونها ریال زند، کلمه تومان بکار برند و اینچنین ده برابر از آن مبلغ بکاهند.

کلمه تومان از ره آورده‌های چنگیزی است چنانکه میدانیم این درنده مغولی در سال ۶۱۶ (۱۲۱۹ میلادی) بایران زمین روی آورد و با این آسیب دوزخی بسیاری از لغتهای مغولی هم در فارسی رخنه کرده است.

يك رشته از این لغتها متعلق بامور لشکری و سپاهی مغولی است، تومان و مین و یزکه در جزء کلمات مرکب امیر تومان و مین باشی و یوز باشی، بمعنی سر و سردار

و یا فرمانده ده هزار و هزار و صد دیده میشود ، یادگاری است از آن روزگار تیره .  
تومان نیز در همان روزگار نام سکه‌ای بوده که بده هزار دینار تقسیم میشده ، هنوز هم  
تومان که گفتیم در سرزبانهاست چنین است .

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب که در سال ۷۴۰ نوشته شده در سخن از جزیه‌ای  
که عراق عرب در زمان خلیفه عمر میپرداخته ، درهم آن زمان را بتومان پول رایج  
زمان خود چنین بشمار آورده : « مبلغ آن خراج و جزیه صد و بیست و هشت بار هزار  
هزار (میلیون) درهم بوده که باصطلاح این زمان دو هزار و صد و سی و سه تومان و کسری  
باشد ، تفاوت عدل عمری و ظلم حجاجی چندین اثر کرد » ۱ . محمود کاشغری در کتاب  
خود « دیوان لغات الترك » که در سال ۴۶۶ هجری تألیف شده ، دومن را نخست  
بمعنی ده هزار و دیگر بمعنی « بسیار » و سوم بمعنی ده گرفته است ، بمعنی ده تومان  
هم گفته میشود . ۳ تومان در تقسیم لشکری عبارت بوده از ده هزار سرباز و گاهی نیز  
تومان بمعنی ایل گرفته میشد ، همچنین بسرزمین اطلاق میگردد ، مثلاً عراق ایران  
به نه تومن بخش شده بود ۴ در کتابهای تاریخ مغول غالباً تومان بمعنی ده هزار یاد  
شده از آن جمله در جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله که در سال ۷۰۴ تألیف آن پایان  
یافت آمده : « چون آنجا رسید قاآن سی تومان لشکر مغول و هشتاد تومان لشکر

۱- نزهة القلوب بسعی لیسترنج لیدن ۱۳۳۱ ص ۲۹

۲- دیوان لغات الترك طبع استانبول ۱۳۳۳ جلد اول ص ۳۳۷

و نگاه کنید به - Nach Mahmud Al-Mittelturkischer Wortchatz (Kashgharis Lughat At-Turk) von C. Brockelmann. Leipzig 1928 S.217

۳- Dictionnaire Turk - oriental ' par Courteille  
۴- Encyclopedie de l'Islam , Tome IV p. 880; History of The Nation of the Archer (The Mongols) Grigor of Akanc. Edited by Robert p. Blacke and Richard N. Frye ' Harvard-Yenchin Institute 1949 p . 436

ختای ترتیب فرمود . بسا تومان جزء نامهای خاص مغولی بکار رفته است ۱ .  
 همچنین در تاریخ و صاف که در میان سالهای ۷۲۷ - ۷۳۶ نوشته شده ، تألیف شهاب-  
 الدین عبدالله بن عزالدین فضل الله شیرازی ، همزمان رشید الدین فضل الله نویسنده  
 جامع التواریخ و پسرش خواجه غیاث الدین محمد وزیر ۲ ، تومان بمعنی ده هزار و مسکوک  
 ده هزار دیناری بکار رفته است : « قبلأ قآن در شهر سنه احدى و سبعین و ستمائه  
 پانجده تومان لشکر جان شکر [بچین] روان فرمود » ۳ .

تومان ( = دومان = تومن = دومن ) در زبان مغولی درست معادل بیور  
 فارسی است که در اوستا بئور Baevar آمده و در پهلوی مانند فارسی بیور گویند :

سپه برد بیور سوی کار زار      که بیور بود در عدد ده هزار

(فردوسی)

بیور اسب عنوانی است که بضاک (= دهاک) داده شده ، یعنی دارنده ده هزار

اسب :

جهانجوی را نام ضحاک بود      دلیر و سبکسار و نا پاک بود

همان بیور اسبش همی خواندند      چنین نام بر پهلوی رانند

۱ - و تلولوی خان را با دو تومان لشکر برای تبت روانه فرمود و قرب يك تومان لشکر  
 بر کشتی نشسته بگریختند مونکا قآن بر یکتای نویانرا با ده تومان لشکر از ترکان دلاور  
 بسرحد اولوغ طاق . . . فرستاد ، نگاه کنید به جامع التواریخ فضل الله بسی ادگار بلوشه ،  
 لندن ۱۹۱۱ ص ۱۹ و ۲۰ و ۱۶۵ و ۲۹۹ و ۴۲۵ و ۴۲۷ و ۴۸۸

۲ - تاریخ تألیف و صاف از مرحوم محمد قزوینی است که در تاریخ جهانگشای جوینی جلد  
 اول بخط خود در حاشیه نوشته : « و صاف علی الاظهر ما بین سنوات ۷۲۷-۷۳۶ تألیف شده » ،  
 دانشمند نامور محمد بن عبدالوهاب قزوینی در آدینه شب ۶ خرداد ۳۲۸ هجری خورشیدی  
 در تهران بیخشایش ایزدی پیوست .

۳ - و صاف الحضرة چاپ بمبئی ۲۶۹ ص ۲۰

کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار

(فردوسی) ۱

چاو - اسکناس پس از ریال اسپانیایی و قران عربی و تومان ترکی بجاست از چاو چینی ( پول کاغذی ) و اسکناس روسی ( اصلا فرانسه و لاتینی ) یاد کنیم . امروزه لغت چاو بمعنی پول کاغذی در ایران مورد استعمال ندارد ، اینگونه وسیله مبادله را اکنون اسکناس خوانند . چاو که در تاریخ ایران بآن بر میخوریم اینچنین به میان آمد : کیخاتو خان ( ۶۹۰-۶۹۴ ) برادر ارغون خان ( ۶۸۳-۶۹۰ ) از پادشان مغول نژاد از خاندان چنگیز مردی بود هرزه وزن باره و باده خوار و تن آسان و خوشگذران ، وزیر او صدر جهان زنجانلی نیز مردی بود دست باز و بلند گرای ، ریخت و پاشیدگی و بخششهای بیجای این دو ، خزانه دولت را بیش از پیش تهی ساخت ، کار بجایی رسید که از برای هزینه آشپزخانه شاهي بدرهم و دینار یا تومان دسترس نداشتند . از برای چاره این کار چنین اندیشیدند که مانند چین بجای زر و سیم پول کاغذی که چاو خوانده میشد ، رواج دهند .

بتاریخ جمادی الاخری ۶۹۳ هجری قمری از سوی کیخاتو ، یرلیغی صادر شد که از آن روز دیگر داد و ستد با مسکوک زر و سیم باز داشته شده و نباید هیچیک از بده و بستانها با پول فلزی انجام گیرد و هر که از این فرمان سر پیچد بسزای سخت دچار آید . از این پول کاغذی که « چاو مبارک » خوانده شده در همه کتب تاریخ این دوره سخن رفته است . در تاریخ و صاف که گفتیم در میان سالهای ۷۲۷-۷۳۶ نوشته شده نسبة بتفصیل یاد گردیده است . اینک چند جمله از آن کتاب : « و باطراف ممالك



عراق عرب وعجم و دیار بکر و ربیعہ و موصل و میافارقین و آذربایجان و خراسان و کرمان و شیراز میری بزرگ بدین مهم پر خطر نامزد شد و در هرملکی چاوخانه بنیاد کردند ... و در هرطرفی مبالغ مال در مؤنت چاو صرف شد ... و صورت چاو بدین منوال بود پیرامون سطح کاغذ پاره مربع کلمه بخط خطائی که محض خطا این بود نوشته و بر بالای آن از دو طرف لا اله الا الله محمد رسول الله ... و فروتر از آن ایرینجین تورچی تحریر کرده <sup>۱</sup> و در میانه دایره کشیده خارج از مرکز صواب و از نیم درهم تا ده دینار رقم زده و بشیوه مسطور در قلم آورده که پادشاه جهان در تاریخ سنه ثلث و تسعین و ستمائه این چاو مبارک را در ممالک روانه گردانید تغییر و تبدیل کننده را بازن و فرزند بیاسا رسانیده مال اورا جهة دیوان بردارند و چاوانمه بشیر از آوردند بغایت مطول ... زبده تقریرات آنکه چون چاو مبارک در عوض زر ... جاری شود فقر و فاقه ... از میان خلائق مرتفع گردد و غلات و حبوب رخص پذیرد و غنی و فقیر در درجه تساوی گیرد و شعرا و افاضل عصر در مدح آن بر حسب میلان خاطر پادشاه و صاحب دیوان نتایج فکر خود باظهار رسانیدند نمو دار را این بیت از قطعه یکی از افاضل ثبت کرده شد .

چاو اگر در جهان روان گسرد      رونق ملک جاودان گسرد

و چون حکم رفته بود تا تمامیت ارباب حرف که زر و نقره در انواع صناعات خود استعمال میکنند تارک شوند ایشان از چاوخانه مبارک متدارک کردند و بر حسب استحقاق حکام ملک مواجب و ادراوات مرتب و موظف گردانند و هر گاه که چاو سمت اندر اس گیرد باز چاوخانه برند و هر ده دینار را نه دینار مجدد ستانند ... در

---

۱- ایرینجین تورجین عنوان کیخاتو قآن است .

ماه ذی‌قعدة ۱ سنه ٦٨٦ و تسعين و ستمائه در تبریز چاو روان شد ... بعد از سه روز فروبھی از دیار [تبریز] دور گشت ... دكاكین و اسواق ابواب معاملات را مسدود گردانیدند یکمن نان بدیناری رایج اگر می‌فروختند یا بنده رایج بود و بائع مسامح ... نفیر و زفیر و جوش و خروش خلائق بفلک البروج پیوست و حکام و لشکریان را طاقت طاق شد . عوام الناس روز جمعه در مسجد تضرع و ابتحال نمودند . یرلیغ بنفاز پیوست چاو را ابطال کنند ایلچیان بقطع ماده شر و رفع قاعده محنت عام باطراف روانه گشتند و بفضل حق ... این داهیه ... مندفع شد ... »

چاو را بر اهنمایی عزالدین مظفر که از نزدیکان صدر جهان بود و از پول کاغذی چین آگاه بود ، خواستند در ایران رواج دهند مردم از بدعت او بسیار برآشفته بودند و در هجو او اشعاری در وصف یاد شده است . جنکناك ایلچی قوبیلای قآن در دربار کیخاتو قآن نیز در این کار راهنمایی کرد .

پول کاغذی که در چینی چاو یا چاو (cau) خوانده شده در همان زمان کیخاتون در کشورهای پهنور قوبیلای قآن = قوبلای ( ۶۷۹ - ۶۹۳ هجری قمری ) پسر تولی برادر هولاکو ، نوه چنگیز خان رواج داشت . ۲ چنانکه در تاریخ پیداست قوبیلای پس از بر انداختن خاندان پادشاهی سونك ( Sung ) و رام ساختن چین

۱- برخی دیگر ماه شوال ۶۹۳ نوشته‌اند .

۲- دروصاف‌الحضره درسخن از «گشادن قبلا قآن چین را (ص ۲۲) ازچاوهم یاد میکند: و حکم رفت تا چاوی که در ممالك چین ابواب معاملات بدان مفتوح بودی بیاوردند از خزانه زروجوهر و ثیاب عوض داد و در شهرمنادی ندا کرد که ملك قآن است و چاو چاو فغفور بعد از مدتی فرمود تا چاوی که در ممالك قآن چون نقد عدل و بذل اوجاری و رایج بود بیرون آوردند و بازمنادی برنشانده که ملك قآن و چاو چاو قآنست ... بالضرورة چاو قآنی را قبول بایست کرد ... ( از فغفور پادشاه خاندان سونك اراده شده )

شهر پکینک را تختگاه خود بر گزید و آنرا خان بالیغ یعنی شهر خان (شهر امپراتور) نامید، کاغذ خان بالیغ که در ایران معروف بود از همان زمان است.

مارکوپولو ایتالیایی و ابن بطوطه طنجی (بندر مراکش) هر دو از چاو در سیاحت نامه‌های خود یاد میکنند: مارکوپولو (Marko polo) در سالهای بلند (۱۲۷۵-۱۲۹۲) با پدر خود نیکولوپولو (Niccolo polo) و عموی خود مافئوپولو (Maffeo plo) از بازرگانان ونیزی در چین بودند. در این هنگام هفده سال در دربار قوییلای قاآن آمد و شد داشت و طرف توجه امپراتور و مشاور وی بود و از سوی وی بکارهای بزرگ گماشته میشد و در سرزمینهای پهناور چین بسیار گردید و خبرهای سودمندی از آن روزگاران از چین در سیاحت نامه خود بیادگار گذاشت.

او نخستین اروپائی است که از آسیای شرقی آن روزگاران سخن میدارد. در سفر نامه خود که پس از بازگشت به ونیز تدوین شده دربارهٔ پول کاغذی که موضوع ماست در فصل ۲۴ گوید:

«پول کاغذی خان بزرگ که در سراسر کشورش رواج دارد.»

ضرابخانه (= چاوخانه) خان بزرگ در همین شهر خان بالیغ است. بدرستی میتوان گفت که اینگونه پول بکار آوردن، یکی از رازهای شیمیائی است. از درخت توت (morus alba) که برگهایش خوراک کرمهای ابریشم است پوستها را برگیرند و آن رشته‌های باریک را که در میان پوست درخت و چوب درخت است، جدا کرده بخیسانند، آنگاه درهاون کوبیده خمیر کنند و از آن کاغذ سازند، همانند آن ماده پنبه‌ای که از آن کاغذ سازند، اما سیاه رنگ. پس از آنکه این ساخته شد، آنرا پیاره‌های مختلف بریده برخی چهار گوشه و برخی دیگر اندکی درازتر ۱۰۰ این ۱ در اینجا از بزرگی و کوچکی چاوها و ارزشی که برای آنها معین شده؛ یاد میکند.

پول کاغذی برای اینکه رسمی شود و رواج گیرد مراسمی در پی دارد ، آنچنانکه سکه زر ناب و سیم مراسمی دارد . چندتن از پایوران در سر این کارگماشته هستند که گذشته از نوشتن نامهای خود در آن ورقها ، آنها را مهر زنند . پس از آنکه این کارها بترتیب انجام گرفت گماشته مخصوص اعلیحضرت ، مہرپادشاهی را برنك شنگرف زده ، بآن پاره کاغذ مهر زنند ، آن مهر رنك زده بروی آن ورقه طبع گردد . با این ضمانت ، آن ورقه اعتبار گیرد و پول رایج شود و هر که تقلب کند و چیزی مانند آن بسازد بسزای سخت دچار گردد .

از این پولهای کاغذی باندازه هنگفتی در هر بخش از کشور خان بزرگ در گردش است ، هیچکس را یارای آن نیست که آنها را در داد و ستد نپذیرد ، جز اینکه زندگی خود را بخطر اندازد . همه رعایای او بیدرنك آنها را میپذیرند . و هر کالایی که دلشان بخواهد با آن خریداری میکنند ، خواه آن کالا مروارید یا جواهر و یا زر و سیم باشد .

بسا در سال کاروانهای بزرگ وارد خان بالیغ می شوند و در میان کالاهای خود پارچه های زربفت ، بخان بزرگ عرضه میدارند . خان بزرگ دوازده تن از مردم کالا شناس و با سلیقه را بدر بار خود میخواند تا کالاها را آنچنانکه باید بیازمایند و هر کدام را که پسندیدند ، از روی وجدان ارزش آنها را معین کنند و يك سود شایسته هم بهر يك از آنها بیفزایند . بهای هر آنچه را که برگزیدند با پول کاغذی میپردازند و صاحب کالا هم ایرادی ندارد ، زیرا با آنچه او دریافت داشته می تواند بهزینه خود برساند . هر کالایی که خواست با همان پول بخرد . اگر آن سوداگر از کشوری باشد که اینگونه پول در آنجا رواج نداشته باشد ، با این پول در چین کالاهایی بدست

میآورد که در بازارهای کشور خودش بآنها نیازمنداند .

اگر کسی از این پول کاغذی دردست داشته باشد که بواسطه استعمال خراب و مندرس شده باشد میتواند آنرا به ضرابخانه (= چاوخانه) برده ، و با سه درصد کسر پول کاغذی نو بستاند .

اگر کسی از برای حرفه خود بزرگ و سیم نیازمند باشد و خواسته باشد با اینگونه فلزات پیاله یا کمر بند یا چیز دیگری بسازد ، میتواند با پول کاغذی خود از ضرابخانه شمش زر و سیم بخرد .

اعلیحضرت حقوق لشکریان خود را با همین پول کاغذی میپردازد و نزد اینان همان ارزش زر و سیم را دارد . با وجود این میتوان گفت که خان بزرگ بیش از هر پادشاهی در این جهان از گنجینه برخوردار است . ۱

این بطوطه که در سال ۷۲۴ در چین بوده در ذکر «دراهم الکغذالتی بهاییعون و یشترون» گوید :

« مردم چین با دینار و درهم چیز نمیفروشند ، خرید و فروش آنان با پاره کاغذی است ، بزرگی کف آدمی که در چاپخانه پادشاهی طبع شود . هر گاه این کاغذ ها در دست مردم خراب و پاره شود ، آنها را بجایی برند که مانند ضرابخانه هاست ، کهنه ها را داده نو بستانند و مزدی نمیپردازند زیرا کسانیکه باینکار گماشته هستند از پادشاه روزی خود را دریافت کنند ، در سر این ضرابخانه ( چاوخانه) یکی از سران بزرگ گماشته شده است . اگر کسی با درهم سیم و دینار، از برای خرید نیاز از

---

۱- نگاه کنید به The Travels Of Marco polo. New-York 1926  
p '156-8 Sino - Iranica by Laufer ' Chicago 1919. p - 560

برود ، آن پول را از او نپذیرند و نیز بآن توجه نکنند» ۱۰

پس از قوییلای قا آن و تیمور قا آن (۶۹۴ - ۷۰۶) پول کاغذی فزون و فراوان بگردش درآمد ، چون زر و سیمی که آنهمه چاو را پشتیبان باشد در خزینۀ دولتی چین نبود ، ناگزیر کاغذی شد بی بها و از گردش افتاد . پول کاغذی بسا بیشتر از عهد مغول در چین رواج یافته بود گذشته از زمان پادشاهی خاندان سونگ ( ۹۶۰ - ۱۲۸۹ میلادی) که یاد کردیم در هنگام شهریاری خاندان سوئی Sui (۵۸۹ - ۶۱۸ میلادی) بواسطۀ پیش آمد جنگهای پی در پی و نیازمندی بیول ، بناچار پول چرمی و کاغذی بکار افتاد ۲۰

پول کاغذی در ایران دوامی نداشت اما نام آن در تاریخ و ادبیات ما بجاست . در چند فرهنگ فارسی ، در آن میان فرهنگ رشیدی ، کلمۀ چاو یاد شده و از ابن-یمین که در سال ۶۸۵ تولد یافت و در سال ۷۶۹ درگذشت این شعر را بگواه آورده است :

روان شد چو از موکب شیخ عهد      رهی ناروان ماند مانند چاو  
از این گذشته در زبان فارسی بهیئت چاپ و چاپخانه مانده که بجای کلمات عربی طبع و مطبعه بکار میرود . شك نیست که این کلمه یادگار روزگار کیخانو خان و از چاو و چاوخانه آن زمان است . در هندی این کلمه بجای مانده چهاپ ، چهاپه ، چهاپه خانه ،

---

۱- رحلة ابن بطوطه الجزء الثاني القاهرة ۱۹۳۴ ص ۲۴۸ - ۲۴۹

۲- China Seine Dynastien. Verwaltung und Verfassung von-  
Ferd. Heigl. berlin 1900 S. 131-132; Geschichte Chinas von  
Wilh . Schuler . berlin 1712. S. 47 - 9.

چهارپائی و چهارپنا (چاپ کردن) موجود است .

اگر پول کاغذ یا چاوزود در ایران از میان رفت ، امروزه همان پول کاغذی با سم روسی اسکناس (اصلاً لاتین) در ایران، چنانکه در سراسر روی زمین بجز نزد قبایل وحشی رواج دارد .

واژه اسکناس گویا بمیانجی روسها بایران رسیده باشد ، زیرا در این زبان اسیگوناس assignat گویند ، ناگزیر این لغت ریشه و بن اسلاو ندارد بلکه از زبان لاتین است . روسها آنرا از فرانسه گرفته‌اند و آن اسینه assignat میباشد ، از کلمه لاتین اسیگنو assigno (Signum) بمعنی حواله ، امضاء پول کاغذی فرانسه یا «اسینه» که در سال ۱۷۸۹ بگردش افتاد وزود جاتهی کرد و لغتش بما رسیده ، سرانجام بهتری از چاو نداشت :

این اسکناس از همان آغاز بگردش در آمدن ، روبه نشیب رفت و چندی نپایید که روی بکاهش نهاد . در پایان سال ۱۷۹۱ هشت درصد پایین آمد ، در سال ۱۷۹۲ ارزش يك اسینه صد لیره ای ، رسید به ۷۲ فرانك ، در سال ۱۷۹۳ به ۲۲ لیره گرایید ، پس از چندی درك ، در سال ۱۷۹۵ رسید به ۲ لیره و در مارس سال ۱۷۹۶ این صد لیره کاغذی فقط ۳۰ سانتیم ارزش داشت . این است باختصار سرگذشت پولهای ناپایدار چاو و اسینه assignat و لغاتی که از آنها بهیئت چاپ و اسکناس در زبان ما هنوز

---

۱-نگاه کنید به Cours D, Economie politique, Troisième Edition , Par Charles Gide . Paris 1913 p 377-381

شارل ژید، دانشمند علوم اقتصاد ، استاد دانشکده حقوق در پاریس که خود نگارنده توفیق استفاده از او داشت در چهاردهم ماه مارس ۱۹۳۲ میلادی در سن هشتاد و پنج سالگی بیخوشایش ایزدی پیوست .

پایدار است .

## پول

پس از آنکه دانستیم ریال و قران و تومان و چاو و اسکناس از کجاست ، اینک به بینیم خود کلمه پول که همه مسکوکات بهمین نام خوانده میشود از کجاست . پول مانند کلمات دیگری که در این گفتار یاد کردیم قدمت ندارد . پول بمعنی جسر که امروزه پل بسی واو نویسند پیوستگی با کلمه‌ای که موضوع ماست ندارد ۱

در نوشته‌های پیشینیان فقط در سفرنامه ناصر خسرو بنظر نگارنده رسید که پول آلت مبادله یا داد و ستد یاد گردیده است . ناصر خسرو در هیژدهم جمادی الاولی ۴۳۸ هجری در شهر اخلاط ( از شهرهای ارمنستان ) بود و درباره آن مینویسد :

« و در این شهر اخلاط بسه زبان سخن گویند تازی ، پارسی و ارمنی و ظن من آن بود که اخلاط بدین سبب نام آن شهر نهاده اند و معامله آنجا بی پول باشد و رطل ایشان سیصد درم باشد » ۲ اگر خوانندگان این نامه درسندی قدیمتر باین کلمه برخورد کرده باشند باز یونانی بودن آن ثابت است و آن از ابلس ( Obolos ) یونانی است که در لاتین ابلوس ( Obolus ) و در فرانسه ابل ( Obole ) شده است . ابلس يك ششم درهم ( = درخمه drachme ) بوده ، از سیم و مس سکه زده میشد . همین سکه ناچیز

- 
- ۱ - یکی پول دیگر بیاید زدن شدن را یکی راه باز آمدن ( فردوسی ) ، بروت شیر همراه و شب غول نه آبت را گذر نه رود را پول ( فخرالدین گرجانی - ویس و رامین چاپ کلکته ص ۱۲۱ ) ؛ و از آثار او ( شاپور ) در عمارت جهان آنست کی این شهرها و پولها کی یاد کرده آید او بنا کرده است ( فارسنامه ابن البلیخی چاپ کمبریج ص ۷۲ )
  - پول ( = پل ) باین معنی در زبانهای ایرانی کهنسال است .
  - ۲ - سفرنامه ناصر خسرو چاپ برلین ۱۳۴۱ ص ۸-۹



بوده که یونانیان بدهان مرده خود می‌گذاشتند . عقیده داشتند که روان پس از مرگ ، بقایقی نشسته ، از رود مینوی ( Styx ) گذشته بجهان دیگر رسد . این ابلس مزد قایق بان خارون ( Châron ) میباشد ، ۱ درگفتار برنج (ص ۳۸) گفتیم که چینیان از برای هزینه و توشه و سفر واپسین بدهان مردگان خود صدف ( گوشماهی ) و برنج می‌گذاشتند .

شاید يك لغت فارسی که تا باندازه ای مفهوم کلمه پول را برساند  
 «پاره» باشد . در نوشته های پهلوی کلمه پارك بمعنی پول بکار رفته

## پاره

است ، بویژه پارك بمعنی رشوه و پارك ستان و پارك ستانشنيه Stânishnih بمعنی رشوه خواری بسیار آمده ، چنانکه در ارداویر افنامه و مینو خرد و جزاینها . در زبان ترکی عثمانی پارك که از فارسی گرفته شده ، بمعنی پول است . خود کلمه پاره یاد آور نخستین مرحله سکه است ، پیش از اینکه فلزات را سکه زنند و آنها را بنقش یا خطی بیاریند ، پاره فلزات از برای داد و ستد بکار میرفت و آنرا یاد خواهیم کرد . واژه پاره در فرهنگهای فارسی بمعنی رشوه و بخشش و بها و پول یاد شده و در نظم و نثر پیشینیان بهمان معانی بکار رفته است :

هر آنجا که پاره شد از دردرون      شود استواری ز روزن برون

(عنصری)

چون نار پاره پاره شود حاکم      گر حکم کرد باید بی پاره

(ناصر خسرو)

---

۱- در افسانه یونان در ادبیات متأخر یونانی خارس (Charos) یا خارتاس (Charontas)  
 دیومرک دانسته شده است      Mythologie der Griechen und Römer  
 Von Otto Seemann 5 . Auflage . Leipzig 1910 S. 167

ما پادشاه پاره ورشوت نبوده ایم      بل پاره دوزخرقه دل‌های پاره‌ایم

(مولوی)

پر پاره زرگردجایی که خوری می      پر چشمه خون‌گردجایی که کشی کین

(فرخی) ۱

در اوستا نیز بواژه‌ای بر میخوریم که مفهوم پول و مسكوك از آن  
شئته  
برمیآید و آن واژه شئته (Shaêta) است که در فروردین یشت  
فقره ۶۷ و اشعات یشت فقره ۱ و فر گرد (= فصل) چهارم و ندیداد فقره ۴۴ و  
جزاینها آمده و در همه فرهنگهای کلمات اوستایی و در تفسیر اوستا، خاورشناسان  
آنرا بمعنی پول و نقد گرفته‌اند. شئته و نت (Shaetavant) را بمعنی پولدار یا  
ثروتمند دانسته‌اند. ۲ گزارندگان (مفسرین) اوستا در روزگار ساسانیان در هر جای  
از اوستا که باین کلمه رسیدند آنرا در زبان پهلوی، زبان رایج زمان خودشان،  
به خاستك گردانیده‌اند همان واژه‌ای که در فارسی خواسته شده و بمعنی مطلق مال  
و ثروت گرفته میشود:

---

۱- در لغت نامه دهخدا چندین شاهد دیگر یاد گردیده است.

۲- Awestasprache von W. Geiger Erlangen 1877,

Zendsprache Von F. Justi, Leipzig 1864.

Avesta Language by K. E. Kanga, Bombay 1867,

La Langue De L, Avesta Par C. De Harlez, Paris 1882,

Altiranisches Wörterbuch Von Chri, Bartholomae, Strassburg

1704 در تفسیر اوستای Darmesteter و Spiegel و Wolff و دیگران نیز شئته

بمعنی ثروت، خواسته گرفته شده است.

دانش و خواسته است نرگس و گل      که بیکجای نشکفند بهم  
هر کردانش است ، خواسته نیست      و آنکه را خواسته است دانش کم  
(شهید بلخی) ۱

از این که بگذریم ، در یکی از قطعات اوستایی بواژه‌ای بر میخوریم که باید نام يك سکه و پول مخصوص باشد و آن اسپرنه asperena میباشد . ۲ همین کلمه با کلمات دیگری ترکیب یافته چون اسپرنومه ( asperenô-maza ) که در فقره ۴۸ از فصل چهارم و ندیداد آمده ، اسپرنومزنگه ( asperenômazangh ) که در فقره ۶۰ از فصل پنجم و ندیداد آمده و در هر دوجا در پهلوی شده : اسپرون مساک asparun masâk چنانکه دیده میشود پهلوی ، همان کلمات اوستایی بهیئت پهلوی بکار رفته ، آنچه دانسته نمیشود اسپرنه چه ارزشی داشته ، اما در تفسیر پهلوی فقره ۶۰ از فصل پنجم و ندیداد کلمه‌ای افزوده شده که در زمان ساسانیان ، در زبان پهلوی رایج بوده و آن «جوجن» است : ۳ masâk Cigôn jojan êvak که تاباندازه‌ای میرساند اسپرنه اوستایی چه ارزشی داشت .

۱ - ابوالحسن شهید بلخی از نخستین گویندگان روزگار سامانی است . نگاه کنید به

لباب‌الالباب عوفی جلد دوم باهتمام برون - لیدن ص ۴۰۳

۲ - فرهنگ اوائیم Frabang i Oim, Ausgabe Von Hans Reichelt in Wiener Zeitschrift fur die Kunde des Morgenlandes XIV Band 1900.

۳ - نگاه کنید به Avesta Grundtexte Sammt Der Huzvaresch, Übersetzung I Band : der Vendidad von F. Spiegel , Wien 1853 S 67, Pahlavi Vendidad by Behramgore Anklesaria Bombay 1949 P. 130

در تفسیر پهلوی اوستا آنچه‌ا‌نکه یاد کردیم و در نوشت‌های پهلوی ، چون فرهنگ پهلویك كه مناختای خوانده میشود و بندهش و شایست نه شایست ، بهیئت « ۲۲ » نوشته شده ( در فرهنگ پهلویك زوزن Zuzan هم نوشته شده ) ۱ این نشان یا علامت ( ideogramme ) در قرأت سنتی زرتشتیان جوجن خوانده شده ، همان است كه در برهان قاطع جوجن یاد گردیده :

« جوجن بلغت زند و پازند بمعنی درم باشد كه چهل و هشت حبه است . » و بار سوم در لغت زوزن نوشته :

« زوزن بكسر تالک بروزن مؤمن درم باشد كه بعربی درهم گویند و آن چهل و هشت حبه است » . شبهه نیست كه جوجن = زوزن ، در متون پهلوی بجای درهم آورده شده ۲ و ارزش آن چهارم يك ستیر ( سیر ) است یا آنچه‌ا‌نكه در فصل اول شایست

۱ - نگاه كنید به An old Pahlavi - Pazand Glossary. Edited by H . J . Asa and M. Haug, Bombay - London 1870. p . 135 and 243  
و بفصل ۱۸ فرهنگ پهلویك

Frahang I Pahlavik Edited by Hein . Junker , Heidelberg 1912  
و بفصل ۱ آن و بصفحه ۷۸

یوستی در فهرست لغات پهلوی بندهش دودن هم یاد کرده است .

Bundehesh von Justi, Leipzig 1868 S. 147

زوزن = جوجن مشتب‌ه نشود با زوزن كه از توابع خواف ( در خراسان ) است . نگاه

كنید به نز‌ه القلوب حمدا لله ، ستوفی ص ۱۵۴ و به صفحات اولی تاریخ بی‌هقی كه از زوزنی یاد میکند .

۲ - نگاه كنید به Sacred Books of the East, Vol V by West p. 241.

« وست » كلمه‌ه‌ز وارث را gugan خوانده و دارمستتر ، در ترجمه اوستای خود Zuzô آورده است

و بكلمه asperena در Altiranisches Wörterb , Von . Bartholomae SP 218

نه‌شایست فقره ۲ آمده :

« وهرستیر چهار درهم سنك » ، ۱ یا آنچنانكه در روایات آمده :

« وهراستیر چهاردرهم بود » ۲ بنابر این از اسپرنه در اوستا يك گونه مسكوك یا پول یا وسیله داد و ستد اراده شده و مفسرین نامه دینی در زمان ساسانیان آنرا نیز چنین چیزی دانسته اند كه معادل آنرا جوجن ( = درهم ) آورده اند . از اینکه در زمان اوستائی پول بوده یا خود اجناس بهم مبادله میشده ، سخن خواهیم داشت . در اینجا باید گفته شود كه جوجن = زوزن از لغات ایرانی نیست ، بلکه از لغات بیگانه است كه آنرا هزوارش نامند . اینگونه لغات سامی (ارامی) در نوشته های پهلوی فرون و فراوان است . لغت مورد بحث ما نیز از آنهاست كه از يك زبان قدیمتر سامی كه اكدی باشد داخل زبان ارامی شده است . زوزو Zuzu در زبان اكدی بمعنی يك پاره سیم (نقره) یاد شده و در ارامی نام يك پول نقره ای كوچك است ۳.

برخی از دانشمندان گویند كه در زمان اوستائی هنوز پول **داد و ستد در اوستا** مسكوك در ایران نبوده و نبایستی در اوستا از آن سخن رفته

باشد . ۴ درست است در كهنترین بخش اوستا از آن سخنی نیست ، زیرا از قرن ششم

---

shâyast -ne shâyast by Jehangir Tavadia, Hamburg 1930-۱  
P . 135

Die Traditionelle Literatur Der Parsen von E Spiegel - ۲  
Wien 1860 S. 88; Zoroastrian Civilization by M N Dhalla  
New York 1922 , p. 357

Akkadische Fremdwörter Von Zimmern, Leipzig 1917 S 21 -۳  
Ostiranische Kultur Von W Geiger, Erlangen 1882 S 397-۴

پیش از مسیح پول در ایران شناخته شده است . اگر در بخشهای متأخر اوستا مسکوکی یاد شده باشد نباید شگفت آمیز باشد ، اما معمولاً در اوستا ، در بخشهایی هم که نسه متأخر دانسته شده از برای مزدکاری و دیه گناهی از جنس سخن رفته و بویژه چهار پایان وسیله داد و ستد است . همچنین است در ودا Veda و تورات و همه آثار کتبی قدیم از برای نمونه چند فقره از فرگرد (= فصل) هفتم و نذیداد را که در آن از مزد پزشک ( baèshaza ) و ستور پزشک (بیطار) سخن رفته یاد میکنیم . در فقرات ۴۱-۴۳ آن فرگرد آمده : « آتوربان ( = موبد ) را درمان کنند برای يك آفرین نيك ، خانخدای را درمان کنند بارزش پست ترین ستور ، دهخدای ده را درمان کنند بارزش يك ستور میانگین ، شهر بان شهر را درمان کنند بارزش بهترین ستور ، شهر یار کشور را درمان کنند بارزش يك گردونه چهار اسبه » در فقره ۴۲ از زن خانخدای ( کدبانو ) و زن دهخدای و زن شهر بان و زن شهر یار سخن رفته و مزد پزشکی که بیماری آنان را چاره بخشیده باشد ، بحسب ترتیب ، يك ماده خر و يك ماده گاو و يك مادبان و يك ماده شتر معین شده است .

در فقره ۴۳ در باره مزد پزشکی که بزرگ زاده ای را از ناخوشی برهاند و مزد ستور پزشکی (بیطار) که چار پایان را تندرست سازد ، آمده : « بزرگ زاده را درمان کنند بارزش بهترین ستور ، بهترین ستور را درمان کنند بارزش ستور میانگین ، ستور میانگین را درمان کنند بارزش پست ترین ستور ، ستور پست ترین را درمان کنند بارزش يك پاره گوشت » . ۱ .

۱ - بجای موبد - خانخدا - دهخدا - شهر بان - شهر یار بحسب ترتیب در متن آمده athravan

dainghu paiti - Vîspaiti - nmânô. paiti -

بقیه در صفحه بعد ←

در اوستا اینگونه فقرات که میرساند مزدکار و داد و ستد با جنس بوده ، بسیار است . همه آنها را یاد کردن سخن دراز خواهد شد . در ایران و در همه جای روی زمین پیش از اختراع سکه ، جنسی که بدان نیازمند بودند با جنس دیگری مبادله میشد . در میان چیزهای گوناگون برخی از آنها بیشتر از برای مبادله اختصاص یافت ، از آنهاست گوشماهی که در بخش بزرگی از سرزمینها ، از اقیانوس آرام (pacific) گرفته تا کرانهای مکزیک رواج داشت . شك نیست که وسیله مبادله از حیث زمان و مکان تغییر میکرده و نزد قومی جنس مخصوصی طرف توجه بوده ، مثلاً نزد اقوام اولیه سنك چخماخ (silex) بیشتر خواستار داشت . ۱

نزد چینیه‌ها مروارید و سنك یشم و کاسه سنگپشت و ابریشم و کتان در داد و ستد بجای پول بکار میرفت . پارچه کتان بایستی به پنهان و درازای معینی بریده شده باشد . در زمان پادشاهی ونی Wu-ti (۱۴۰-۸۷ پیش از مسیح) بزرگان کشور یا خویشان و بستگان که روزانه یا در هنگام جشنها بدر میآمدند ، پاره‌های چهار گوشه‌ای از

---

در نوشته‌های پهلوی پست ترین ستور و ستور میانگین و بهترین ستور بحسب ترتیب خرو گاو و اسب یا شتر است . ستور در اوستا ستوره Staora بمعنی مطلق چار پایان بزرگ است در فارسی ستور با سب اطلاق میشود . در مقابل چار پایان بزرگ در متن انومیه anumya آمده که چار پایان خرد چون بز و میش باشد . در نوشته‌های پهلوی ستور پزشك ، بیطار است . کلمه دامپزشك در این چند سال اخیر ساخته شده و بد ساخته اند . چنانکه دیده می شود مزد پزشك نظر بطبقات مردم بارزش (ارجنگه arejangh) چار پایان است این مزد از آفرین نيك یا دعای خیر مؤبد شروع میشود و بایك پارچه گوشت یا يك خوراك از طرف صاحب بز یا میش انجام میگردد .

Harmsworth History of the World Vol. XIV London - ۱  
1914 p, 5707

سنگ چخماخ از برای برافروختن آتش هم بآن نیازمند بودند. این سنك آتشزنده را «زنده» خوانند.

پوست جانوران با میراتور خود تقدیم میکردند . این چرم پاره‌ها پس از آن مهری یافته در میان مردم در داد و ستد بکار میرفت ، با اینکه پول فلزی مسكوك ساله‌پیش از آن در چین رواج داشت . ۱

در ایران هم در زمان داریوش و جانشینان وی با آنکه پول مسكوك موجود بود ، چیزهای دیگر هم بجای سکه بکار میرفت و از آن یاد خواهیم کرد . از زمان اولیه که بگذریم در نزد بسیاری از اقوام شبان و گله دار ، چار پایان خانگی چون گاو و گوسفند وسیله معامله بوده ، چنانکه در اشعار هومر Homere یونانی ارزش زین افزارهای (اسلحه) برخی از ناموران و دلیران به گاو (bous) بر آورده شده است و در اشعار اشیل (Eshyle) یونانی (۵۲۵ - ۴۵۶ پیش از مسیح) گفته شده : زبان خموشی کسی را میتوان به گاو خرید و روی زبانش يك گاو گذاشت ، از این عبارت پول اراده شده ، زیرا گاو وسیله خرید و فروش بود . همچنین لغت پکونیه Pecunia که در زبان لاتین بمعنی پول و ثروت آمده از پکوس Pecus که چارپای خانگی یا گله و رمه است ، در آمده است پلینیوس ( plinius ) در نخستین سده میلادی مینویسد : « نام پول پکونیه از پکوس در آمده که گله یا چار پای اهلی است ، نخستین کسی که مس سکه زد پادشاه سوریوس Severius بود ، پیش از او در روم پاره فلز بدون اینکه سکه خورده باشد و دارای نشانی باشد ، بجای پول بکار میردند . ۲

---

China Seine Dynastien... Von F. Heigel. Berlin - ۱  
1900 S. 127

در باره وتی از خاندان Han نگاه کنید بصفحه ۱۰ کتاب هرمزدنامه بگفتار اسپست .

Plinius, Historia Naturalis XVIII 3.2' XXXIII, 13,2 - ۲

←



در زبان فرانسه کلمه پکون Pécune بمعنی پول و مشتقات آن Pecuniaire

و Pècunieux یادگاری است از همان روزگاران .

دیگر از چیزهایی که در مرز و بوم معینی رواج داشته و وسیله معامله بوده برنج است ، در ژاپن و بسته چای غالب زده در آسیای مرکزی و پوست جانوران (مانند سمور و سنجاب) در سرزمینهای خلیج هودسون Hudson در امریکای شمالی و پارچه پنبه‌ای یا نمک کلوخی در افریقای مرکزی . در میان همه اینها و بسا چیزهای دیگری که هر يك در جایی چون پول بکار میرفت ، برخی از همان روزگاران کهن برتری یافته ، بده و بستانها با آنها انجام میشده و رفته رفته درهمه جا و نزد همه مردم روی زمین پذیرفته گردید و آن زر و سیم و مس است که در طبیعت بیش از هر چیز پایدارتر است و دیرتر تباه میگردد . ۱۰

در تورات هم در کهن‌ترین بخش آن مانند اوستا د. بسیاری از موارد ، مبادله کالا به‌همدیگر یاد شده ، بویژه سیم (نقره) وسیله داد و ستد بوده : در سفر پیدایش ، باب ۲۳ از این سخن رفته که ساره زن ابراهیم درصد و بیست و هفت سالگی در کنعان از جهان درگذشت ، ابراهیم در آنجا سر زمینی برگزید چهارصد و پنجاه مثقال با ترازو سنجید

---

پکوس pecus لاتین مطابق است با پاسو pasu یا فشو fshu اوستایی که نیز بمعنی چارپای خانگی و جانور اهلی است ، از همین کلمه شبان (بضم شین) در فارسی که پهلوی شوپان گویند ، لطفاً یعنی نگهبان گله و رمه فشو + pâ یعنی پایدن . افتادن حرف فاء اوستایی از سرواژه‌های فارسی بسیار رایج است ، مانند فشرمه fsharema که در فارسی شرم شده است . هیئت دیگری از این کلمه در فارسی چوپان است . پس این کلمه با چوب و چماق ترکیب نیافته است .

Cours D, Economie politique par Charles Gide - ۱  
3. Edition, Paris 1913, P. 335 - 6

و آن زمین را خرید و ساره را بخاك سپرد .

در بخشهای پسین‌تر از « اسفارخمسه » از درم زر سخن رفته ، چنانکه در باب دوم از کتاب عزرا که از آزاد شدن اسرائیلیان بفرمان کورش هخامنشی و از بردگی بیرون آمدن آنان و برگشتن از بابل باورشلیم برای ساختن خانه خدا ، سخن رفته در فقرات ۶۸ - ۶۹ آمده : « از جمله هدایایی که آنان از برای پیشرفت کار بگنجینه آنجا دادند ، شصت و يك هزار درم زرو پنج هزار منای سیم و صد دست رخت از برای کاهنان بود » ۱ همچنین در بسیاری از جاهای توراۃ از شقل که آنرا یاد خواهیم کرد ، نام برده شده است و در سفر خروج ( Exodus ) در باب ۳۰ فقره ۱۳ گفته شده يك شقل بیست قیراط است . در آن بخشهایی از نامه دینی یهود از پول سکه زده یاد شده که پس از تأسیس پادشاهی هخامنشیان نوشته شده ، یعنی زمانی پس از گشوده شدن بابل ( در سال ۵۳۹ پیش از مسیح ) بدست ایرانیان و آزاد شدن یهودیان بفرمان کورش . ۲

پیدایش سکه  
آنچنانکه در تاریخ معروف است اختراع سکه از سده هفتم پیش از مسیح از کشور لیدیا Lydia سرچشمه گرفته است . هرودت هم در سده پنجم پیش از میلاد نوشته : « در میان مردمان و ملت‌هایی که ما میشناسیم مردمان لیدیا نخستین کسانی هستند که از برای مصرف خود از زر و سیم سکه زدند » ۳ . بنا بر تحقیق دانشمندان امروزه ثابت است که اختراع سکه در روزگار شهر یاری خاندان

---

۱ - به نحمیا باب ۷ فقرات ۷۰ - ۷۲ نیز نگاه کنید که از درم طلا و منای نقره یاد شده است .

Numismatique Ancien par .J B. A. A. Barthelemy,  
Paris 1866 P.7

Herodotos I, 94

- ۳

مرمناد ( Mermnade ) بود .

پنج تن از این خاندان در لیدیا که پایگاهش ساردس Sardes (در فرس هخامنشی سپردا Sparda) خوانده شده پادشاهی راندند . ۱. این خاندان تاریخی بخشی از آسیای کوچک را از کرانه دریای اژه ( Egée ) گرفته تا رود هالیس ( Halys ) (امروزه قزل ایرماق) بفرمان خود داشتند در مرز جنوب غربی لیدیا سرزمین یونیه (در فرس هخامنشی Yau na) بود که از سده هفتم پیش از مسیح جزء پادشاهی لیدیا گردید . گروهی از دانشمندان بر آنند که این یونها ( مهاجرین یونانی ) بودند که در خدمت دولت لیدیا سکه زدند و این اختراع را که پس از پیدا شدن خط ، بزرگترین اختراع است جهانیان مدیون یونها میباشند . کهن ترین سکه ای که امروزه در دست داریم از قرن هفتم پیش از میلاد است . اختراع سکه از زمان گیگس Gyges سرسلسله خاندان مرمناد آغاز شده است . بنا بیک نبشته (کتیبه) آشوری این پادشاه در سال ۶۶۰ پیش از میلاد هنوز زنده و فرمانروای لیدیا بود . کار سکه در زمان پنجمین پادشاه ، کروسوس بخصوصه رونق یافت . این کروسوس Kroisos همان آخرین پادشاه لیدیا است که در سال ۵۴۷ یا ۵۴۶ پیش از مسیح بدست کورش شکست یافت و کشورش جزء امپراتوری هخامنشیان گردید .

کشور لیدیا بخصوصه از فلزات گرانبها بسیار برخوردار بود . کهن ترین سکه لیدیا از فلزی است که الکترون Elektron خوانده می شود و آن فلزی است آمیخته به زر و سیم ، در حدود سی درصد آن نقره است . الکترون از رود پاکتولوس

---

۱ - Kroisos 5; Alyattes 4; Sadyattes 3; Ardys 2; Gyges 1

**Paktolos** که پایگاه ساردس (سپردا) در کنار آن افتاده بدست می‌آمد . ۱ گویند ورقهای زرین با آب روان بود ، هنوز هم در زبانهای اروپایی نام پاکتولوس درمجاز و استعاره بمعنی « سرچشمه ثروت » گرفته می‌شود .

کوه تمولوس **Tmolos** که سپردا در پایه آن افتاده از کان زر بهره‌مند بود از آنجاست ورقهای زرین رود پاکتولوس که از آن کوه سرازیر میشد . ۲ پول مسکوک از لیدیا در همان سده هفتم پیش از میلاد ، بشهرهای یونانی نشین و مرکزهای بازرگانی یونانیان راه یافت ۳ و در قرن ششم پیش از میلاد به سیسیل و ایتالیا رسید ، چندی پس از آن بخاور زمین شناخته شد .

سکه در ایران  
بی شك پیش از بسرکار آمدن هخامنشیان و گشوده شدن لیدیا بدست کورش در سال ۵۴۷ یا ۵۴۶ پیش از میلاد مسیح ، ایرانیان از اختراع پول تاراج آنها در خاک همسایه خود آگاه بودند ، زیرا ایرانیان در روزگار شهریاری مادها با لیدیا همسایه بودند و با آن مرز و بوم سر و کار بهمرسانیدند . در زمان سومین پادشاه توانای ماد هو و خستره **Huvakhshatra** (۶۲۴ - ۵۸۵) **Kyaxares** از سال ۵۹۰ پیش از میلاد میان ایران و لیدیا جنگ درگرفت . این نبردهو و خستره بالیائس **Alyattes** ، پدر کروسوس **Kroisos** پنج سال دوام داشت

---

۱ - *Geschichte des Altertums Von E. Meyer. Band III, Stuttgart 1937. S 507 - 8*

۲ - *Leitfaden Der Alten Geographie Von H. Hahn. Leipzig 1882 S 94 - 5*

۳ - *Geschichte Des Orientalischen Völker im Altertum von Justi' Berlin S. 342 - 3; Griechische Geschichte Von Ettore Ciccotti , Gotha 1920 S . 48*

گاهی بسود ایرانیان و گاهی بسود مردمان لیدیا بود ، در این گیر و دار هووخستره در سال ۵۸۵ در جهان درگذشت و پسر جوانش ایشتوویگو (Ishtuvigu) (اسنیاج Astyages) جانشین وی آن جنگ را همچنان ادامه داد تا اینکه در روز ۲۸ ماه مه ۵۸۵ کسوف تمام روی داد ، تاریکی همه جا را فراگرفت ، هم‌آوردان این گرفتگی خورشید را ، نشانه خشم آسمانی دانسته ، بیم و هراس بهمه چیره شد ، دست از پیکار برداشتند و با شتاب باهمدیگر سازش و آشتی آغاز کردند . گویند تالس Thales فیلسوف و دانای یونانی ، از یونهای (Yauna) آسیای کوچک که در سال ۶۲۴ در میلئوس (Milet = Miletos) تولد یافت و در سال ۵۴۳ درگذشت این گرفتگی خورشید را از پیش خبر داده بود. در این میان پادشاه بابل و پادشاه کیلیکیا (Kilikia Cilicia =) میانجی این سازش بودند ، زیرا پیشرفت و کشورگشایی ماد از برای این دو سرزمین پر آسیب مینمود . رود هالیس (Halys) مرز خاوری لیدیا و امپراتوری ماد گردید در این سازش و آشتی ارینیس (Aryenis) دختر الیانس (Alyattes) بازدواج به ایشتوویگو پسر هووخستره داده شد . ۲

- ۱- دوپادشاه که میانجی سازش بودند : پادشاه کیلیکیا بنام Siennèsis و پادشاه بابل بنام Labynète (Herodotus 74) خوانده شده چنانکه نولدکه Nöldeke گوید: هرودت با شتباه نام پادشاه بابل آن زمان را Labynetetus (= Nabunaïd) در فرس هخامنشی نبونئته (Nabunaita) یاد کرده - این پادشاه نبوکد نر Nebucadnezar بوده که نبوئید Nabunaid جانشین او است . نگاه کنید به Aufsätze Zur persischen Geschichte, von Nöldeke · Leipzig 1887 S. 10 - 11
- ۲- نگاه کنید به . Justin v. Geschichte der Meder und perser Prāsak I Band Gotha 1906 S. 163 ; Geschichte des Alten Persiens von F. Justi, Berlin 1879 S. 13 - 14 ; Geschichte Des Altertums von Eduard Meyer 3. Band, Zweite Völlig neubearbeitete Auflage, Stuttgart 1937 S. 163-166; Orientalische und Griechische Geschichte von Wilh' Soltan I Band, ← Breslau 1913 S. 94-96

این سرگذشت تاریخی را از اینرو یاد کردیم تا دانسته شود که از اختراع سکه یا پول در لیدیا ایرانیان نسبتاً زود آگاه شدند . پس از افتادن لیدیا بدست کورش ، این کشور با سرزمین یونان ( Yauna ) یکی از خستره پاون ( Khashthra-pâvan ) نشین ( ساتراپی ) هخامنشیان گردید و ساردس ( سپردا ) همچنان پایتخت آن بود و کارگاه سکه زنی ( ضربخانه ) آنجا در زمان کورش و کمبوجیه نیز پول سکه میزد ۱۰

سکه داریوش  
 داریوش بزرگ سومین شاهنشاه خاندان هخامنشی ( ۵۲۱ - ۴۸۵ پیش از مسیح ) پس از آرام کردن کشورهای پهنای خود و فرو نشاندن آشوبهایی که با سرکار آمدن گوماته Gaumâta ( اکتبر ۵۲۲ کشته شد ) و دست اندازی وی بتاج و تخت هخامنشیان ، برخاسته بود ، بر آن شد که پولی بوجود آورد که در همه جا پذیرفته شود و شایسته شاهنشاهی وی باشد بویژه در زمان وی

---

→ کسوف کامل که هنگام جنگ هووخستره در لیدیا روی داده همان کسوف معروف ۲۸ ماه مه ۵۸۵ پیش از میلاد مسیح است نه کسوفی که پیش تر از آن در ۳۰ ماه سپتامبر ۶۱۰ پیش از میلاد روی داده و در میان تاریخ نویسان نو- رانکه Ranke با اشتباه آنرا در جنگ لیدیا یاد کرده است :

Geschichte Des Altertums von Leopold v. Ranke' Berlin -  
 Stuttgart 1937 S 108

درباره کسوف ۳۰ سپتامبر ۶۱۰ که بنا بحساب دقیق فقط در شمال دریای سیاه کامل بوده و از  
 Aufsätze Zur Persi. حيث زمان هم با زمان جنگ لیدیا سازش ندارد نگاه کنید به  
 Geschichte von Nöldeke S. 10

Histoire De L , Art Dans L , Antiquité Par Georges ۱-  
 Perrot et Charles Chipiez Tome V. Paris 1890 P . 856

بواسطه سکه‌های گوناگون ، کارداد و ستد درهم و برهم بود و بایستی سکه‌ای بمیان آید که در سراسر کشورهای فراخ هخامنشیان در نزد همه اقوام اعتبار داشته باشد و برخلاف مسکوکات موجود ، ارزش محلی نداشته باشد یا شهر و انباشد که در دیاری رواج داشته و در دیار دیگر بهیچ نستانند. \*

این سکه‌های گوناگون که تا آنروز در مرز و بومهای شاهنشاهی ایران روان بود هیچیک از آنها از پادشاهان ماد نبود و نه از کوروش و پسرش کمبوجیه . نخستین سکه ایرانی که بما رسیده و در نوشته های پیشینیان یاد گردیده ، همان سکه زرین داریوش است که شهرت جهانی یافت و در همه جا و نزد همه کس پذیرفته بود . این سکه را نویسندگان یونانی بنام خود داریوش ، دریکوس Dreikos خوانده اند ، یعنی از نام « داریه وهو » Daraya vahu که یونانیان داریوس Darius گفتند ، صفت دریکوس Dreikos (داریوشی) ساخته شده است . ۱

این صفت چنانکه برخی پنداشته اند ۲ بهیچروی پیوستگی با لغت درنیه

---

\* - وجود مردم دانا مثال زرطلی است که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند  
 بزرگ زاده نادان بشهر واماند که درد یار غریبش بهیچ نستانند (سعدی)  
 ۱ - خود نام داریوش که در فرس هخامنشی داریه وهو Dārayavahu بوده لفظاً یعنی دارنده وهی = بهی یا نیکی نگاه کنید به

Altiranisches Wörterbuch Von Bartholomae Sp . 138;  
 Old persian ( Gram . Tex. Lex . ) by Roland G. Kent New  
 Havan 1950 P . 187 .

۲ - 'Akkadische Fremdwörter Von Heinrich Zimmern'  
 Leipzig 1917 S. 21 ; Histoire de la Civilisation  
 ( Il La Judée . La perse , L . Inde ) par Will Durant -  
 Traduction De Charler Mourey . paris 1946 p . 76

(d araniya) ندارد که در پارسی باستان بمعنی زرین است و در اوستایی زرنیه (Zaranya) و در سانسکریت هیرنیه (hiranya) بهمین معنی است. ۱۰ همچنین کلمه مرکب دارنیه کره (dârniyakara) در فارسی باستان (فرس هخامنشی) بمعنی زرگراست. از اینکه سکه ای در روزگاران کهن بنام پادشاهی که آنرا سکه زده، نامیده شده، همانند بسیار دارد، از آنهاست کروسوس Kroisos پولی که بنام آخرین پادشاه لیدیا خوانده میشد و عباسی، در زمان متأخر که هنوز در سرزبانهاست و به شاه عباس بزرگ صفوی (۱۰۰۳ - ۱۰۳۸ هجری) بازخوانده شده و محمودی، سکه ایست منسوب به محمود افغانی که چند سالی در ایران پادشاهی راند (۱۱۳۵-۱۱۳۷) و جزاینها ۲.

برای اینکه سکه داریوشی در همه رواج گیرد و همه کس آنرا بپذیرد، داریوش فرمان داد که آنرا از زر ناب بسازند. هرودت گوید: ارزش زر نسبت بسیم سیزده بار بیشتر بود، زر و سیم را که برسم با ژوساو پرداخته میشد، گداخته در قالبهای سفالین میریختند. پس از آنکه آن گداخته سرد میشد قالبها را شکسته، شمشها را در گنجینه انباشته نگاه میداشتند و باندازه ای که لازم میآمد آنها را سکه

---

۱- دال در فارسی باستان در زبان اوستایی به زا مبدل میشود نگاه کنید بفرهنگ ایران باستان تألیف نگارنده جلد اول ص ۷۲

۲- Numismatique Ancienne par Barthelemy p. 3-4;  
The Coins Of The Shahs Of persia(Safavi, Afghan, Efsharie, Zend And Kajars)by R S. poole, paris 1887 p XXXIII and LXXXIII; Coins , Medals And Seals Of The Shahs Of Irân (1500-1941) by H. L. Rabino 1945. p 32 and 48



میزدند « ۱ . دیودوروس (Diodorus) در تاریخ خود که در آخرین قرن پیش از میلاد نوشته شده در سخن از رزم اسکندر با داریوش سوم ، آخرین پادشاه هخامنشی مینویسد : « آنگاه که اسکندر در شهر شوش بکاخ پادشاهی درآمد خزینۀ آنجا بیش از چهل هزار تالنت (talente) سیم و زرغیر مسکوک انباشته دید ، اینهارا پادشاهان از زمان پیش دست نخورده بجای گذاشته بودند ، تا اگر روزی ، ناگهان ، حادثه‌ای روی آرد ، از این ذخیره پولی بدست آید . از این گذشته ، زرمسکوک یعنی داریوشی (دریکوس Dreikos ) بارزش نه هزار تالنت موجود بود « ۲ .

جز شاهنشاه کسی حق ضرب پول طلا نداشت . خستره پاونها (ساتراپها) و شهریارانی که در کشورهای خود نماینده شاهنشاه بودند ، اجازه داشتند تا باندازه‌ای در قلمرو فرمانروایی خود پول نقره ضرب زنند . ده سکه نقره مساوی بود بایک سکه طلا . هرودت مینویسد : « اریاند Aryandes را که کمبوجیه بحکومت مصر گماشته بود ، چندی پس از آن کشته شد ، برای اینکه خود را با داریوش یکسان پنداشت . چون او شنیده و دیده بود که داریوش میخواهد یادگاری از خود بجای گذارد ، که هیچیک از پادشاهان بدان دست نیافته بودند ، او نیز همان را تقلید کرد تا اینکه

Herodotos III, 95-96 -۱

Diodorus Siculus XVII, 66 Übersetzt von Julius F Wurm' Stuttgrt 1839 -۲

یوستی Justi گوید یک داریوشی طلا بارزش ۲۱ Mark و هزار داریوشی يك تالنت زر Goldtalente بود ، نگاه کنید به

Geschichte Irans Von Ferd. Justi im Gtundriss der Iranischen Philologie, 2. Band Strassburg 1896-1904 S.439

بسزای خود رسید . داریوش از خالص ترین طلا سکه زد ، اریاند ، مرزبان (ساتراپ) مصر هم از نقره سکه زد بنام « اریاندی » . هنوز هم اریاندی از خالص ترین سکه های نقره بشمار میرود . پس از آنکه داریوش از آن آگاه شد فرمان داد او را بگناه خود سری بکشند » ۱۰ از همین سختگیرها و اعتبار دولت هخامنشی و عیار درست و فلز خالص خود سکه های طلای آن دوران بود که در زمانی پول ایران در سراسر جهان اعتبار و رواج داشت .

واحد پول رایج زمان هخامنشیان کرشه Karsha خوانده  
 کرشه  
 شده است و این یگانه کلمه درست ایرانی است که در میان نامهای گوناگون که هر کدام از سرزمین و قوم بیگانه ایست ، بما رسیده است . بجای بود ، همین کلمه را بجای « ریال » بر میگزیدند ، اینچنین يك لغت بسیار کهنسال زنده میشد و ایراد تغییر دادن « قران » عربی به « ریال » اسپانیایی که هیچیک از این دوتزد ما شرافت قدمت هم ندارد ، بر کسی وارد نمیکردید .

چنانکه میدانیم نامهایی که به بسیاری از مسکوکات داده اند و برخی از آنها را یاد خواهیم کرد ، از نامهای اوزان است ، کرشه هم نام وزنی است و همنام يك پول مخصوص . همچنین در سانسکریت کرشه پنه Karshapana که نام وزنه و پولی است ، درست مانند کلمه دیگر سانسکریت نیشکه Niska میباشد . ۲ چندین کرشه

---

۱- Herodotos IV, 166 Translated by J. Enoch powell,  
 Vol I, Oxford 1949 p. 336 ; Encyclopédie - Robert Numis-  
 matique Ancienne Par B. A. A. Barthelemy, Paris 1866 p. 15  
 بفقرات ۲۷-۲۹ از بخش هفتم کتاب هرودت ملاحظه شود که از فراوانی سکه داریوشی طلا یاد میکند  
 ۲ - درهمه فرهنگهای سانسکریت این دولفت یاد گردیده است .

**Karsha** یا وزنه از روزگار هخامنشیان بیادگار مانده ، یکی از آنها اینك در موزه ایران باستان در تهران نگهداری میشود . این وزنه از يك پاره سنگ سخت، تیره سبزرنگ تراشیده وصیقل گردیده و بروی آن بسه زبان پارسی باستان وبابلی و عیلامی بخط میخی کنده گری شده و یادگاری است از زمان خود داریوش ، کسی که نخستین بار در ایران پول سکه زد . این وزنه صد و بیست کرشه است . در سال ۱۳۱۶ هجری خورشیدی در هنگام خاکبرداری یکی از سراچه های طرف جنوبی گنجینه تخت جمشید پیدا شده است . ۱ نپشته ای که در آن بزبان پارسی باستان کنده گری شده این است : « صد و بیست کرشه - منم داریوش ، شاه بزرگ ، شاه شاهان ، شاه دیها (= کشورها) ، شاه این [مرزو] بوهها ، پسر ویشناسب (= گشتاسب) هخامنشی » . ۲

وزنه دیگر بوزن شصت کرشه که آنهم درست مانند وزنه موزه تهران از داریوش بزرگ است و نپشته آن بسه زبان بی کم و بیش همانند آن وزنه است اکنون در موزه آسیای لنینگراد میباشد . این وزنه را خاور شناس امریکایی جکسن در سال ۱۹۰۳ میلادی در سفر خود بایران ، در مزار شاه نعمت الله ولی ، در ماهان ، نزدیک کرمان دیده و در کتاب خود « ایران پارینه و کنونی » بتفصیل از آن سخن داشته و سه عکس آنرا که هر يك نمودار خط میخی پارسی باستان و عیلامی وبابلی است ، چاپ کرده است . ۳

- 
- ۱- گزارشهای باستان شناسی تألیف محمد تقی مصطفوی تهران ۱۳۲۹ ص ۱۴
  - ۲- کلماتی که در فارسی آوردیم در متن پارسی باستان هم بکار رفته ، پوسه Pusa که در متن آمده در فارسی و پهلوی پس شده بمعنی پوروپسر .

بیامد نخست آن سوار هژیر      پس شهریار جوان اردشیر ( فردوسی )

- ۳- Persia Past And Present by A v Williams Jackson      - 4  
New -York 1906 p 181- 4

جکسن در ۱۷ مرداد ۱۳۱۶ = ۸ اوت ۱۹۳۷ در گذشت .

دو کرشه دیگر از داریوش بجای مانده که یکی از آنها در موزه لندن نگهداری میشود . ۱

يك وزنه نیز بشکل شیر در موزه پاریس Louvre موجود است و نبشته‌ای ندارد . ۲

گفتیم وزنه‌ای که در موزه تهران است یکصد و بیست کرشه است و آن بوزن امروزی میشود ۹ کیلو و ۹۵۰ گرام ، یعنی ۵۰ گرام کمتر از ده کیلو گرام . اینچنین يك کرشه نزدیک به ۸۳ گرام است . ۳

از همین وزن که بجای پندو Pondô لاتین است واحد پول ایران خوانده شده ، کرشه گفتند . در لوحه‌های عیلامی که در پاپان سال ۱۳۱۲ در تخت جمشید پیدا شده (در حدود ۳۰ هزار لوحه) مزد کارگران به کرشه و شکل (بکسرشین و کاف) Shekel پرداخته شده و بسا هم مزد کار با جنس داده میشد ، چون گوسفند و شراب يك گوسفند معادل سه شکل و يك کوزه (سبو) شراب بجای يك شکل بشمار آمده ۴ . کرشه در متون عیلامی این الواح کورشه اوم Kur-Sha-um آمده است .

۱- درباره این چهار کرشه و نبشته آنها نگاه کنید به

Old persian by R. G. Kent ,  
New Haven 1950 p. 114 and p. 156-7 ; Die Keilinschriften  
der Achämeniden Von F. H. Weissbach, Leipzig 1911 S. 104  
ویسباخ دانشمند آلمانی که روز چهارم دسامبر ۱۹۴۳ از جهان در گذشت در این کتاب فقط  
کرشه موزه لندن را یاد کرده است

۲- نگاه کنید به History Of The Persian Empire by A. T. .  
Olmstead Chicago 1948, Plate XXIX

۳- گزارشهای باستان شناسی تألیف محمد تقی مصطفوی ص ۱۴

۴- Persepolis Treasury Tablets by George G. Cameron,  
Chicago 1948 p 2

شکل shekel از مسکوکات ایچ روزگار هخامنشیان ، يك دهم

شکل

کرشه میباشد. ۱ آنچنانکه نام سکه کرشه هخامنشی از وزنۀ

کرشه است ، نام سکه شکل از يك وزنۀ معین است .

گفتیم پیش از اختراع سکه خود فلز چون زر و سیم غیر مضروب ، بجای پول یا فلز ضرب شده ، بکار میرفت ، شکل هم در اصل مقداری از همان فلز است . این کلمه که دیرگاهی است بایران راه یافته ، از لغتهای سامی است و در همه زبانهای سامی چون اکدی و بابلی و آشوری و فنیقی و آرامی و سریانی و عبری همین واژه با اندک تغییری موجود است .

شقالو Shaghâlu در زبان بابلی بمعنی سنجیدن است و در زبان عربی شقل بهمین معنی یادآور مفهوم اصلی و دیرین کلمه است ، همچنین در بابلی شیقلو نام وزنی است ؛ ۲: در تورات شقل در بسیاری از موارد نام پول است ، در یونانی این کلمه سیکلس Siglos شده است . ۳

تو گویی کز ستیغ کوه سیلی

فرود آرد همی احجار صد من ( منوچهری )

۱- از برای ارزش کرشه و شکل نگاه کنید به ibid p. 14 ; History Of The

persian Empire by A. T. olmstead, Chicago 1948 p 186-191

۲- شقل الدینار وزن کرد دینار را ، بسنجید (منتهی الارب)

۳- Assyrisches Handwörterbuch Von F. Delitzsch, Leipzig

1896 S. 685 - 6

Akkadische Fremdwörter von H. Zimmern, Leipzig 1917 S.

23; The Foreign Vocabulary Of The Qurân by Arthure Jeffery,

←

من وسیر  
 آنچه‌ناکه لغت شکل بهیئت ارامی از سرزمین بابل بایران  
 رسیده و سکه ای که ده يك کرشه بوده در زمان هخامنشیان  
 چنین خوانده شده ، لغت های من و سیر هم که هنوز در فارسی رواج دارد از همان  
 سرزمین است و در اصل نامهای اوزانی بوده و بسا هم مسکوکات را چنین خوانده‌اند .  
 من ، وزنی که امروز رسماً برابر است با سه کیلو ، در هر جای ایران متفاوت  
 بوده ، مقداری کم و بیش داشته است ، مثلاً من آذربایجان دو برابر من ری است . در  
 عربی من و جمع آن اُمنان نزد جوالیقی معرب است :

« المنا الذی یوزن به » قال اصمعی هو اعجمی معرب . ۱ اگر از اعجمی  
 ایرانی اراده شده باشد ، بی شك سهوی است مانند بسیاری از سهوهای دیگر در تشخیص  
 کلمات . ممکن است کلمه من اصلاً سامی نباشد زیرا در زبان شومر قوم غیر سامی و  
 غیر آریائی لغت منه mana بجای مانده و از آنان با کدیها رسیده منو manu گفتند  
 و در عبری مانه mâneh شده است . همین کلمه است که در یونانی منا m nâ و در  
 لاتین مینه mina و در هندی قدیم منا m nâ گردیده است . « من » اساساً وزنی  
 بوده پس از آن نام پولی گردید و مرور زمان نزد اقوام مختلف ، ارزشهای مختلف  
 پیدا کرد .

→

Baroda, 1938 p 258: Websters New International Dictionary

در متن عیلامی الواح پن سوکش Pan-Su-Kash بجای شکل آمده‌است همین کلمه‌است که  
 در آلمان Sekel و در فرانسه Sicle شده است

۱- المعرب الجوالیقی باهتمام احمد محمد شاكر قاهره ۱۳۶۱ ص ۳۲۴ و بصفحه ۲۹۲ همان  
 كتاب نیز نگاه كنید .

نزد شومریها و اکدیها يك من (در حدود نیم کیلو) دارای شصت شیکلو (شکل)  
 بود. ۱۰. الخوارزمی در قرن سوم هجری وزن يك من را در زمان خود چنین یاد کرده :  
 « المنا وزن مائتين وسبعة و خمسين درهماً و سبع درهم و بالمئاقيل مائة و ثمانون  
 مثقالاً . . . » ۲

خدنگی و پیکان او ده ستیر  
 زترکش بر آورد گرد دلیر (فردوسی)

سیر = استیر = ستیر که در هند هم امروزه نام وزنی است و در  
 سیم = ستیر عربی أستار و جمع آن أساتیر از لغات بسیار کهنسالی است که  
 از سرزمین بابل بایران و کشورهای دیگر رفته است. وزن استیر یا استار متفاوت یاد  
 شده، امروزه در ایران ۷۵ گرم است در نوشته‌های پهلوی ستیر نام پول و وزنی است.  
 در شایست نه شایست در فصل اول فقرات ۱-۲ گفته شده که « دروندیداد (فرگرد  
 ۴ فقرات ۵۴-۱۱۴ مراد است) از هشت پایه گناه سخن رفته و از برای هر يك از این  
 گناهان وزنی معین شده چون فرمان چهار ستیر و هر ستیر چهار درهم (= جوجن)  
 باشد ». ۳. در بحر الجواهر آمده : « استار هواربعة مثاقيل اوستة دراهم و دانقان او  
 اربعة مثاقيل و نصف ، قال الاقسرائي ، هوستة دراهم و ثلاثة اسباع درهم قال صاحب

۱- Histoire de l'Asie Antérieure. de l'Inde de la Crête  
 par Hrozný , Traduction Francaise par Madeleine David ,  
 paris 1947 p.144-5

۲ - مفاتیح العلوم الخوارزمی طبع قاهرة ۱۳۴۲ ص ۱۱ مکاییل العرب وأوزانها .

۳ - Shâyst nè-Shâyst by J. C. Tavadia,  
 فرمان Framân درجات گناهان دیگر: آگرفت-او برشت-اردش-خور-بازای-بات-تناب-هر  
 برخی از اینها فرهنگهای فارسی نیز یاد گردیده است .

التذكرة الاستار الطبى ستة دراهم وثلثا درهم قال الشيخ الاسار ستة دراهم و نصف  
فى الصراح استار ده درم سنك باشد و در بعضى موضع شش و نيم درم سنك دارند  
باختلاف مواضع ، ۱۰ .

ابومنصور عبدالملك ثعالبى (۳۵۰ - ۴۲۹) در سخن از زردشت و آيين وى  
مينويسد : « و قال لاطلاق الا باحد ثلاثة الزنا و السحر و ترك الدين و حرم السكر  
و الزنا و السرقة و جعل عقوبة الزانى ان يضرب ثلاثمائة خشبة او يؤخذ منه ثلاثة اساتير  
فضة و عقوبة السارق اذا شهد بسرقة بها ان يخرم فى انفه او اذنه و يغرم مثل قيمة  
ماسرق » ، ۲۰ .

گفتيم سير (= استار = استير ) هم از سرزمين بابل است . اين كلمه در اصل  
ايشتار ( Ishtar ) است كه نام الاهة نامور آشور و بابل است ، او پروردگار زندگى  
و نماينده ستاره زهره و معشوق پروردگار تموز است . تموز هم نزد ما جزء ماههاى  
سريانى معروف است . ۳۰

بسا در ادبيات فارسى از اين كلمه تابستان اراده ميشود . ۴۰ ستايش ايشتار در  
سرزمين عراق كنونى بسيار قديم تر از روزگار فرمانروايى بابل و آشور است ، زيرا

۱- بحرالخواهر چاپ طهران

۲- غرداخبار ملوك الفرس وسيرهم تأليف ابوالمنصور الثعالبى باهتمام زوتنبرك Zotenberg  
پارىس ۱۹۰۰ ص ۲۶۰-۲۶۱

- |                                    |                              |
|------------------------------------|------------------------------|
| ۳- دوتشرين و دو كانون و پس آنكه    | شباط و آذر نيسان ايار است    |
| حزيران و تموز و آب و ايلول         | نگه دارش كه از من يادگار است |
| نصاب الصبيان ابونصر فراهى          |                              |
| ۴- عمر برف است و آفتاب تموز (سعدى) |                              |



ستایش وی میراثی است که از سومرواکد بیا بللیها و آشوریهارسیده است . ۱ در فلسطین و فینیقیه هم ستایش وی بنام استرته Astarté رواج داشت . ۲ بخشی از توراۃ ، کتاب استر معروف است . در این کتاب از اخشورش (خشایارشا) چهارمین شاهنشاه هخامنشی و زنش استر یاد گردیده است . آنچنانکه در آنجا آمده «خشایارشا در سال سوم شهریاری خویش بزمی از برای همه بزرگان و سران کشورهای خویش در پایتخت شوش بپراست . در هفتمین روز آن جشن با شکوه پادشاه خواست که ملکه ایران ویشتی Washti با تاج خسروی بآن جشن در آید تا مهمانان او را به بینند ، زیرا ملکه بسیار زیبا بود اما ملکه فرمان نپذیرفت و نخواست خودنمایی کند ، پادشاه از این نافرمانی خشمگین شد و دادوران دربار آنرا سرپیچی از فرمان شاه باز شناختند . آنگاه پادشاه همه را آگاه ساخت که دیگر وشتی ملکه ایران نیست و بجای وی ملکه دیگری خواهد برگزید . پس از آن از سراسر کشورهای ایران دختران زیبا در شوش گرد آمدند ، در میان آنان دختر یتیمی بود از خاندان یهود که در هنگام استیلای پادشاه کلدی ، نبوکدنزر Nabukadnazar ، (در سال ۵۸۶ پیش از مسیح ) از اورشلیم بشوش مهاجرت کرده بود و پسر عمش مردخای او را تربیت میکرد ، پسند خشایارشا گردید . این دختر یهود استر است که تاج شاهی بسر او گذاشتند . . . ، غرض از یادآوری این داستان کهنسال نام استر (= ایشثار = استار = استیر = ستیر = سیر) است .

---

۱ درباره ایشثار و تموز نگاه کنید به  
 Altorientalischen Geisteskultur  
 Von Alf. Jeremias Leipzig 1913S. 253-263 und 263-273  
 Histoire de l'Asie Anterieure par Hrozny, Traduction par-۲  
 Medeleine David , paris 1947 p. 133

برخی از دانشمندان و خاورشناسان خواسته‌اند میان ایشتارالاهه بابلی و اناهیتا (ناهید) ایزدمؤنث ایرانی ارتباطی بدهند. ۱۰ پنجمین یشت که یکی از دلکش‌ترین بخش‌های اوستاست و آب‌ان یشت خوانده می‌شود در نیایش ناهیداست. ناهید فرشته نگهبان آب آنچنانکه در آب‌ان یشت تعریف گردیده، یادآور ایشتار بابلی است. ۲ از اینکه نام این الاهی بمفهوم وزنی گرفته شده و بسا مسکوکاتی هم بنام او خوانده شده از اینروست که پیش از اختراع پول در لیدیا در روی پاره‌های زر و سیم که از برای مبادله و داد و ستد بکار می‌رفت، سر و پیکر برخی از خدایان ضرب می‌شد. سر ایشتار هم در سر زمینهایی که ستایش وی رواج داشت در روی اینگونه فلزات ضرب شده بنام سر ایشتار معروف بود. پس از اختراع سکه هم در بسیاری از پولهای رایج یونان و سر زمینهای دیگر سر خداوند کارانی چون زئوس (Jupiter) Zeus، اپولون Apollon، آرتمیس (Diana) Artemis، افرودیته Aphrodite و دیگران ضرب شده است. ۳

توکیدیدس Thukydides تاریخ نویس یونانی که در سال ۴۶۴ تولد یافت و گویا در حدود سال ۳۹۵ پیش میلاد درگذشت و بنا بر این همزمان اردشیر اول و داریوش دوم هخامنشی بوده در تاریخ خود «جنگ پلوپونس (peloponnesos) سکه‌زین

---

۱- نگاه‌کننده به The Foundations of The Iranian Religions by L. Gray (K,R, Cama priental Institute No.5) Bombay, 58-9

۲- نگاه‌کننده بتفسیر اوستای نگارنده جلد اول یشتها ص ۱۵۸-۱۷۶

۳- The History Of The Persian Empire by Olmstead p. 14 and 187-8, plate LIV;

Griechische Geschichte Von Ettore Ciccotti, Gotha 1920 S. 48

داریوش را با کلمه استتر (= استیر) آورده (Stater Dereikos) یعنی استیر داریوشی ۱۰ چنانکه دیده میشود در پانصد قرن پیش از میلاد مسیح پول طلای ایران استتر (= ایشتر) خوانده شده و بسیاری از مسکوکات یونانی نیز چنین نامیده میشد، از آنهاست استترفلیب مقدونی، پدر اسکندر، گذشته از اینکه این کلمه نام برخی از مسکوکات بوده، نام وزنی هم بوده. در سراسر دوران تاریخی ایران این کلمه خواه سکه و خواه وزن، رایج بود و در زمان ساسانیان یک ستیر چهار درهم ارزش داشت ۲۰ در میان لغتهای اوزان و مسکوکات شایسته است که دانك یاد

#### دانك

گردد. دانك یا دانگ بر خلاف بسیاری از اینگونه لغات

فارسی است و در اوستا دانا dānā و در سانسکریت دھنا dhānā (دهانیه dhanya) بمعنی دانه است. در پهلوی دانك dānak بهمین معنی است. در برخی از فرهنگهای فارسی، چنانکه در سروری، دانك بمعنی دانه یاد گردیده است. از اینکه وزن معینی و سکه مخصوصی از کلمه دانه گرفته شده همانند دارد، چون جو (شعيرة) و خردل ۳

Geschichte des Peloponnesischen Krieges, Übersetzt - ۱  
Von J. David Heilmann' Zweite Band. Leipzig S. 267 ۲۸ فقره  
L'Iran Sous Les Sassanides par Christensen; Copenhagen - ۲  
1936 p. 48-9

ابومنصور جوایی در المعرب گوید «الاستار: قال ابو سعید سمعت العرب تقول لاربعة «استار» لانه بالفارسية «جهار» فأعربوه فقالوا «استار» . . .

نویسنده فرهنگ انجمن آرای ناصری در کلمه «ستیر» بفرهنگ نویسان دیگر تاخته و گوید آنچه درباره وزن آن نوشته اند خطاست و نیز «ستیر» مخفف استار است و عربی است نه پارسی و وزن استار چهار مثقال و نیم بود»

۳- دانو کرش dānò-Karsh یعنی دانه کش در اوستا صفت مورچه است. نگاه

کنید به جلد اول فرهنگ ایران باستان، تألیف نگارنده ص ۱۹۸

Altiranisches Wörterb Von Bartholmae SP, 734; Grundris  
de Neupersischen Etymologie Von Horn No. 535

و نخود و باقلی ۱ و فندق و خز اینها و خود کلمه حبة ( عربی ) معادل دو جو است ۲.

در زبانهای فرانسه و انگلیسی نیز گرن grain از کلمه لاتین granum که بمعنی دانه است ، نام کوچکترین وزن هم میباشد. در نوشته‌های پهلوی دانك هم وزن و اندازه هم پول است و بسا بجای آن لغت ارامی (هزوارش) مد mad بکار رفته است ۳. در فارسی نیز دانك و دانگانه بمعنی پول است :

اردهایی چون ستون خانه میکشیدش از پی دانگانه

(مولوی)

- 
- ۱ - والشعيرة ایضاً خرا دل . نگاه کنید به بحر الجواهر - باقلاة یونانیه وزن اربع وعشرین شعیره ، باقلاة مصریه وزنها ثمان و اربعون شعیره و هو اثنا عشر قیراطا ، باقلاة اسکندریه تسعة قراریط ، البندقه وزن درهم . نگاه کنید به مفاتیح العلوم الخوارزمی طبع مصر ۱۳۴۲ ص ۱۰۵ و به بحر الجواهر .
  - ۲ - شعيرة يك جو ، حبة دو- الحبة شعیرتان نگاه کنید به مقدمة الادب زمخشری ص ۶۶
  - ۳ - مد در زبان عربی هم داخل شده ، الخوارزمی در مفاتیح العلوم ( ص ۱۱ ) در سخن از مکاییل العرب و اوزانها درباره مد ( جمع امداد ) گوید : « المد رطل و ثلث » در مقدمة الادب زمخشری ( ص ۶۶ سطر ۹ ) آمده « مد » پیمانه يك منی المد رطل و ثلث عند اهل الحجاز و رطلان عند اهل العراق ، المیدانی درست مانند زمخشری المد را تعریف کرده است .
- در منتهی الارب آمده : « مدة بالضم پیمانه است باندازه دورطل نزد اهل عراق و يك ثلث رطل نزد حجاز با مقدار پری دودست مرد میانه چون هر دو کف را پر کند ،
- و نگاه کنید به مناخثای ( فرهنگ پهلویك ) فصل ۱۸ ترجمه Asa و Junker

ص ۱۱۴

معرب آن دانق ۱ و جمعش دوانیق است . ابودوانیق کنیه دومین خلیفه عباسی ابوجعفر المنصور معروف است که مردی بخیل بود . در بسیاری از کتب تواریخ آمده که بمناسبت بخل وی و اندوختن سیم و زر و فراهم آوردن درهم و دینار یا انباشتن دانك (پول) او را چنین خوانده اند . در نامه پهلوی « شهرستانهای ایران » ابومنصور با همین کنیه یاد گردیده . « شاترستان بكدات ابوگافر چگون شان ابودوانیق خواننت كرت » یعنی شهرستان بغداد را ابوجعفر ، چنانکه او را ابودوانیق خوانند ساخت . ۲ ابوجعفر المنصور (برادر ابوالعباس السفاح) در ذیحجه ۱۳۶ بخلافت رسید و در ذیحجه ۱۵۸ مرد ، همان خلیفه بدکنشی است که تیسفون پایتخت ساسانیان را ویران کرد و بغداد را ساخت .

دینار و درهم      بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم  
(فرخی سیستانی) ۳      اندر همه گیتی نه درم ماند نه دینار

۱- دانج هم معرب دانك چنانکه در « شاه دانج »- دنق، هوسدس درهم ، معرب و هو عندالاطباء ثمانی شعیرات و يقال دانق بفتح النون و كسرهما وداناق ، نگاه کنید به مفیدالعلوم و مبدیالهموم (و هو تفسیر الفاظ الطبیه و اللغویه الواقعه فی الكتاب المنصورى للرازی) لابن الحشاء طبع رباط ۱۴۹۱ ص ۴۷ .

الدهرم ستة دوانیق والدانق ست حبات والحنة شعیرتان نگاه کنید به السامی فی الاسامی به الباب الثانی والعشرون فی ذکر الموازن والحساب .

۲- شاتراستانهای ایران فقره ۶۱ ، جمله ای که درباره بنای بغداد یاد شده گویا بعدها در عهد خود المنصور افزوده شده است . خود شاتراستانها باید که هنتر از آن عهد باشد نگاه کنید به

A Catalogue Of The provincial Capitals Of Eránshahr by J. Markwart Edited by G. Roma 1931 p . 5 and 114

۳- فردوسی در نامه یزدگرد سوم بمرزبان طوس درم و دانك را چنین یاد کرده :

بدین روز گارتباه و درم      بیاید ز گنجور ما چل درم      پس آنکه کسی کو بود زیر دست یکی زان  
درمها گراید بشصت      ازین شصت برتر شش و چار دانك      بیاید نوشته بخواند بیانك

دینار و درهم که دیرزمانی است در ایران زمین شناخته شده هنوز در سرزبانهاست. ریال واحد پول ایران بصد دینار تقسیم شده ، چنانکه پیش از رسمی شدن ریال در ۲۷ اسفند ۱۳۰۸ هجری خورشیدی ، قران نیز عبارت بوده از هزار دینار . درهم در هنگام چیره شدن اسکندر بایران ، در پایان سده چهارم پیش از میلاد بدستیاری یونانیان در ایران رواج گرفت ؛ دینار از کلمه یونانی دناریوس denarios (= denarion) میباشد و در لاتین دناریو denarius شده . ۱ يك سکه قدیم فرانسه بنام دینه (denier) از همین لغت لاتین است .

همچنین درهم (= درم) از کلمه یونانی دراخمه draxme میباشد و معنی لفظی آنرا در یونانی يك مشت پر یا يك چنك پر یاد کرده اند ۲ خوارزمی در مفاتیح العلوم در خمی (جمع در خمیات) - اكه بخوبی یادآور تلفظ یونانی کلمه است ، یکی از اوزان طبی یاد کرده : « در خمی اثنتان و سبعون شعيرة » ۳ محمد بن زکریای رازی در کتاب طب المنصوری که در میان سالهای ۲۹۰-۲۹۶ تألیف شده در وزن درهم مینویسد : « الدرهم الطبی هو ثمانية واربعون شعيرة من اواسط حبوب الشعير ، ينقص عن درهم الكيل بشعرتين و خمس شعيرة » ۴ - غرض از ذکر این چند فقره از اوزان

۱- نگاه کنید به Historia Naturalis. plinius XXXIII . 13

۲- « as much as one Can hold in The hand »

نگاه کنید به The Foreign Vocabulary Of The Qurân by Arthur

Jeffery, Barodal 1938 p.129 and 133; Griechische Geschichte-

Von Ettore Ciccotti, Gotha S 48 (Handvoll) درهم لفظاً يك چنك پر

میباشد چنانکه ابلس (= پول) که يك ششم درهم است لفظاً بمعنی خرده و پاره یا مقداری کم و ناچیز است

۳- مفاتیح العلوم ص ۱۰۵ ۴- مفید العلوم و مبداء الموم ابن الحشاء طبع رباط ۱۹۴۱ ص ۴۷

برای این است که دینار و درهم در ایران در قرون متفاوت چه پیش از اسلام و چه پس از آن نام اوزانی هم بوده آنچنانکه نزد یونانیان هم نام اوزان و مسکوکاتی بوده .

در یونانی بودن این دو کلمه امروزه کسی اندک شبهه‌ای ندارد اما در پارینه لغوین عرب درسرها آنها بسیار گفتگو کردند بویژه که هر دوی آنها در قرآن آورده شده :

در سورة آل عمران آیه ۶۸ کلمه دینار و در سورة یوسف آیه ۲۰ کلمه درهم جمع درهم آمده است . ابن درید و جوالیقی و راغب اصفهانی و سیوطی در مظهر و تعالی فقدا اللغة از دینار و درهم سخن میدارند ، ابن درید در جمهرة اللغة گوید :

والدينار فارسی معرب ، درهم معرب و قد تكلمت به العرب قديماً اذ لم يعرفوا غيره ، جوالیقی در المعرب گوید :

الدينار فارسی معرب واصله دنار و هو ان كان معرباً فليس تعرف له العرب اسماً غير الدينار . و باز جوالیقی گوید :

درهم معرب و قد تكلمت به العرب قديماً اذ لم يعرفوا غيره «

راغب اصفهانی که گویا در سال ۵۰۲ هجری در گذشت ، در کتاب المفردات الفاظ القرآن کلمه دینار را از دو لغت فارسی مرکب دانسته :

« وقيل ااصله بالفارسية دين آر ، أى الشريعة جاءت به »

شك نیست که دینار و درهم در زبان عرب از کلمات دخیله است و معرب از فارسی نیست ، این دو لغت دیر گاهی است که از یونانی داخل زبانهای سامی چون عبری و سریانی و آرامی و حبشی ( امهری ) و جز اینها گردیده ، ناگزیر از این زبانها بزبان عربی رسیده است ، در سرزمین سوریه از آغاز سال چهارم میلادی سکه طلای دینار

رواج داشت ، ناگزیر عربها نیز در زمانی نسبتاً قدیم با این مسکوکات آشنا شدند و نام آنرا شنیدند هر چند که خود سکه‌ای نداشتند در روزگار ساسانیان دینار ، سکه زر و درهم ، سکه سیم بوده . از همه پادشاهان خاندان ساسان مسکوکات فراوان بجای مانده است . چون در این گفتار مقصود ما بحث سکه شناسی ( numismatique ) نیست ، باید از جزئیات بگذریم ۱۰

در نوشته های پهلوی دینار و درهم یاد شده از آنهاست در کار نامك اردشیر پاپکان و شایست نه شایست و شکند گمانیک و یچار و جز اینها ۲ و بسا بجای درهم ( drahm ) علامت (ایدئوگرام ideogramme ) جوجن که از لغات آرامی (هزوارش) است بکار رفته و از آن یاد کردیم . در میان مسکوکات گوناگون دینار و درهم در ادبیات ما پایه استواری پیدا کرده . هر گاه که سخن از پول یا مسکوکی باشد همین دو کلمه بکار رفته و بسا هم بجای پول که گفتیم در نوشته های پیشینیان دیده نشده ، درم گفته اند در حدود العالم در سخن از ناحیت هند گوید :

« سلا بور شهری بزرگ است با بازارها و بازرگانان و خواستها و پادشاهی از آن »

---

۱ در باره مسکوکات ایران قدیم نگاه کنید به

Numismatique De La perse Antiques par Jaques De Morgan. 1er Fascicule.

Introduction - Arsacides, paris 1927;

2e Fascicule perside-Elymaïde, Characene, paris 1930;

3e Fascicule Dynastie Sassanide, paris 1932

۲- کار نامك اردشیر پاپکان فصل ۱۳ فقرات ۶۰۴ ، شایست نه شایست p. 160 by Tavadia

شکند گمانیک و یچار فصل ۱۵ فقره ۸۲

Shkand-Gumanik Vicâr par De Menasce Fribourg 1945



رأى قنوج است و درمهای ایشان گوناگون است که داد و ستدشان بر اوست ... » ۱

پس از برچیده شدن دستگاه شاهی ساسانیان، دینار و درهم فراوان بدست عربها افتاد، در سال شانزدهم هجرت که نيسفون گشوده و غارت شد بهر يك از شصت هزار تن از لشكر عرب، دوازده هزار درهم رسيد ۲ سكه های دینار و درهم ساسانیان با تصویر پادشاهان این خاندان و خط پهلوی و علامت آتشکده همچنان در میان عربها و ایرانیان رواج داشت، جز آنکه در کنار آنها « بسم الله » افزوده شده است تا اینکه عبدالملك بن مروان پنجمین خلیفه اموی ( ۶۵ - ۸۶ هجری) نخستین باریک سکه عربی بوحود آورد. ابن رسته ( ابوعلی احمد بن عمر) در کتاب الاعلاق النفیسه که در سال ۲۹۰ هجری نوشته شده گوید :

« و اول من نقش بالعریة علی الدراهم عبدالملك بن مروان ... » ۳

اليعقوبی معروف بابن واضح (احمد بن ابی یعقوب بن جعفر بن وهب الکاتب) که در سال ۲۹۲ هجری درگذشت مینویسد : « وفي ایام عبد الملك نقشت الدراهم والدينار بالعریة ۴. قدیمترین سکه ای که بتوان آنرا عربی نامید از همین عبدالملك

۱- حدود العالم چاپ تهران ص ۴۵، در این کتاب یکی از آن درمهای رایج سلاو رشبانی یاد شده، در چاپ لنینگراد هم شبانی یاد گردیده، در فرهنگ اسدی چاپ گتنگن (از شهرهای آلمان) و هم چاپ تهران شبانی آمده و بشعر فرخی گواہ آورده شده باندازه لشکر او نبودی گراز خالک و از گل زدن دنی شبانی برهان قاطع شبانی را مانند اسدی چاپ تهران درمی رایج خراسان دانسته است.

۲- Geschichte des Alten Persien Von F. Justi, Berlin 1879 S. 242-۲

۳- کتاب الاعلاق النفیسه ابن تصنیف رسته طبع لیدن ۱۸۹۱ ص ۱۹۲

۴- تاریخ الیعقوبی الجزء الثالث طبع تجف ۱۳۵۸ ص ۲۶

درم جمل التواریخ چاپ تهران ۱۳۱۸ شمسی ص ۳۰۴ در سخن از عبدالملك گوید :

←

است که در تاریخ ۷۵ هجری سکه خورد . این سکه نقره بیشک بتقلید درهم ساسانی ضرب شده است . درهم که با اردشیر بابکان (۲۲۶-۲۴۱ میلادی) بوجود آمد تا سال ۱۸۰ هجری در تبرستان باخاندان اسپهبدان پایدار ماند . ۱ آخرین سکه ساسانیان از یزدگرد سوم است که در سال بیستم پادشاهی وی یعنی همان سالی که کشته شد در یزد ضرب شده است . ۲

کهن ترین سکه زر ، دیناری است که در تاریخ ۷۷ از همین عبدالملک بجای مانده و بتقلید دینار بیزانس (رم السفلی) ضرب شده است . آخرین دینار اندکی پیش از بر افتادن خلافت عباسی و کشته شدن مستعصم در سال ۶۵۶ هجری ، در بغداد سکه خورده است . ۳ همین عبدالملک بن مروان که دینار و درهم ایرانی را بدینار و درهم عربی بگردانید ، در زمان اودیوان را از لغت پارسی بلغت عربی نقل کردند . ۴ دینار و درهم هنوز در برخی از کشورها نام سکه مخصوصی است ، آنچنانکه در اخم دریونان و دینار در یوگوسلاوی و عراق و در ایران هم يك ريال بیکصد دینار تقسیم شده است .

→ « و اندر سال هفتاد و شش نقش زر و درم فرمود کردن »

و نگاه کنید به A Catalogue Of The Arab - Sassanian Coins by John Walker, London 1941 p. XXXIX

۱- Coins Of Tabaristân And Some Sassanian Coins From Susa by J. M Unvala, paris 1938 p.7

۲- Zeitschrift des Dedschen Morgenländischen Gesellschaft, 33. Band' Leipzig 1879 S . 83

۳- Encyclopédie de L' Islâm. Tome I p. 1002-3 et p. 1005-6

۴- تجارب السلف چاپ تهران ۱۳۱۳ ص ۷۵

در پایان ناگفته نماند فلس جمع فلوس نام سکه مسین عرب ، نیز یونانی است ، از یونانی ییزانس (رم السفلی) فولیس phollis گرفته شده و خود این کلمه از لاتین « فولیس Follis » می باشد ، چنانکه پشیز ایرانی که بجای فلس عربی است و پشیزه که بمعنی فلس ماهی گرفته شده و پشی که همان پشیز است اصلا ایرانی نیست. بلکه ارامی است. ۱

این است باختصار نامهای برخی از سکه ها که بجز دوسه تایی از آنها ، هر يك از سرزمینی بکشور ما راه یافته ، همچنین است نامهای بسیاری از سکه ها نزد اقوام دیگر. در این گفتار فقط بذکر نامهای برخی از این سکه ها که در ایران رواج داشته و ارزش تاریخی و لغوی یافته بسنده کردیم تا نمونه ای باشد از برای صدها سکه دیگر که با نامهای گوناگون خود با سرکار آمدن پادشاهی از خاندانی ایرانی یا بیگانه ، چندی در اینجا مانده و سپری شدند .

- 
- ۱- پشیز بمعنی پول خرد و ریز و کم بها بجای فلس یا ابلس obolos می باشد :
- |                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| چه فضل میرا بوالفضل بر همه ملکان   | چه فضل گوهر و یا قوت بر نبیره پشیز |
| سخن تا نگفتی بدینار مانی           | و لیکن چو گفتم پشیز مسینی          |
| معنی پولك ماهی :                   | (ناصر خسرو)                        |
| می بر آن ساعدش از ساتکنی سایه فکند | گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم   |
| یکی پیکر بسان ماهی شیم             | پشیزه بر تنش چون کوکب شیم          |
|                                    | (معرفی)                            |
|                                    | (فخرالدین گرجانی درویش ورامین)     |

پشی بمعنی پشیز در يك شعر شرم انگیز سوزنی بکار رفته است .

نگاه کنید به : Encyclopédie de L , Islâm Tome I p. 50 :  
 Zeitschrift der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft,  
 Leipzig 1894 S. 491 - 2

## نوشته های انتقادی و اخلاقی

نوع دیگر نوشته های هرزبانی ، نوشته های انتقادی و اخلاقی آن زبان است که باعث پیشبرد وضع علمی و اخلاقی ملتی میشود که بآن زبان تکلم میکنند و میخوانند و می نویسند ( یا کسانی که بوسیله خواندن ترجمه آن آثار از مفاهیم آنها آگاهی می یابند )

مقصود از «نقد» یا «انتقاد» آن نیست که انگشت روی بدیهای اثری بگذاریم یا بدیهای اخلاقی جامعه ای را برشماریم ، بلکه مقصود از آن نمایاندن جنبه های خوب و بد و مقایسه میان آنهاست . این واضح است که در میان جامعه های مختلف و اثرهای هنری و علمی اشخاص گوناگون ضعفهایی وجود دارد ، اما بیننده بی غرض و خواننده بی طرف نباید تنها آن ضعفها را ببیند و آنها را بزرگ کند و بمردم بنمایاند . بلکه درجوار همین ضعفها باید محسنات را نیز بازگو کند که باعث دلسردی جامعه یا شخص هنرمندی نشود .

متأسفانه نوشته های انتقادی ما غالباً از روی غرضهایی است که یا بسوی مثبت یا بطرف منفی کشانده میشود . یعنی منتقد یا منتقد اگر با صاحب اثر دوست باشد اثر او را خالی از نقص جلوه میدهد و اگر دشمن باشد برای آن نقائص زیادی بر می شمارد . در صورتی که خواننده بی طرف می خواهد اثر را بخواند و به صاحب اثر اعتنایی

ندارد .

اما نوشته های انتقادی اجتماعی ، از نوع نوشته های خوب هر روزگاریست . زیرا که هر يك از نوشته های انتقادی اجتماعی اگر بتواند ذره ای تأثیر هم دروضع روحی مردم بگذارد ، زهی سعادت و کامیابی . وملتى كه بواسطه های مختلف نتواند ازسرچشمه نوشته های انتقادی ، آب زندگی اخلاقی بنوشد روبه اضمحلال ونیستی اخلاقی میرود . وچه خیانت کارند آنان كه نمیگذارند این نوشته ها درمیان اجتماع خودشان زیادشود و بنویسندگان آنها پروبال نمى دهند و آنها را تقویت نمى کنند .

نوشته های اخلاقی را ازاین نظر با این دسته از نوشته ها توأم آوردیم كه بنیان گذاری اخلاقی صحیح برروی ویرانه های كوییده شده بوسیله انتقاد باید بناگردد وكسانیکه به نیروی نوشته های انتقادی خویش وضع اجتماعی را بررسی مى کنند و موارد ضعف آنها را می نمایانند و باكوبندگی واستحكام رأى متین خویش آنها را پست و ناچیز جلوه مى دهند ، میتوانند بر ویرانه هایی كه خود ساخته اند ، بنای رفیع كاخ اخلاق را بنیان نهند . وازاین نظر است كه میگویند منتقدین هراجماعى ، مبشران اخلاق و حیثیت انسانی هستند .

و بازهم از این جهت است كه خوانندگان هر مقاله انتقادی ، از نویسنده آن انتظار دارند كه پس ازكوبیدن ضعفها ونا بسامانیها ، برای آنها ارائه طریق كند و راه پیشرفت وتعالی اخلاقی وگریز از آن ضعفها را به آنها نشان دهد . ومانیز ازاین جهات بود كه نوشته های اخلاقی و انتقادی را دريك مبحث قرار دادیم .

اینك دونوشته انتقادی ، یكى انتقاد اجتماعى و دیگری انتقاد از يك اثر را ، برای نمونه دراین كتاب درج میکنیم .

## روشنفکران بر سر دو راهی

از : محمد علی اسلامی

اگر روزی حساب گرفته شود، روشنفکران این کشور گناهکارترین مردم شناخته خواهند شد.

بسیار عجیب است که گفته می‌شود «تا مردم بی‌سوادند کاری از پیش نمی‌رود، وضع همین خواهد بود که هست» و حال آنکه هر چه بر سر این ملک آمده بدست باسوادان آن آمده، بدست دانشمندان و دانشمندان نمایانش.

مردم عامی را سرزنش می‌کنند که چرا چنین و چنانند، چرا رأی می‌فروشند، چرا بزور گردن می‌نهند، درحالی‌که کمتر کسی از باسوادان پرسیده است «شما که خود را طبقه منور می‌شمارید چرا به خدمت زورکمر بسته‌اید. چرا در برابر ظلم سکوت می‌کنید، چرا مردم نادان را بفروش رأی برمی‌انگیزید. چرا دانش و آزادی و دین و مروت را یکباره بنده درم کرده‌اید؟»

ما مردم عجیبی هستیم. اگر رفتگر یا عمله‌ای رأی خود را به پنجاه ریال فروخت تا با آن نان یکروزه‌ای برای زن و فرزندانش فراهم کند، او را بچشم تحقیر می‌نگریم و همه بدبختیهای مملکت را از جانب او می‌بینیم، ولی کسان دیگری در برابر ما هستند که قلم و قدم و زبان و استعداد و دانش خود را درگرو منافع بیگانه نهاده و به انسانیت پشت کرده‌اند و برای يك دستمال قیصریه آتش می‌زنند و با اینهمه

ما ایشان را دانشمند محترم و علامه می‌خوانیم و کرسی استادی دانشگاه را برایشان مباح می‌شماریم و از تعظیم و تکریم در حق ایشان فروگذار نمی‌کنیم. انصاف بدهید کدام يك از این دو گناهکارترند، آن رفتگر یا این دانشمند؟

از آغاز مشروطیت تا امروز هر کس بنحوی از انحاء بر ما حکومت کرده، عالم یا ادیب یا سیاست مدار یا دکتر یا مهندس بوده است، همه کسانی که تاکنون به مجلس راه یافته‌اند، لااقل از سواد خواندن و نوشتن بهره‌مند بوده‌اند و بسیاری از آنان در فهم و شعور خود را نادره دوران می‌شمردند. خاصه در سالهای اخیر سعی شده است که جوانان «برگزیده‌ای» که در دانشگاههای اروپا و امریکا مدارج عالی تحصیلی را پیموده بودند بمناسب بزرگ گمارده شوند. آیا نه اینان بوده‌اند که ایران را باین روز نشانیده‌اند، آیا نه اینان بوده‌اند که قانون‌گذارده و اجرا کرده‌اند، آیا قراردادهای ناهنجاری که بسته شده بامضاء اینان است یا انگشت فلان کاسب و فلان دهقان بر پایشان نهاده شده است؟

کسانیکه کشتی این ملک را جاشوئی و ناخدائی کرده‌اند، همه دانشمندی یا دانشمند نما بوده‌اند، پس چرا باید تقصیرها را بگردن بی سواد افکند؟

بیائیم و از این آخرین ناجوانمردی چشم‌پوشیم و اعتراف کنیم که بارگناه بر دوش ماست. ما که کوره سواد آموخته‌ایم به حق یا ناحق ورقهای بدست آورده‌ایم و بسیاری از ما از فضل و معرفت بوئی نبرده‌اند و آنچه خوانده‌اند و بکار می‌بندند درس سیاهدلی و سودپرستی و نامردمی است.

دانش و فکر نیز در روزگار ما چون امور دیگر بیازی گرفته شده است. آموختن علم برای چیست؟

آیا نه برای آنست که سینه گشاده تر و نظر بلند تر گردد ، حس آدمیت شکستگی  
گیرد و اعتلای نفس پدید آید ؟

برای شخص دانش پژوه علم باید چنین آثاری داشته باشد و ثمره آن برای  
جامعه گشایش و افزایشی در قلمرو ماده و معنی پدید آورد . اما بزعم ما چنین  
نیست .

علم یا ادعای داشتن علم برای بسیاری از ما وسیله ایست تا هر چه بیشتر بر درآمد  
و شغل های خود بیفزائیم ، از گوشت این شتر قربانی که ایرانش نامیده اند لقمه ای هر چه  
بزرگتر به چنگ آوریم و از کاروان عیش کنندگان عقب نمانیم .

ما کمتر با خود می اندیشم که کشوری هست بنام ایران و در آن مردمی زندگی  
می کنند که در این آب و خاک حقی دارند و ما بعنوان نمایندگان ارکان چهارگانه  
مشروطیت ، بصورت استاد و سیاستمدار و روزنامه نویس و قاضی و دیوانی و وکیل و  
وزیر خود را بر آنان راهبر و فرمانروا کرده ایم و در قبال آنان وظیفه و تعهدی داریم  
که اگر حداقل آن وظیفه و تعهد انجام نگیرد ، دیگر از ایران بنام يك کشور و از این  
مردم بنام يك جامعه نمی توان یاد کرد ، دیگر از این دو تنها اسمی باقی خواهد ماند ،  
تا همان اندازه که ما بتوانیم باتکاء آن برای خود مقام بتراشیم و مالیات بگیریم و  
قرارداد وام ببندیم و در راه ارضای هوسهای خود خرج کنیم .

ما که داعیه روشنفکری داریم و دستگاه کنونی را براه می بریم ، اگر اندکی  
بدین معنی می اندیشیدیم ، وضع به از این بود که اکنون هست . چنان غرق خودپرستی  
شده ایم که يك کرسی رادرمجلس یا دانشگاه یا صندلی ای رادرا اداره بر سر نوشت نسلی  
تر جیح می نهیم :



هرچه بر سر ایران آید گویا ، همین اندازه که من به مقام و رتبه و پولی برسم ، بس است ، اگر کودکان سیستان و کرمان گرسنه و برهنه اند باکی نیست . همین اندازه که کودکان من در ناز و نعمت زندگی کنند ، دیگر مسئله ای باقی نمی ماند ، اگر ثروتهای ایران برباد می رود گو برو آنچه مهم است آنست که ریزه هائی از آن در دامن من فرو افتد ، اگر استعداد و نیرو و وقت جوانان ایران بهدر می رود جای افسوس نیست ، افسوس آنست که عمر عزیز من در فراخ دستی و تنعم نگذرد ، امیال من اقناع نشود و فرصت از دست من برود . . .

اکثر روشنفکران ایران بنحو نومیذکننده ای ایران را از یاد برده اند ، گروهی به کنج عزالت خزیده اند و سکوت میکنند ، اینان گرچه مردم شریف و پرهیزگارند ، در ادای وظیفه خویش قصور می ورزند . گروهی دیگر بگرفتن حق السکوتی دلخوشند و دعاگو و مطیع و حق شناس می زنند . اما گروه سوم از ترکش علم بر مردم تیر افکنند اینان وضایت خاطر خویش را در ظلمت و تباهی می جویند و آبادی خود را در خرابی ایران میدانند ، و عجبر آنکه بعضی از آنان می کوشند تا دستکش سفید بر دستهای آلوده پیوشانند و با بی شرمی ، گاه و بیگاه در مدح تقوی و انسانیت و نظم و آزادی و هنر و زیبائی داد سخن میدهند . این اشخاص دباغانی هستند که داعیه عطرفروشی دارند و بهمان خشنودند که چند شامه علیل را در اشتباه افکنند . خوشبختانه در مقابل آنان هنوز کم نیستند روشنفکران و فضایل بلند همتی که از غم ایران غافل نمی نشینند ، بر حقانیت مردم و ارزش گوهر فضل نیک و قوف دارند نه خانه نشینی و گمنامی و محرومیت و نه زرق و برق بساط بیمایگان خود فروخته ، پای اعتقاد و امید ایشان را سست نموده است .

به همت این کسان است و به همت جوانان منزله و آگاه که چراغ ایران روشن خواهد ماند ، و گرنه در این شب سهنك بیم گم شدن و لغزیدن اندك نیست .

ایران از روشنفکران خود امید بر نگرفته است ، بگذریم از آن گروهی که به خدمت ابتذال و بندگی و ظلم کمر بسته‌اند . سایرین باید بدانند و می‌دانند که ما در دوران خطیری زندگی می‌کنیم و روشنفکران امروز بار مسئولیتی سنگین بردوش دارند ، اینان باید قدر خود را بشناسند و به شخصیت و عفت سیاسی خویش وفادار بمانند . امتیازهای خصوصی یا شوائب زندگی ، ایران را از یاد آنان نبرد .

ما در روزگاری عمر بسر می‌بریم که کشورهای واپس مانده از رکود و رخوت برانگیخته شده‌اند و روزوشب تلاش می‌کنند تا خود را به کاروان تمدن امروز برسانند تا زندگی خویش را بدانگونه که شایسته دنیای کنونی و حیثیت انسانی است بیارایند . هرساعت و هر دقیقه در زندگی اینان پیام آور پیشرفتی است . سراسر آسیا و آفریقا و امریکای جنوبی به جنبش آمده است و نسیم تازه‌ای سموم و عفونت دیرینه را از پیش میراند . آشفته ترین کشورها می‌کوشند تا نظمی در میان خود برقرار سازند . و امانده ترین سرزمین ها که تا دیروز اسیر بودند سعی دارند که راهی به جلو بگشایند . در همه این کشورها ، چه آن‌ها که آزاد شده‌اند و چه آن‌ها که هنوز در تلاش آزادی هستند ، روشنفکران و دانشوران از پیرو جوان ، نقش بسیار ارزنده و باروری را بر عهده گرفته‌اند . این گروه بودند که راه رهائی را به ملت خود نمودند ، اگر آنان دم فرو بسته یا به امتیازهای رنگارنگ دل خوش کرده بودند ، اگر نفع خویش را بر نفع عام مرجح شمرده و آرمانی جز « بیرون کشیدن گلیم خویش از آب » نمیداشتند ، آنچه در دنیا پدید آمده است باین آسانی پدید نمی‌آمد .

بیائید تا ما نیز آرزوی زندگی در کشوری سرافراز را در خود نمیرانیم .  
بیائید تا این مسابقه جهنمی را که در بین بسیاری از روشنفکران ما برای رسیدن

به منابع زرو زوردرگیر است ، درهم بشکنیم .

بیائید تا تحقیر کنیم این باغبانان فساد و این سوداگران ننکین منصب و جاه را ،  
در هر مقام و به هر درجه از دانش که باشند .

بیائید تا اعتقاد بیاوریم که لذتهائی هست بسی بزرگتر و پاینده تر و والاتر از  
لذتهای مورد پسند فرومایگان ، و آن لذت اندیشه بحال محرومان و از یاد رفتگان  
است ، لذت دفاع از حقیقت و عدالت .

مکتبی که برای ما گشوده اند اینست که تا کمر خم نکنیم ، تا بر آستانه دروغ و  
بیداد سر فرو نیاوریم ، تا روسبی و ارزندگی نکنیم نخواهیم توانست خوشبخت و مرفه  
و کامروا باشیم .

بیائید تا درس این مکتب را تحقیر کنیم و این خوشبختی و رفاه و کامروائی را  
نفرت انگیز بشماریم .

بر این دوراهی ، که يك راه به لجن زار پیوسته است و دیگری به چشمه زلال  
راه دوم را پیش گیریم ، هر چند ابتدای آن سنگلاخ و خار زار باشد . بکوشیم تا  
زانوانمان نلرزد ، سر خود را بلند نگاهداریم . دردورانهای دشوار زندگی است که نشان  
داده می شود مرد کیست و نامرد کیست .

## جلد هفتم از خمسه نظامی

اثر : صادق هدایت

دنیا پیوسته رو بکمال میرود و در تمام شؤون علمی و ادبی و اجتماعی هر روز شیوه‌ای نو پدید می‌آید و قدمی بلند بجانب اصلاح و تکمیل بر داشته میشود و البته افتخار همیشه نصیب کسانی است که نخستین بار راه تازه را گشوده و در اصلاح کار پیشینیان پیشقدم بوده‌اند .

در تحقیقات ادبی و شیوه سخن سنجی و بحث در معانی و ریشه کلمات دانشمندان تاکنون طرقی اختیار کرده بودند که در نظر همگان درست میامد . اما از آنجا که در سیر ترقی سکون وجود ندارد ، بتازگی دانشمندانی پیدا شده‌اند که در نتیجه سالها رنج و مرارت و کوشش با فکر سلیم و ذوق مستقیم خود شیوه‌های کهن را زیر پا گذاشته و از تقلید رسوم دیرین چشم پوشیده و خود طریقه‌های تازه‌ای در اینگونه مباحث اتخاذ کرده‌اند که راستی شایان توجه و قدرشناسی است !

هفت جلد خمسه نظامی (۱) که اخیراً تصحیح و تنقیح و توضیح شده با شرح حال و بحث در شیوه سخنوری این شاعر بلند پایه و فرهنگ لغات مشکل دیوان که برای مزید فایده بر آن افزوده‌اند نمونه بارزی از پیشرفت های شایان در فنون تحقیق است .

البته معرفت نفس مقدمه معرفت است و بزرگان عالم همیشه خود به عظمت خویش و اهمیت کاری که انجام داده اند متوجه بوده اند . چنانکه اپیکتیطوس حکیم بطریق اندرز بطور کلی فرماید :

« آنکه خود را شناخت خدا را شناخت . » ۱ این دانشمند محقق مدقق نیز بدین نکته التفات فرموده و خود آنرا متذکر شده اند .

از صفحه « عج » جلد هفتم **خمسه نظامی** : « نظامی در عالم مکاشفه گوئی پیش آمد های غلطکاری و الحاق سپس تصحیح و تشریح ما و دور کردن اشعار مهمل الحاقی را از دفاتر وی در همان زمان می دیده و از این چند بیت در آغاز خسرو شیرین بدین وقایع نظر داشته است :

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کمر بستم بعشق این داستانرا  | صلای عشق در دادم جهان را    |
| مبادا بهره مند از وی خسیسی  | بجز خوشخوانی و زیبا نویسی   |
| زمن نیک آمد این اربد نویسند | نه شعر من که شعر خود نویسند |

« پس از خسیس مقصود غلطکاران و از خوشخوان و زیبا نویس منظور «ما» بوده ایم . . . »

اما برای کسانی که همت بلند دارند و دست بکار های گران می زنند مشقات طاقت فرسا ، حتی در مناطق سردسیر سهل می نماید باین سبب دانشمند محترم بسادگی ۱- این گفتار حکیمانه را به سقراط و بقراط (مقصود از بقراط ارسطوست لیکن برای مراعات داء السجع این کلمه را در معنی ارسطو وضع کردیم ) نیز نسبت داده اند اما بسبک اپیکتئوس نزدیک ترست چنانکه دانشمند زیرین در کتاب خود اشاره کرده است :

Potatovskaya ' A Comparativestudy of literaria charivaria  
1674 .

تمام از رنج مالا کلام خود گفتگومی فرمایند :

ازصفحه «ع» : « مخصوصاً هر سال سه چهارماه تابستان را درسیرشیران (قریه سوهانك) با فراغت خاطر مشغول کار بوده تا در ظرف مدت ده سال این وظیفه بزرگ و خدمت عظیم را بانجام رسانیدم » .

در این مدت قصه فداکاریهای ایشان در تصحیح نظامی حتی بگوش دوره گردان هم رسیده بوده است :

ازصفحه «ع» : « کتابفروشان تهران هم خاصه دوره گردان چون ازقضیه آگاه بودند هر نسخه نظامی را اول برای من میآوردند » .

درباره شیوه ای که در تصحیح این کتابها « برخلاف مقلدان سبک اروپا » پیش گرفته اند ، « برای آنکه شنوندگان اغراء بجهل نشوند در جواب حاسدان » چنین گفته اند :

ازصفحه «ع» : « اولاً تقلید درهر کار ناروا و غلط است :

« خلق را تقلیدشان برباد داد کای دوصد لعنت براین تقلید باد »

ازصفحه «عو» : « ثالثاً اگر می خواستیم تمام غلطها را در حاشیه جای دهیم کار بیهوده و باعث تضییع وقت همه کس می شد زیرا هر صفحه دارای دو بیت شعرو بیست سی سطر نسخه بدل می گردید .

« اینکه اروپائیان درباره ای از کتب اینکار را کرده اند برای آنست که بسبب ییکانگی با زبان ، صحیح را از غلط تمیز نمی توانند و نسخه بدلها هم معدودی بیش نبوده پس همه را ضبط کرده اند و هم آنان اگر کتب کهنسال زبان خودشان را تصحیح کنند البته چنین کاری نخواهند کرد .. »

چنانکه مصحح محقق مدقق فرموده اند شیوه‌ای که تا کنون در تصحیح دیوانها و کتب قدیم متداول بود طریقه ناپسندیده‌ای است ، زیرا هم کاری دشوار و مستلزم صرف وقت بسیار می‌باشد و هم بر کمال فضل مصحح دلالت نمی‌کند . اما هر محقق فاضلی طبعاً کتاب یکی از بزرگان را برای تحقیقات عمیق خود انتخاب می‌کند . پس آسانترین و درست ترین روش تحقیق آنست که اشعار و عبارات را با ذوق سلیم خود که بدان نیز ایمان دارد بسنجد و هر شعریا عبارتی را که نپسندید یقین کند که از آن مؤلف یا شاعر نیست . دانشمند محترم نیز همین روش را ابتکار کرده و بکار برده اند چنانکه خود می نویسند :

از صفحه « نه » : « در تمام بیست و هشت هزار بیت مثنوی نظامی يك بیت سست دیده نمیشود و اگر اتفاقاً يك ترکیب سست یا يك معنی نامناسب یافت شد از نظامی نیست و الحاقی است یا آنکه تصرف کاتب و غلط نویسنده در آن راه یافته . »

اما اینکه بعضی از محققان عمر عزیز خود را در بحث سخن سنجی و تعیین ارزش و مقام شعراء و نویسندگان تلف کرده و بیهوده با اصول و قواعد علمی در این راه میکوشند کاری باطل و ضایع است زیرا شاعرانی هستند که گفتار شان معجز است و در معجز جای گفتگو نیست . شیوه مصحح مدقق محقق در انتقاد اشعار نظامی نیز همین است :

از صفحه « نه » : « بسیاری از ابیات نظامی معجزه است و هرگاه جن وانس جمع شوند نمیتوانند نظیر يك بیت آنرا بیاورند و اینک نموداری از آن معجزات . . این يك بیت وی با صد دفتر برابر است :

زمین عجم گورگاه کی است      در او پای بیگانه وحشی پی است

البته مراد دانشمند محترم صد دفتر چه سفید بوده است . بعلاوه بهتر بود مؤلف نمونه ای از اشعار اجنه را درج می نمودند تا معیاری بدست خواننده داده باشند .

از صفحه « نه » و « نو » هیچکس چنین نیاردگفت :

پیر بخت آزمای تاج پرست      تاج بنهاد وزیر تخت نشست .

درکشته شدن زنگی و افتادن سروی فرماید :

سر زنگی      نخل بالافتاد      چو زنگی که از نخل خرما افتاد .

در مقایسه میان فردوسی و نظامی می نویسد :

از صفحه « نخ » : « ما اینک اشعار هردو را در همین واقعه نقل و ذوق سلیم و

فکر مستقیم را هر کجا باشد حکم قرار میدهیم تا معلوم گردد مقام شاعری نظامی کجا و فردوسی کجاست » .

هر چند این حقیر بذوق سلیم چندان بدین نیست متأسفانه چون در اشعاری که از فردوسی نقل کرده اند بعضی بیت ها افتاده و سخنان اسکندر و دارا با هم مخلوط شده بود نتوانست در این باب حکمی بکند . البته مصحح مدقق محقق خود متوجه این نکته بوده و عمداً اشعار فردوسی را باین صورت چاپ کرده اند تا قضاوت چندان آسان نباشد .

تمام ابیات دشوار نظامی در این هفت جلد کتاب دانشمندان شرح و تفسیر شده است و اینک ما يك نمونه از آن می آوریم . در خسرو شیرین آنجا که شاپور فرمان خسرو برای بدست آوردن شیرین عازم است بخسرو میگوید :

اگر دولت بود کارم بدستش      چو دولت خود کنم خسرو پرستش



محقق محترم در ذیل صفحه چنین توضیح داده‌اند :

« یعنی اگر کارمن بدست اودولت باشد ... »

دانش آموزی میگفت معنی شعر اینست که « اگر بخت باشد که او را بدست بیاورم . . . » ولی البته هزار البته بزعم این ضعیف قبول دانشمند محترم اصح است .

همانا علماء و حکماء انسان را به حیوان ناطق تشبیه کرده‌اند چه امتیاز او بر سایر حیوانات از لحاظ سخن است ، و هر زبانی کاملتر باشد به ویژه تأثرات درونی خود را بهتر می‌تواند بیان کند از این رو مؤلف توجه خاصی نسبت به لغات مشکل سبعه نظامی مبذول داشته‌اند و این کتاب که با داشتن لغات مشکل خواندنش خالی از اشکال نبود با زبر دستی کامل و بوسیله کتاب فقه اللغة عامیانه این اشکالات را کاملاً مرتفع نموده‌اند . عجلاناً بواسطه ضیق اوقات و تراکم امور به تذکر چند نکته که دانشمند محترم در فرهنگ نظامی با ذوق سلیم خود معنی کرده‌اند قناعت میکنیم :

آذرنگ - بمعنی آتش رنگ و مخفف آذررنگ میباشد .

سیه را سرخ چون کرد آذرنگی      چو بالای سیاهی نیست رنگی  
عقیده بعضی بر آنست که آذرنگ به معنی جرقه و اخگر و برق و آتش است چنان که در این شعر :

« که ازغم بجانم رسید آذرنگ » و در شعر نظامی هم دارای همین معنی میباشد ولی البته اینگونه ذوق هاسلیم نیست .

آلان - این ناحیه را در کتب « تحفة الافاق » نیافتیم ۱

---

۱- بعقیده باختر شناس مشهور لسکوت امریکائی نام قبیله از آل بوده است که بطرف فلات  
←

از خرافتادن - کنایه از مرگ است :

بهندوستان پیری از خر فتاد پدر مرده‌ای را بچین گاوزاد  
اینجا دانشمند محترم لغت مشکل « گاوزادن » را که کنایه از زادن شترست معنی  
نفرموده‌اند ۱۰

اغانی - سازی که افلاطون اختراع کرده است :

نشان‌دهند مطرب بهر بر زنی اغانی سرائی و بر بطن زنی  
خوب بود مؤلف محترم تذکر میدادند که اغانی بموجب این شعر سازی بوده  
که در آن میسر آید و شاید همین بوق باشد و در آن آواز میخوانده‌اند .  
افرنجه - شهری است در کنار نیل که گویند انوشیروان آنرا بنا کرده :  
« نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم گدازند از آن کوه آتش چوموم »  
چنین بنظر می‌آید که مردم این شهر بعد به اروپا کوچ کردند و باین سبب اروپا به  
« فرنک » موسوم شد . ۲۰

→  
غربی برزیل مهاجرت کرده‌اند . برای اطلاعات بیشتر به کتاب ایشان مراجعه شود :  
R Lescot, Chinoiseries des langues astucèennes, Alep 1877

۱- برای مطلب بالا به مقاله دانشمند محترم روتا باگوس مراجعه شد به عنوان زیر :  
Rutabagus, Traité des calembours et Jeux de mots démodés  
که در مجله ایگدر ازیل Yggdrasill شماره ۴۳ سال ۳۹ درج شده بود، لکن این لغت را نیافتیم.  
ضمناً از شاعر شیرین سخن آقای ناطل تشکرا واجب می‌شمارم که دوره مجلات نامبرده را در  
اختیار این حقیر گذاشتند . بعلاوه در کتاب تحول و تطور زبان دری که در دست تألیف است به  
این نکته اشاره خواهم کرد .

۲- برای اطلاعات بیشتری مراجعه شود به کتاب زیر :  
Karapitapan , Speculations morphologiques des sado -  
masochistes .

این حقیر مطالب فوق را در کتاب تحول و تطور زبان دری که مشغول تألیف می‌باشم متذکر شده‌ام .

**باج برسم** - برسم کتابی است درکیش بهی مقدس و باج برسم چنانست که هنگام خوان گستردن مؤبد بحال خواندن نسك و بدست گرفتن برسم خورش ها را چاشنی کرده و آنگاه خسرو میخورد :

« بهر خوردی که خسرو دستگه داشت

حدیث باج برسم رانگه داشت »

از مزایای این فرهنگ آنست که گاهی اینگونه شوخی های ملیح را نیز در آن گنجانیده اند و در عین حال کتابی ادبی و فکاهی تألیف کرده اند تا طبع خوانندگان را که از خواندن تحقیقات دقیق علمی ملالت یافته انبساطی دست دهد و این شیوه اخیراً بسیاری مقلد پیدا کرده است . و گر نه محقق مدقق البته میدانند که برسم کتاب نیست و ترکه های انار و گز است که زردشتیان در موقع دعا خواندن بدست می گرفته اند و باج یا واج ۱ یا باژ گرفتن دعا خواندن است و در آئین زردشت پیش از غذا دعای خوانده اند و آنگاه دست بخوردن غذا میبرده اند .

**براد** - بازیر اول کلمه نفرین است : (سیلاب غمش براد حالی)

این ضعیف گمان داشت که براد صیغه تمنی از فعل بردن است ولی خوشبختانه این اشتباه برطرف شد .

**بردع و ابخاز** - در لغات مشکل فرهنگ دیده نشد .

**برنائی** - بازیر اول دوره بعد از جوانی که دیگر نمو و برآمدن برای بدن

نیست . . .

---

۱- معنی غیر علمی این لغت در رساله « راهنمای زبان فارسی باستان » (ص ۱۵) توضیح داده شده و مؤلف لغت واج شناسی را برای phonetique پیشنهاد نموده است و نیز کتاب bon sens Ziaouillard, L, agonie du دیده شود

بنابراین «برآئی» نیز بمعنی دوره جوانی است که برآمدن برای بدن هست. تاکنون نگارنده گمان داشت که در کلمه «برنا» حرف ب مضموم است و در زبان پهلوی نیز آن را بصورت «اِبر نای» دیده بود و هیچ باین نکته دقیق توجه نداشت.

برومند - با زبراول کامیاب و محترم مخفف آبرومند است :

«برومند باد آن همایون درخت که در سایه آن توان بر درخت»  
اینجا منقح مدقق را مختصر اشتباهی دست داده که البته از قدر و منزلت تحقیقات دقیق ایشان نمیگاهد و آن اینست که برومند مخفف آبرومند نیست بلکه مرکب از دو کلمه «بر» بمعنی «میوه» و ادات «مند» می باشد یعنی «میوه دار» و کلمه مند در زبان پهلوی «اومند» بوده و در فارسی به «مند» تخفیف یافته و فقط در بعضی کلمات مانند همین برومند و حاجتومند و نیازومند بصورت نخستین مانده است. از اشعار منوچهری است :

من نیازومند تو گشتم و هر گوشه چنین

عاشق ناز تو می زبیدش صد گونه نیاز

پراویز - در وجه تسمیه پراویز فرهنگ ها مهملات خنده آور بسیار گفته اند :

جای بسی خوشوقتی است که این مهملات خنده آور در نتیجه کوشش دانشمندانی مانند مصحح جلد هفتم خمسه نظامی به تحقیقات جدی تبدیل میگردد.

پرده داران - مطربان خواننده.

«مطربان پرده را نوا بستند پرده داران بیکار بنشستند»

جای آن بود که توضیح میدادند که پرده داران خوانندگانی هستند که صوت بسیار زیر دارند بطوریکه آوازشان پرده صماخ را میدرد .

**تپانچه** - سلی و در اصل ته پنجه بوده و بعد تپنچه شده و اکنون تپانچه می خوانند . تپنچه هنوز در نسخ قدیم دیده میشود .

زنم چندان تپانچه بر سر و روی که یا رب یا ربی خیزد زهرسوی  
از اینقرار « سرخجه » در اصل سرخنجه بوده باین مناسبت که در اثر ناخوشی  
سرخك تن به خارش می افتد و با سرخنجول ( تك ناخن ) تن را خارش میدهند .  
این گونه تحقیقات را در باره ریشه لغات بزبان فرنگی « اטיمولوجیا »  
میخوانند .

**جناب** - با پیش بازی و قمار معروف که عوام جناق میگویند و جناق بستن و  
شکستن معروف است و برنده میگوید مرا یاد و ترا فراموش :

جنابی که باگل خورم نوش باد مرا یاد و گل را فراموش باد  
این ضعیف سابقاً این کلمه را در این شعر « جالاب » میخواند که بمعنی شربت  
« گلاب » است ولی در نتیجه تحقیقات دانشمند معظم این اشتباه رفع گردید و نیز ثابت  
شد که در زمان نظامی استخوان جناق رانیز میخورده اند .

**حصرم** - فتح اول و ثالث غوره .

این کلمه در زبان عربی بکسر اول و ثالث است ولی معلوم میشود که در زبان  
نظامی هر دو بفتح بوده است .

**دبیر** - نویسنده کاتب و در اصل چنانکه صاحب محاضرات مینگارد « دوویر »  
بوده یعنی دارای دو فکر و دو خاطر که یکی صرف نگارش و خوش نویسی میشود و

دیگری مصروف مطالب شیوا و در اصل فارسی است . »

نظر کسانی که از ذوق سلیم عاریند اینست که ، دیر از ریشه اوستائی « دب » بمعنی نوشتن میآید و میگویند در فارسی هخامنشی نیز این کلمه بصورت « دپی » وجود داشته اما خطای ایشان آشکار شد ۱ و نیز معلوم میشود که کلمه سفیر نیز در اصل « سه ویر » بوده زیرا واو و فاء بهم مبدل میشوند و سفیر از آن رو گفته اند که یکی از فکرهای خود را صرف سفر کردن و دیگری را صرف اجرای ماموریت و سومی را مصروف بازگشتن میکند . بنابر این کلمه سفیر نیز در اصل فارسی است ولی متأسفانه صاحب محاضرات در این باب چیزی نمی نگارد . ۲

دستمکش - گدا که پیش همه کس دست دراز میکند و نیز نوعی از نان :  
دستمکش کس نیم از بهر گنج دستکشی میخورم از دسترنج (ص ۶۳)  
دستمکش نانی است که کنجد و سیاه دانه با خمیر آن آمیخته باشند و پاپوش نیز بهمین معنی است که اکنون نان پادرازی میگویند .

۱ - در رساله « راهنمای زبان فارسی باستان » ( ص ۱۶ ) مؤلف لغت دیبا را از ریشه دب میداند و در مقابل عربی متن انتخاب میکند و ضمناً توضیح میدهد دیبا پارچه ای بوده که روی آن نوشته و نقش و نگار داشته است . ولغت « دیبای در نویسا » را که سالها بود قلیه انتظارش بودند بالاخره بوجود میآورد . لکن دیبا در اصل دینا و بمعنی پارچه ابریشمی منقوش میباشد و مناسب تر بود پرنیان برای متن انتخاب میشد . کتابهای

Greensalt, Mégalomane ou néo - crétinisme , princeton.  
Rickshaw , L'Art de fabriquer des mots surréalistes .

دیده شود .

۲ - از شاعر معظم و دوست محترم آقای نیما یوشیج سپاسگزارم که این قسمت از کتاب محاضرات را از بر کرده برایم قرائت نمودند .

دمن - بفتحین - جمع دمن بکسر دال بمعنی آثار خانه است . (ص ۶۵)  
در عربی دمن بکسر اول و فتح ثانی جمع دمنه بکسر اول است ولی در زبان  
نظامی البته بطوری است که دانشمند محترم نوشته اند .

زرافه - بالضم - شتر گاو پلنگ (ص ۷۸) .

در اینجا محقق دانشمند بکشف مهمی در حیوان شناسی توفیق یافته اند زیرا  
شتر گاو پلنگ که صاحب عجایب المخلوقات آنرا « یوزپلنگ دریائی » نیز میخواند  
همان جانوری است که داروین مدتها در جستجوی آن بود و کتاب اصل الانواع خود  
رانیز درباره آن نوشته است . بزعم این ضعیف ممکن است همان جانور ماقبل تاریخی  
Pterodactyle باشد .

ستودان - دخمه و عمارتی که برگور کبران سازند و بظاهر در اصل ستون  
دان بوده است و بعد برگور غیر کبر هم اطلاق شده (ص ۸۴) .

در اینجا بمناسبت این کلمه بجاست تذکر بدهیم که تاقدیس نام تخت خسرو پرویز  
نیز در اصل از طاق و دیس مرکب است و آن تختی بوده بشکل دیس (بشقاب) که  
روی طاقی گذاشته باشند .

سمیرا - نام مادر شیرین همان Signorita اسپانیولی است که مؤلف از قلم  
انداخته است .

شبگیر - رفتن و مسافرت در شب است چنانکه ایوار مسافرت در روز است .  
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر

بحوض آید بیای خویشتن شیر (ص ۹۵)

این کلمه تا آذر ماه ۱۳۱۸ بمعنی سحرگاه و سپیده بوده است .

گیله - بزبان گیلانی ده وروستا (ص ۱۳۶) .

گویا کیلاس هم بزبان گیلانی باشد .

**مداین** - پایتخت شاهان ساسانی ... فرهنگ نویسان بفتح میم ضبط کرده‌اند ولی گمان می‌رود بکسر میم باشد و در اصل مدائین بوده بنام پادشاهان مدو ابدا ربطی بمداین عربی ندارد (ص ۱۴۱) .

گویا در اصل مرکب از لغت **Mode** و « این » یا « **Made in** » بوده . در باره وجه تسمیه این شهر قرار بود یکی از دوستان دانشمند من تحقیقات گرانبھائی بنمایند ولی متأسفانه اجل مهلتش نداد ، شربت وصال نوشید و بسر منزل مقصود رسید .  
**میوه** - باز بر یکم معروف وتلفظ بازیر میم در شهر نشینان غلط مشهور است و شاید وجه تسمیه آنست که بیشتر بامی خرده می‌شده (ص ۱۵۱) .

این نکته بسیار دقیق است که محقق مدقق بدان پی برده‌اند و برای مزید فایده می‌افزائیم که ابتدا در زبان فارسی میوه بمعنی نقل و شیرینی بوده که بامی می‌خورده‌اند و ثمر را بر میگفته‌اند بعدها که ده نشینان خوردن اثمار را بامی معمول کردند میوه برای ثمر علم شد و از آن پس به نقل و شیرینی هیچ نمی‌گویند .

امیدوارم که محقق دانشمند خرده گیریهای این حقیر را که در نتیجه زحمات و مشقات بسیار تهیه شده بنظر عفو و اغماض بنگرند و در آینده پیوسته جمله معارف پژوهان را از پرتو معلومات خود مستفیض بنمایند ، زیرا محقق محترم از تعریف و تمجید بی نیاز است و فداکاریها و مشقات ایشان در راه علم و ادب بر عالمان آشکار و محتاج به تذکار نمیباشد .

در پایان از کلیه دوستان فاضل و دانشمندان محترمی که این بنده ناچیز را در تألیف این مقاله بطور مستقیم و غیر مستقیم کمک نمودند از صمیم قلب متشکر و سپاسگذارم

تهران - اسفند ماه ۱۳۱۹



## نامه ها

نوع دیگری از انواع نوشته وجود دارد که مباحثی طولانی و خارج از حوصله این کتاب را دارد و آن مبحث نامه‌هاست .

مقصود از نامه، هر نوع نامه‌ای است که معمولاً نامه‌ها را بدو دسته تقسیم میکنند: « اخوانی و اداری »

منظور از نامه های اخوانی ، نامه هائیکست که میان افراد مختلف رد و بدل می‌شود و هر يك از ما در عمر خویش بیش از اندازه دست به نوشتن چنین نامه هائی زده‌ایم .

یکی از کارهای بسیار جالب توجهی که در رشته ادبیات فارسی می‌توان انجام داد ، جمع آوری این نوع نامه ها از ازمئه قدیم تا کنون است که بنظر من چنین کتابی می‌تواند یکی از مایه‌های اصلی جامعه شناسی تاریخی ایران شود .

در هر حال بعقیده من اگر در نامه های اخوانی هم دانشی وجود نداشته باشد که انسان از خواندن آن بر معلوماتش بیفزاید این نامه‌ها عبث و بیفایده است و شاید از همین جهت باشد که من بنده در هر سال بیش از یکی دو نامه دریافت نمودم و بیش از یکی دو نامه برای این و آن نمی‌فرستم . این کار اگر چه از تعداد دوستان ( دور ) انسان کم میکند ، اما همان دوستان معدودی هم که دارد ، تا بحث تازه‌ای پیش نیاید برای

او نامه‌ای نمی‌نویسند و وقت او را با سلام رساندن و احوالپرسی نمیگیرند .  
 اما منظور از نامه‌های اداری بسیار روشن و واضح است و نوشتن چنین نامه‌هایی  
 خود فنی جداگانه است ، زیرا هر قدر که ادیبان زبان فارسی از وضع نوشتن نامه‌های  
 اداری گله و شکایت کنند تغییری در این نوع نامه ها بوجود نمی‌آید و کلیشه‌ها یا  
 اصطلاحات « مقتضیات اداری » و « طبق نظر باز پرس اقدام شود » و « مذاکره شود » و  
 « با تقدیم احترامات فائقه » و . . . از بین نمی‌رود و باید هر کس در این مورد به این  
 اصطلاحات وارد شود .

چون این مبحث بسیار طولانی و محتاج نمونه‌های فراوان است ، از این نظر  
 تشریح این قسمت را به کتابی دیگر محول میکنیم که اگر مجالی دست داد در آینده  
 آن را منتشر می‌کنیم و از جهت دیگر ، کتاب حاضر بیش از حد خویش طولانی شده و  
 جای بحث طولانی برای آن باقی نمانده است . اما برای حسن ختام این کتاب دو نامه بسیار  
 خواندنی یکی از مرحوم جلال آل احمد و دیگری از آقای سید محمد علی جمال زاده  
 را نقل میکنیم و متأسفیم که در آخرین لحظات چاپ این کتاب جلال چشم از این  
 جهان فرو بست و ما را در عزای خویش داغدار کرد . خدای بزرگ او را غریق بحر  
 رحمت خویش فرماید .

از خواندن این دو نامه این شعر در ذهن خواننده می‌آید که :

همی گفتم که خاقانی در یغا گوی من باشد

در یغا من شدم آخر در یغا گوی خاقانی

دوشنبه سوم آبان ۱۳۳۸

## دوفنامه

### نویسنده محترم آقای جمال زاده

نمیدانم هیچوقت شده است که در عالم مستی بدوستی یا بیزرگتری از خودتان نیشی یا کنایه‌ای زده باشید و بعد که سر عقل آمده باشید خود را از آن سرزنش کرده باشید؟ و با این حال آرزو کرده باشید که کاش جسارت مستی را همیشه در آستین می‌داشتید تا باز هم اگر با میداد از این نیش و کنایه‌ها میزدید و حقی که دیگران نمی‌گویند و معمولاً به مجامله می‌گذرانند می‌گفتید؟

اوراق ضمیمه این مختصر حاوی همان نیش و کنایه‌هاست. و فقیر آنرا پارسال در حالی نوشت که هنوز مستی عصبانیت ناشی از قرائت آن مقاله را زیر دندان داشت می‌خواستم همانوقت برایتان بفرستم. اما میدانید که در این خنسی که ما گرفتاریم احتیاط بدجوری شرط عقل است. این بود که اول برای زخم خواندمش. بعد برای سه چهار نفر دوستان. تا هم درد دلی کرده باشم هم مشورتی. همه بالاتفاق مخالف بودند که بفرستم.

زخم باین علت که کار خطرناکیست. یکی دو نفر از دوستان باین علت که لایق شأن سرکار نیست. و یکی دو نفر آخری باین علت که ای بابا چکار بکار مردم داری...

وازا این حرفها . و می بینید که همین حرفها - یعنی همین تردیدها - کار را یکسال بتأخیر انداخت . یعنی یکسال آزرگار دوش مرا زیر دین سرکار نگهداشت . زیرا این دین که چیزی برای شما نوشته ام و بجای شما دیگران خوانده اند . خوب بزودی این دین ادا خواهد شد . اما راستی اگر ترس از خفقان گرفتن مجبورم نکرده بود که برای دیگران بخوانمش باز هم نمیفرستادمش . چون واقعاً نمی خواهم شما را برنجانم . و مهمتر از آن حیفم می آید که وقت شما را بگیرم یا فکرتان را حتی در مدت قرائت ۶ - ۷ صفحه متوجه این خراب شده ای بکنم که شما ظاهراً یا موقه بطاق نسیانش سپرده اید یا شاید بخاطر نجاتش بجستجوی قبسی بکوه طور قرن بیستم صعود کرده اید و اگر سفر موسی با همه ید و بیضایش چهل روز طول کشید شما که صبر ایوب دارید به چهل سال هم اکتفا نمیکنید - فارغ از اینکه حالا دیگر گوساله سامری در پوست شیر رفته است و دارد بجای اشرفی ریختن خون می ریزد .

موفق باشید .  
کوچک شما

### آقای جمال زاده

اخیراً قلم رنجه فرموده بودید و در باره « مدیر مدرسه » این فقیر - که در واقع چیزی جز مشتی در تاریکی نبود - در آخرین شماره راهنمای کتاب ( سال اول ۱۳۳۷ - صفحات ۱۶۷ تا ۱۷۸ ) مطالبی نعت آمیز منتشر کرده بودید . از اینکه آن جزوه بسیار مختصر سرکار را به چنین زحمتی واداشته است بسیار عذر می خواهم پیداست که در سن و سال شما نشستن و ده یازده صفحه درباره آدمی ناشناس نوشتن که نه کاره ایست و نه اگر نانی باو قرض بدهی روزی روزگاری پس می توان گرفت کار ساده ای نیست . فداکاری می خواهد و همت و قصد قربت و دست آخردور -

اندیشی . و شما بهتر از این فقیر می دانید که همین همتها و قصد های خالی از اغراض است که کسی را بچیزی یا به کاری دلبسته می کند و دست کم در تاریکی ذهن آدم بد بینی قتیله میرنده ای از خوشبینی گذرایی می افروزد . از این همه بسیار ممنون اما راستش این است که چون آن همه به به گوئی را در خور خود ندیدم شك برم داشت و این بود که بذهنم گذشت شاید در این همه همت و قصد قربت و پرکاری ما بازاری از دوراندیشی نهفته باشد . و تازه چه خوبست اگر این حدس صائب باشد چرا که بزرگترین رجحان يك عمر دراز این است که بدانی در پس این شکلکها صورتی نیز از حقیقت واقع نهفته است . گذشته از اینکه مگر قرار شده است تنها امثال دشتی دور اندیش باشند و در فکر باقیات صالحات ؟ که بردارند و مثلاً در « نقشی از حافظ » توشه ای برای روز مبادایی ببندند که پای پیران قوم از میان برخاسته است و جوانها زبان در آورده اند و به هیچ تر و خشکی از آنچه در زیر دیگ این روزگار برای نسل آنها چنین آش دهان سوز زقومی پخته است ابقا نکنند جمالزاده هم که بخیال خود در این پخت و پز دستی نداشته است حق دارد عاقبت اندیش باشد . حق دارد که با همه بعد مسافت بوی نکبتی این سفره را در بیا بد و و آنوقت بدنبال این استشمام بر خیزد و همچون لقمه ای به مفلوکی که گمان برده است که دست پیزی لای پالان من هیچکاره ای بگذارد که مبادا فردا همین مفلوك نا شناس از سر قبر من یا پدرم بگذرد و بجای الرحمن بر آن لگدی بکوبد باین طریق جوانهای نسلی که من فردی از آنم به آقای جمال زاده هم حق میدهند که این چنین عاقبت اندیش باشد . همچنانکه به دشتیها و حجازیها و تقی زاده ها هم حق میدهند که علاوه بر دور اندیشی ساده لوح و خام طمع هم باشند . چون

تنها راهیست که برایشان باقی مانده .

باعث تأسف است که تا کنون فرصت زیارت سرکار دست نداده است . والبتہ میدانید که تقصیر این قصور از این فقیر نبوده است . چرا که من از وقتی چشم به این دنیا گشوده ام سرکاراگر بدتان نیاید - بخرج جیب همان معلمانی که در «مدیر مدرسه» دیدید در کنار دریاچه «لمان» آب خنک میل میفرموده اید که نوشتن باد . چون حقش را داشته اید . در میان هزاران عزیز بی جهت که شما بهتر می شناسید شان . . . بگذار یکی هم باشد که بحق نان این مردم را حرام کند . وانگهی گمان نمیکنم شما نان این مردم را حرام کرده باشید . قلمها زده اید و قدمها برداشته اید . . آبروئی بوده اید و هتک آبروئی نکرده اید - همیشه جای خودتان نشسته اید . . نه دامن تن را سیاست آلوده اید ، نه در دام حسد دوستان و همکاران گرفتار شده اید ، نه از زندانها خبری داشته اید و نه از حرمانها . و در نتیجه این بردار هم داشته اید که نه از آتش داغ آن بیست سال جرقه ای بد-تتان پرید و نه از لجن این . . . همیشه هم محترم بودید و نماینده این مردم بودید و مهمتر از همه از نویسندگان پر فروش بودید . به همین صورتها بوده است که من نوعی تاکنون نتوانسته ام به فیض زیارت سرکار نایل بشود . و من ناچار بوده ام دلم را به آنچه منتشر می کنید خوش کنم و دیدار تان را اگر نه بقیامت به روزگاری موکول کنم که سرتوی سرها داشته باشم یا آنطور که دستور داده بودید «ره چنان بروم که ره روان رفته اند» . که نفهمیدم غرضتان از این «ره روان» خودتان بودید یا آن دیگران که ذکر خیرشان گذشت و همپا لکمیهایشان . . . اما اگر چه جسارت است اینرا هم از این فقیر بیاد داشته باشید که اگر قرار بود همه در راهی قدم بگذارند که ره روان رفته اند شما الان باید روضه خوان باشید . و من گوگل بان .

آقای جمال زاده خیلی حرفها برایتان دارم ، نکند سرتان را درد بیاورم ؟  
 و حالا به همین علتهاست که می‌خواهم غبن این همه ساله خودم را از زیارت  
 سرکار درین مختصر بیاورم بخصوص که با این مطالب لطف‌آمیز درباره « مدیر مدرسه »  
 مرا ناراحت کرده‌اید . دست‌کم این هم فرصتی است برای درد دلی ، آخر اگر پیران  
 قوم از درد دل جوانها بیخبر باشند این حفره میان نسلها تا به ابد هم پر نخواهد شد .  
 و شما بخصوص باید بدانید که براین یکی دونسل در این مملکت چه می‌گذرد ، بدردتان  
 می‌خورد ، دست‌کم سوژه يك داستان که هستید !

هیچوقت نمی‌توانم فراموش کنم که سه چهار بار در کلاسهایم وقتی « دوستی خاله  
 خرسه » شما را برای بچه مدرسه‌ایها می‌خوانده‌ام گریه‌ام گرفته‌است و به همین مناسبت  
 همیشه بخودم می‌گفتم چرا آدمی که « یکی بود یکی نبود » را نوشته‌است بر میدارد  
 و مثلاً « صحرای محشر » را می‌نویسد ؟ که بیچاره بنده خدا سالها پیش بصورت « رؤیای  
 صادقانه » در هند چاپ کرد .

نمیدانم اطلاع دارید یا نه که خانه پدری من در همان کوچه ای بود که صحنه « قلش  
 دیوان » سرکار است . وقتی این کتاب شما از کار درآمد و محیط آنرا ما نوس یافتیم رفتم  
 از پدرم و بعد از عمویم سراغ شما را گرفتم . پدرم چیزی نمیدانست چون سرش توی  
 حساب آخرت بود و هست اما عمویم شما را میشناخت . نترسید ، او هم آدمی نیست که  
 اهل این حرف و سخنها باشد یا چیزی از شما برورزاده باشد که دانستنش چیزی از  
 قدر و ارزش شما در چشم من بکاهد ، عموی من يك تاجر بلور فروش است که تنها غم  
 رقابت با اجناس پلاستیک برای هفت پشتش کافیهست ، نمی‌خواهد در دسر تازه‌ای برای  
 خودش بتراشد .

بهر صورت عمومی گفت جوانیتان را با هم گذرانیده‌اید و تعجب می‌کرد که چطور از چنان جوانی چنین نویسنده‌ای درآمده . کاری ندارم که اگر عمومی منم مثل پسر سید جمال اصفهانی بود که در چنان خیمه شب بازی ای با تقی زاده ها هم مشرب می‌شد معلوم نبود حالا لوله هنگش کمتر از شما آب بگیرد و آنوقت برادر زاده شما ، که لابد چیزی یا کسی در حد پدر یا عمومی من بودید ، حق داشت تعجب کند که چطور چنان جوان محجوبی چنین نخاله ای از آب درآمده است . در آنچه عمو از جوانی سرکار میگفت چیز خارق عادت نبوده یا علامت نبوغی ، آنچنانکه بعد ها برای بزرگترها می‌تراشند ، ولی با این همه نمیدانم چرا من شباهی میان جوانی خودم و آنچه عمو از جوانی شما گفته بود یافته بودم ، و راستش از شما چه پنهان که بتوارد همین اسم مرحوم پدر شما سالها درد دل داشته‌ام که چیزی شبیه سید جمال الدین اسدی آبادی بشوم و شاید جمعاً بهمین علتها بوده است که حالا چنین پخی شده‌ام یا هیچ پخی نشده‌ام .

غرض از همه این حرفها اینست که دورادور همیشه سعی می‌کرده‌ام با شما باشم و شما را بشناسم .

شما با « یکی بود یکی نبود » تان مرا شیفته خود کردید ، با « درد دل میرزا حسینعلی » احساس کردم زنده‌اید ، چون در آن به جنک کس دیگری رفته بودید که میدیدید از خودتان کاری تراست . با « قلشن دیوان » از شما دلزده شدم . چرا که بنرخ روزنان خورده بودید ، در « تیمارستان » دهنکجی به آن دیگری کرده بودید که وقتی خودکشی کرد شما هم فراموش نکردید که از آن نور دنیا در تقسیم میراث او با خانلریها و کمپانی شرکت کنید .

یادتان هست با انتشار آن نامه‌ها چه افتخاراتی فروختید ؟



می بخشید که به تلویح و اشاره قناعت میکنم و با « صحرای محشر » دلم از شما بهم خورد .

حیف ! وبعد دیگر هیچ . « هزاربیشه » آمد و هزار قلم اندازی و از سرسیری نوشتن وبعد برای بنگاه امریکائیها ترجمه کردن و بمناسبت حسابهای جاری که با نویسنده « رستم در قرن بیستم » دارید قزعلات « فونلون » را به اسم وحی منزل بخورد مردم دادن . و حالا دیگر حرفهای شما برای من کهنه شده است . درست شبیه نمایش های روحوضی .

نمیدانم هیچوقت گذارتان به محله جودها افتاده است ؟

آخر شما که مملکتتان را نمی شناسید ، دکانهایست ردیف و جلوی در هر کدام صندوقهای گذاشته اند که رویش اسم فلان بنگاه شادی نوشته و توی آنها خرت و خورت هایست که بدرد هر نمایشی می خورد .

از رستم و سهراب گرفته تا « جمیله دختر خاقان چین » حاجی آقاها ، سیاها ، عروسها ، کلفتها ، عاشقها ، کلانترها همه آن تو حاضر و آماده اند .

فقط باید پنجاه تومان بیعانه بدهی و شب فلان دعوتشان کنی . نیمساعت پیش از بجهوه مجلس در صندوق باز شد و همه این کاراکترها (!) آماده اند .

درست مثل کاراکترهای کتابهای آخر شما . همه ورچروکیده ، همه لوس ، همه کهنه .

اما آن بیچاره ها دست کم اینرا بلدند که فقط در یک شب عروسی در صندوقشان را باز کنند که هر سکنینه سلطانی بهترین رقص است و هر کل مجوادی بهترین بازیگر .

اما شما وقت و بیوقت در کیسه مارگیرتان را بازمی‌کنید و باز همان افسون‌ها و همان شامورتی بازیها . يك آخوند ، يك کلاتر ، يك بچه مدرسه ، يك بازاری ، يك قدآره بند ، و همه بالکوی دوران جوانی عموی من . و حالا دیگر کارتان مدتیست که بنقد ادبی هم کشیده ، آنهم برای دلچکهای « افه مینه » (effeminé) ای مثل بار قاطر و به آیه نازل کردنهای ادبی - به ترجمه‌هایی که دوست صفحه بیشتر نیست ، اما جوانها بر میدارند و در صد صفحه غلطهایش را منتشر می‌کنند !

نکند شما را وحشت گرفته باشد ؟

وحشت این که بزودی روزی بیاید که خدای نکرده شما نباشید و همه این ناندانها باشند و این جوانها و این قدرتها .

من اگر جای شما بودم بجای اینکه راه همچون رهروان بروم همان ده بیست سال پیش قلم را غلاف می‌کردم یا دست کم قدم رنجه می‌کردم و سرپیری هم شده بوطن بر می‌گشتم و يك دوره کامل درس رادوره می‌کردم . می‌بخشید که بزبان معلمها مینویسم عادت شغلیست ، لابد می‌دانید که بچه مدرسه ایها آخر هر سال درسهایشان را دوره می‌کنند . چه عیب دارد که سرکار هم یکبار بیائید و دو سه سالی از این آش حنظلی که هم‌دوره ایهای شما و در ظل حمایت تلویحی سکوت امثال شما برای ما ساخته‌اند بچشید ؟

باور کنید که دلم برای شما می‌سوزد که چنین « آمبورژوازه » شده‌اید . در حضور شما جرأت نکردم این تعبیر فرنگی را ترجمه کنم . شما پرکارید ، جزو آن دسته ای نیستید و نبوده‌اید که با اولین کارشان خفقان می‌گیرند ، چرا که نه تریاکی بوده‌اید و نه مرفینی و همیشه هم آرامش خودتان را داشته‌اید . اما پیداست که نان مظلومه

ذهنتان را کور کرده است .

لابد یادتان نرفته است که نان مظلمه یعنی چه ؟ . . .

ذهن شما راهم همین نان مظلمه کور کرده است که سرپیری سرسیری می نویسد

چرا جل و پلاستان را جمع نمیکنید و نمی آئید ؟

می ترسید قبای صدارتی به تنتان بدوزند ؟

نترسید ، حالا دیگر زمانه برگشته است و برای شما تره هم خورد نمی کنند .

چرا که خانلریها و یارشاطرها فراوانند .

می ترسید بیا ئید و مجبور بشوید مثل تقی زاده بروید پشت تریبون مجلس شانزدهم و عذر

بدتر از گناه ( المأمور معذور ) را از ذهنتان یا از قلمتان بیرون بکشند ؟ . . .

تنها گناه شما در چشم نسل جوان این است که از مقابل این صف گرگهای گرسنه

گریخته اید و میدان را برایشان خالی گذاشته اید !

و تازه در مقابل چنین گناهی شما پس از این همه اقامت در فرنگستان باید فواید

روحي اعتراف را دریافته باشید . این است قضاوتی که نسل جدید درباره شما پیرهای

استخواندار این مملکت می کنند ! پیرهای استخواندار ! استخوان های لای

زخم !

بهر صورت من وقتی می بینم قلم شما بوی الرحمن گرفته است و ناله تان در هر

ورقه ای که صادر می کنید ازین بلند است که ای وای درغیاب من فلان اتفاق افتاد و در

زبان فارسی فلان تعبیر تازه متداول شده تأسف می خورم .

دنیا سالها پس از من و شما خواهد زیست و تازه ترین تأسف آنست که با این

مجال تنگی که دارید بر میدارید و درباره کار بی حاصل « مدیر مدرسه » یازده صفحه

چیز مینویسید .

درباره این مشق در تاریکی- آخر بشما چه که «مدیر مدرسه» چیست و مال کیست و چگونه است ؟

شما کار خودتان را بکنید . من و شما هر کدام گوئی پیش پا داریم که باید به دروازه برسانیم ، درخور هیچیک از ما نیست که در بحبوحه بازی بکار یکدیگر مجیز بگوئیم یا خرده بگیریم . تماشاگران آنجا نشسته اند ! و من که نیمی از عمر شما را هم ندارم هياهو تشويق و تهديدشان را می شنوم .

چطور شما نمی شنوید ؟

و بازیچه دست یار شاطر می شوید که در سردارد و همچون خانلری از روی دوش هدایت و دیگران . . . ؟

حیف نیست ؟

چرا نمی نشینید و برای ما نمی نویسید که چرا از این ولایت گریختید و دیگر پشت سرتان را هم نگاه نکردید ؟

باور کنید که شاهکاران خواهد شد . شاید آنچه من گریز می نامم در اصل گریز نبوده است و تسلیم بوده یا چیزی شبیه آن ؟

و شما چه مدارکی برای تبرئه خود در دست دارید ؟

می بینید که نسل جوان حق دارد نسبت به شما بدبین باشد . و می بینید که من با همه ارادتی که به شما دارم نمی توانم در این به به گوئیهای شما بوئی از آنچه در این محیط دوروبرمان را گرفته است نشنوم . بهر صورت واقعیت این است که شما گریخته اید و هر که مثل شما .

آنوقت میدانید که بجای شما چه کسانی چه‌ها می‌کنند؟

خواجہ نوری در مجالس بسیار « انتم » می‌نشیند که افکار ملی را رهبری کند .  
و حجازی و بیانی تاریخ برایش درست میکنند ، و تقی زاده زیر همهٔ اینها را صحه  
می‌گذارد .

و حال آنکه نویسندهٔ اصلی تاریخ آن دوره شماید . چرا که اصیل ترین اسناد  
تاریخ هر ملی ادبیات است ، ما بقی جعل است .

چرا نشسته اید و دست روی دست گذاشته اید تا تاریخ معاصر و پنتان را جعل  
کنند و تحریف ؟

این شتر قبل از همه در خانه خود شما خواهد خوابید ، و همین شما مجبور خواهید  
شد برای اینکه نامی به نیکی در آن از شما ببرند مجیز همان بیانی را هم بگوئید که  
در سال ۲۵ ناظم دانشکده ادبیات بودویی اشارهٔ من و امثال من آب نمیخورد که شاگردی  
بودیم مثل همهٔ شاگردها

لابد میگوئید عجب مملکتی است آمده ایم ثواب کنیم کبابمان می‌کنند ! بیا و  
تقریظ ادبی بنویس و یک جوان نا شناس را مشهور کن و از این حرفها . . . غافل از  
اینکه آن قرتی بازیها بدرد همان فرانکستان می‌خورد . . .

اینجا من و امثال من اگر گهی میخوریم فقط برای این است که امر بخودمان  
مشتبه نشود . مقامات ادبی و کنکورها و جایزه‌ها ارزانی شما و دنیای فرنگی شده تان  
من می‌خواهم با انتشار چرندیاتی از قبیل « مدیر مدرسه » احساس کنم که هنوز نمرده‌ام .  
هنوز خفقان نگرفته‌ام ، هنوز نگریخته‌ام ، هر خری می‌تواند جانشین معلمی مثل من  
بشود .

اما هیچ تنابنده‌ای نمی‌تواند بازای آنچه من در این میدان و یا این گوی کرده‌ام کاری بکند یا دستوری بدهد. آنچه سرکاری کار ادبی پنداشته‌اید اصلاً کار ادبی نیست. کاری ادبیست، و راستش را بخواهید کار زندگی و مرگ است و به همین دلیل بجان بسته است. آن صفحات لغنی است ابدی، تفتیست بروی این روزگار. . .

من دارم از درد فریاد می‌کشم و شما ایراد نیشغولی میگیرید که چرا رعایت نمیکند و با ششدا نکش گوش ما را می‌خراشد؟  
و تازه ایرادها و نکته‌ها چیست؟

يك مقدار مجیز و تمجید که چون نمی‌خواهم مجدداً جولانگی بخود خواهی‌ام بدهم ذکرشان را اعاده نمی‌کنم. و بعد يك مقدار نکته‌های انشائی که چون از قلم شما بود ناچار روی سر گذاشتم و متشکر هم شدم اما می‌ترسم در آنجا مستمسکی بدست خواننده داده باشید که ترس شما را ناشی از غریبه ماندن نسبت به زبان مادری و محیط مملکت وارد بداند. اما برای این که سابقه معرفتی میان ما باشد بد نیست بدانید که فقیرتان از چهار مقاله گرفته تا تاریخ و صاف و از کلیله و دمنه گرفته تا «گفتار خوش بارقلی» هر کدام را دست کم ده بار درس داده‌است و حالا دیگر میدانم چه می‌کند و زیر چه نثری را امضاء می‌کند و بعد هم دوسه نکته اخلاقی و پندآمیز و پیرانه بر قلم جاری ساخته بودید که محرك اصلی فقیر در این تصدیع خاطر کتبی شد.

نخست اینکه تعجب کرده بودید که «در چنین محیط خراب و فاسد و متعفن این يك نفر جناب مدیر از کجا اینهمه حساس و با وجدان و درست و حساس بار آمده است» و چنین پنداشته بودید که جواب این امر را در آن وجیزه نداده بودم. باید باستحضارتان برسانم که این فقیر افتخار این را دارد که در يك خاندان روحانی تربیت شده است.

و بعد هم شاید سرکار لاعن شعور قیاس بنفس فرموده باشید چرا که مذعنید که « در محیطی مانند محیط ما ( آقا مدیر بنده ) آنقدرها هم مشتری ندارد » آقای جمالزاده - اینست دلیل کتبی آنکه شما مملکت خودتان را نمی شناسید و با آن همه روانشناسی که باید خوانده باشید هنوز نمیدانید که عکس العمل چنین فساد عظمائی چنان تقوای بی نام و نشان نیست که من چون بارها در زندگی دیده ام در « مدیر مدرسه » سراغ داده ام . و تازه همه این حرف و سخنها برای چه ؟

من قصه ای نوشته ام - چیزی ساخته ام و دلم هم نمی خواسته است بالگوی « سرو ته يك كرباس » شما چیز بنویسم و عظم هم قد نمی داده است یا پولش را نداشته ام که کتاب « کانلیف » را بخرم و بخوانم که شما هم نخوانده اید و همان بدانستن اسمش قناعت کرده اید که بعنوان يك دهن پرکن درهرجائی بدردتان میخورد .

و اصلاً مگر قصد داشته ام کتاب تربیتی بنویسم ؟ که سرکار ضمن آن تفاضلها مرا راهنمائی فرموده بودید ؟

بی رو در واسی بگویم - نکند ترسیده بودید که مبادا از قافله عقب بمانید ؟ آقای جمالزاده بعقیده این فقیر رجحان دیگر يك عمر دراز این است که بآدم سعه صدر میدهد .

اصلاً « مدیر مدرسه » من چه قابل قیاس با « سروته يك كرباس » شماست ؟ میبینید که بهتر آنست که هر کدام کار خودمان را بکنیم و کاری بکار هم دیگر نداشته باشیم ، شما نان مظلومه تان را بخورید و گدائی از هر پدر سوخته ای را برای تهیه کفش و لباس بچه های مردم جایز بدانید و از بوجد آمدن چنین عزت نفسهائی تعجب نکنید و خیال کنید که آقا مدیر من « پس از مدتی بیکاری و مقروض ماندن در اثر گر سنگی و

اضطراب باز . . . با هزار دوندگی و التماس و . . . کفش دستمال کردن شغل دیگری . . . »  
 برای خود دست و پا خواهد کرد و راهتان را هم مثل رهروان بروید و گمان کنید که  
 بمراد دل رسیده‌اید - و من با آقا مدیرم و همه آقا مدیرهای دیگر بریش این به‌مراد  
 رسیدن‌ها می‌خندیم و گدائی را برای مردمی که حق حیاتشان با مال شده حرام میدانیم  
 و چنین عزت نفس‌هایی را در خودمان حفظ میکنیم و چون میدانیم که احمقانه‌ترین  
 کارهای روزگار را داریم نه برای حفظش سر و دست میشکنیم و نه در از دست دادش  
 تأسفی میخوریم که احتیاجی به کفش دستمال کردن داشته باشیم .

چرا ، اگر ما هم کارهای آبرومند و نان داری مثل . . . یا مأموریت چهل ساله  
 در فرنگ داشتیم حدس شما صائب بود .

چرا که شما بهتر از این فقیر میدانید که برای حفظ چنین مشاغل محترمی چه  
 کارها می‌شود کرد - یعنی باید کرد . والسلام

ارادتمند جلال آل احمد

ژنو ۳۱ اکتبر ۱۹۵۹

دوست نادیده عزیزم امروز مکتوب مفصلی از سرکار رسید و خوشوقتم ساخت .  
 درد دل مشروحی کرده‌اید و معلوم است خیلی دل سوخته هستید و گفتنی بسیار دارید  
 بله عموی شما محمود آقا را خیلی دوست می‌دارم و مکرر وقتی به طهران می‌آمدم در  
 گوشه همان حجره در تیمچه حاجب‌الدوله در خدمت ایشان در آن استکان‌های انگشته‌ای  
 چای داغ خورده‌ام و اگر شما پسر آقای آقا سید احمد هستید پدر شما را هم که نمیدانم  
 زنده هستند یا وفات کرده‌اند ، خوب بخاطر دارم .

عموی کوچک دیگری هم داشتید به اسم سید تقی که تقی ————— ریبا



هم سن بنده بود و پدر بزرگ شما حاج سید محمد تقی طالقانی را (الان تعجب میکنم که چطور اسم آن مرحوم با اسم پسر کوچکش یکی بود یعنی هر دو تقی بوده اند و خیلی احتمال میدهم که اشتباهی برایم رخ داده است) هم بخوبی در خاطر دارم که برای ادای نماز جماعت عصرها تنها به آن مسجد کوچکی که اطاق طاق داری بیش نبود و روبروی در آن در ابتدای پاچنار دکان عطاری واقع بود . براه میافتم و ما میرفتیم سلام میکردیم و دستشان را می بوسیدیم .

پهلوی خانه پدری شما خانه سید عربی بود روضه خوان که او هم پسر داشت و یکی از پسرهایش با من و محمود آقا دوست بود .

بله . صدها یادگار از آن بازارچه و آن کوچه و آن مسجد کوچکی که روبروی خانه شما واقع بود برایم باقی مانده است و در نوشته هایم آنها را مدام نوشخوار میکنم و روی هم رفته زنده ایام طفولیت خود هستم بعدها خیلی حوادث و وقایع دیده ام . اغلب فراموش شده است و در خاطر ضمیر اهمیتی برای آنها قائل نیستم اما طفولیتیم صورت بهشتی را پیدا کرده است که خردترین واقعه حکم يك افسانه جن و پری را برایم پیدا کرده است و با همانها خوشم و گاهی برای تفریح خاطر و گذراندن وقت و نزدیک شدن به مرك وقتی آنها را بروی کاغذ می آورم و برای هموطنانم که مثل من زبان فارسی حرف می زنند میفرستم و ابداً ادعائی ندارم که نویسنده باشم و یا وطن پرست نامی و یا نوع پرست مشهور ، و روی هم رفته دلم می خواهد قدرت و صداقت کافی داشته باشم و با حافظ خودمان بگویم :

از نام مکتوبید مرا ننگ ز نام است

وز ننگ میرسید مرا نام ز ننگ است

اما حق ندارم چنین لافی بزنم من حالاسی سال است که مقیم ژنو هستم (درست ۲۸ الی ۲۹ سال است) ازدست کاردولتی از برلن فرار کردم و در يك اداره فرنگی برای خودم کاری دست و پا کردم و حالا سه سال است که متقاعد (بازنشسته) هستم و چنانکه سرکار تصور کرده‌اید «مأموریت چهل ساله» در فرنگ نداشتی ام و از دولت حقوقی نمی‌گرفتم و راستی راستی و حسابی زحمت میکشیدم و مزدی از فرنگی‌ها می‌گرفتم و نان می‌خوردم و کتابها هم برای من نان و آب نمیشود.

کتابخانه معرفت با هزار خون دل برای هر جلد ۵ ریال بمن میدهد (حالا بنا شده يك تومان بدهد) و فرض کنید که هر دو سال يك کتاب از من بچاپ برسد در دوسه هزار نسخه و دوسه هزار تومان بمن برسد (اگر برسد) آیا کفاف معیشت در فرانکستان را میدهد؟

نوشته‌اید خوب است بایران بیایم.

میل و رغبتی ندارم. خواهید گفت پس وطن را دوست نمیداری، خائنی. شاید حق داشته باشید، اصراری ندارم خلاف آن را ثابت کنم و شاید هم از عهد بر نیایم.

از کتاب «صحرای محشر» خوششان نیامده است، خیلی از هموطنان با شما هم عقیده‌اند.

خودم از آن بدم نمی‌آید و نوشتن آن برای من تفریح بزرگی بود و چند مطلب را که در دل داشتم سعی کردم در آنجا بیان کنم اگر از عهد بر نیامده‌ام تقصیر من است. «رؤیای صادق» را خوب میشناسم قسمتی از آن بلکه دو ثلث آن به قلم پدر خودم است و اولین بار در پترزبورگ چاپ دستی شده است و با آنکه در موقع تحریر

« صحرای محشر » در خاطر ندارم که آنرا خوانده بودم یا نه جای تعجب است که يك موضوع در پدرب و پسر با فاصله زیادی (شاید متجاوز از نیم قرن) روئیده باشد. جوانان امروز ایران عموماً با مباحثی که بوی مذهب و دین می‌دهد زیاد رفیق نیستند و البته چنین کتابی مقبول خاطر آنها واقع نمی‌شود و ایرادی هم به آنها نیست.

می‌بینم خیلی غضبناك هستید و وقتی نامه شما را خواندم این جوانان انگلیسی امروز در نظر من مجسم شدند که در عالم ادب و هنر به آنها اسم « غضبناك » (angry young men) داده‌اند و در حقیقت جوهر تمدن و انقلابهای معنوی هستند و یقین دارم وقتی این مطالب را برای من نوشتید صورتتان گل انداخته بوده است و در چشماتان شراره غضب و عصبانیت شعله ور بود است و از همین راه دور و دراز از تماشای آن لذت بردم.

لا بد سواد نامه خودتان را که با ما شین نوشته‌اید دارید. در عالم دوستی (یا هر اسمی می‌خواهید بآن بدهید) استدعا دارم آن را در جای مطمئن و محکمی بگذارید که مفقود نشود و وقتی به سن پنجاه سالگی رسیدید باز يك بار دیگر آنرا ببخواهید. آنوقت من دیگر زنده نخواهم بود ولی از همان راه دور (چون خیلی احتمال می‌دهم که در همین جاها مدفون بشوم) چند دقیقه‌ای برسم درد دل باز با من صحبت بدارید. من شما را اول نمی‌شناختم تا وقتی که آقای دکتر هدایتی به ژنو تشریف آوردند و ایشان بمن گفتند که شما پسر عموی دوست بسیار عزیز من آقا سید محمود هستید. آقا سید محمود را خیلی سلام برسانید. آدم نجیب و محبوب و معتدلی بود و او را خیلی دوست میدارم و محترم می‌شمارم و یکی از آرزوهای معدومم باز يك بار دیدن اوست.

اداره « مجله راهنمای کتاب » عموماً کتابهایی برای من می‌فرستد که اگر رغبت

و فرصتی داشته باشم چیزی در حق آنها بنویسم . تا بحال تنها برای دو کتاب ( که یکی را هم آنها نفرستاده بودند ) چیزی نوشته‌ام که یکی از آنها « مدیر مدرسه » بود . خوشم آمد و چیزی نوشتم شاید شما بتوانید فرض بفرمائید که ممکن است در دنیا يك نفر ایرانی هم پیدا شود که اگر چیزی مینویسد زیاد محکوم و عیب و عیب بعضی اغراض نباشد . خدا بخواهد من شباهت کمی به این یکنفر ایرانی داشته باشم ( یا هزاران ایرانی مجهول ) .

امیدوارم روزگار بکام شما بگردد تا باز دماغی پیدا کنید و چیز های خوبی بنویسید .

نوشته‌اید کاغذتان را که برایم فرستادید اول برای زنتان خوانده‌اید . پس معلوم می‌شود زن با فهمی است به شما تبریک می‌گویم و امیدوارم هر دو مرا و زنم را دوستان خود بدانید . باقی والسلام .

ارادتمند - جمال زاده

## مآخذ کتاب

- ۱ - لغت نامه دهخدا مجلدات مختلف
- ۲ - فرهنگ برهان قاطع
- ۳ - فرهنگ نفیسی
- ۴ - زبان و زبانشناسی ازدکتر خانلری
- ۵ - وزن شعر فارسی از «      »
- ۶ - رساله املائی فارسی منتشر شده از طرف وزارت آموزش و پرورش
- ۷ - املائی صحیح از محمد جواد شریعت
- ۸ - فارسنامه ابن بلخی چاپ خاور
- ۹ - المعجم شمس قیس چاپ مدرّس رضوی
- ۱۰ - مجله یادگار
- ۱۱ - دستور زبان فارسی از محمد جواد شریعت
- ۱۲ - مجله راهنمای کتاب
- ۱۳ - تاریخ بیهقی چاپ وزارت فرهنگ
- ۱۴ - شلوارهای وصله دار از رسول پرویزی
- ۱۵ - یکی بود یکی نبود از جمال زاده

- ۱۶ - نسیم از محمد حجازی
- ۱۷ - سه قطره خون از صادق هدایت
- ۱۸ - اسیر خاک از فریدون تنکابنی
- ۱۹ - آئینه از حجازی
- ۲۰ - هر مزد نامه از ابراهیم پورداود
- ۲۱ - ایران را از یاد ببریم از محمد علی اسلامی ندوشن
- ۲۲ - نوشته های پراکنده از صادق هدایت
- ۲۳ - مجله اندیشه و هنر (مهرماه هزار و سیصد و چهل و سه)

## فهرست مطالب کتاب

| تخفیف   | صفحه الف | پیشگفتار                      |
|---------|----------|-------------------------------|
| ۵۴      |          | بخش اول                       |
| ۵۶      |          | مقدمه                         |
|         | ۲ «      | آ                             |
| ۶۹ - ۷۱ | ۶ «      | همزه                          |
| ۷۲      | ۱۱ «     | پ                             |
| ۷۵      | ۲۰ «     | ت                             |
| ۸۰      | ۲۱ «     | ج                             |
| ۹۰      | ۲۳ «     | ذ                             |
| ۱۰۳     | ۲۵ «     | س                             |
| ۱۱۹     | ۳۰ «     | ص ، و                         |
| ۱۳۴     | ۳۱ «     | هـ                            |
| ۱۳۶     | ۳۶ «     | ی                             |
| ۱۷۹     | ۳۷ «     | کلماتیکه بدو وجه نوشته میشوند |
| ۲۰۳     | ۳۸       | کا و وس و نظایر آن            |
| ۲۰۵     | ۳۹       | حروف عربی در کلمات فارسی      |
| ۲۱۷     | ۴۰       | کلمات فرنگی در زبان فارسی     |
| ۲۱۹     | ۴۲       | جمله های عربی                 |
| ۲۷۰     | ۴۳       | اتصال و انفصال                |
| ۲۷۲     | ۴۹       | کلمات مرکب                    |
| ۲۷۸     | ۵۲       | تشدید و طرز تشخیص آن          |
| ۲۹۱     |          |                               |
| ۲۹۳     |          |                               |
| ۳۱۱     |          |                               |